



عاشق ابدی

(جلد دوم از مجموعه انجمن برادری خنجر سیاه)

نوشته: **j.r.ward**

مترجم: **Aida (@aidaxi)**

فصل اول

"آه ، لعنت ، وی ، تو داری منو میکشی "

باچ اونیل کشوی جوراب هایش را گشت . دنبال جوراب مشکی ابریشمی بود ، ولی کتان سفید پیدا کرد . نه . صبر کن . یک جوراب مناسب پیدا کرد ، البته برای پیدا کردنش نیازی به جشن گرفتن نبود.

"اگه داشتم می کشتمت پلیس ، جوراب آخرین چیزی بود که به ذهنت میرسید "

باچ به هم اتاقی اش نگاه کرد . کسی که مثل او طرفدار تیم رد ساکس بود . او... خوب .. یکی از دو دوست صمیمی اش بود... که هر دو نفر خون آشام از آب درآمدند .

ویشس تازه از حمام درآمد و یک حوله به دور کمر خود پیچیده بود . عضلات سینه و بازوهای ضخیمش در معرض نمایش بود .

در حال دست کردن یک دستکش چرم مشکی مخصوص رانندگی بود تا تاتوی دست چپش را بپوشاند.

"مجبوری بری سراغ جوراب مشکیای من ؟ "

وی لبخند زد و دندان های نیشش را از میان ریش نوک تیزش نمایش داد "اونا خیلی خوبن "

"چرا از فریتز نمیخوای که برات بگیره ؟ "

"اون مشغوله لباس خریدن برای توئه مرد"

اوکی . شاید اخیرا با ورساچ درونی خود رابطه برقرار کرده بود و چه کسی فکرش را میکرد که او نیز همچین چیزی درون خود داشته باشد؟ ولی مگر خریدن دو جفت جوراب بیشتر چقدر سخت بود؟

"من ازش میخوام برات بگیره"

"چه جنتلمنی هستی تو" وی موهای تیره اش را به عقب زد . تاتوی روی گیجگاه سمت چپش نمایان شد و بعد دوباره پنهان گشت "امشب Escalade رو میخوای؟"

"آره ، ممنون" کفش کوچی خود را به پا کرد . بدون جوراب .

"پس داری میری دیدن ماریسا؟"

باچ سر تکان داد "باید بدونم . به هر راهی که شده" و مطمئن بود که به راحتی آن را نمی فهمید .

"اون زن خوبیه"

واقعا بود. و احتمالا دلیل آنکه جواب تماس های او را نمیداد هم همین بود .

پلیس های سابقی که از نوشیدن اسکاچ لذت می بردند ، برای قرار گذاشتن با زن ها ، زیاد مناسب نبودند . چه آن زن انسان باشد یا خون آشام . و این حقیقت که او از نژاد آنها نبود هم تاثیر خودش را داشت .

"خوب ، پلیس ، من و ریج میریم بار یه کم مشروب بالا بندازیم . وقتی کارت تموم شد بیا و مارو پیدا ... "

صدای در زدن باعث شد هر دو سرشان را برگردانند . به حدی محکم به در زده میشد که انگار با پتک به آن میکوبند .

وی حوله ی دورش را بالاتر برد " لعنت ، خلبان باید یاد بگیره چطوری از زنگ در استفاده کنه "

"- تو سعی کن باهاش صحبت کنی . اون به حرف من گوش نمیده "

"- ریج به حرف هیچ کسی گوش نمیده " وی به سمت پایین راهرو رفت .

هنگامی که کوبیدن ساکت شد ، باچ به سمت کلکسیون کروات هایش رفت . یک کراوات آبی کم رنگ را انتخاب کرد و یقه ی پیراهنش را بالا داد و کراوات را به دور یقه اش انداخت .

در حالی که به سمت سالن میرفت ، میتوانست صدای صحبت ریج و ویشس را بشنود که درباره یک آهنگ صحبت میکردند .

باچ خندید .

مرد . زندگی او را به جاهای زیادی کشیده بود که بیشتر آنها زشت و بد بودند ولی هرگز فکرش را هم نمیکرد که با ۶ جنگجوی خون آشام زندگی کند یا اینکه در کنار مبارزات آنها باشد تا از نژاد مخفی و تدریجا کاهش یافته ی آنها محافظت کند. ولی، یک جورهایی به انجمن برادری خنجر سیاه تعلق داشت .

و او ، ویشس و ریج ، گروه سه نفره ی فوق العاده ای بودند .

ریج در عمارت آن سمت حیاط ، با بقیه ی برادرها زندگی میکرد ، اما پاتوق هر سه نفر آنها ، در کلبه ی مجاور درب ورودی بود که ویشس و باچ در آنجا می خوابیدند .

بقیه اسم آن کلبه را حفره گذاشته بودند که در مقایسه با آپارتمان قبلی باچ ، محل اقامت دوست داشتنی ای بود. او و وی دو اتاق خواب ، دو حمام ، یک آشپزخانه و یک سالن داشتند که دیزاین زیبا و مدرنی داشت . یک جفت کاناپه چرم ، تلویزیون پلاسما و میز فوتبال دستی در سالن بود و وسایل بدنسازی همه جای اتاق افتاده بود .

هنگامی که وارد سالن شد، ریج را در لباسی که برای آن شب پوشیده بود، دید. یک پیراهن مشکی و شلوار چرم به تن داشت . با قد دو متری اش، آن خون آشام بیش از حد معمول زیبا بود .

حتی به چشم کسی که به هیچ وجه هم جنس باز نبود هم، زیباییش غیر قابل انکار بود. در واقع آن حرامزاده با جذابیت بیش از حدش قانون های فیزیک را نیز زیر پا می گذاشت .

موهای بلوندش در اطراف کوتاه بوده و بالای آن کمی بلندتر بود. چشم های آبی کله غازیش به رنگ آبی دریای باهاماس بود و صورتی که باعث میشد برد پیت در مقابلش ، همچون اردک زشت به نظر بیاید .

و با این حال ، به هیچ عنوان سوسول نبود.

چیزی تاریک و خطرناک در پشت آن ظاهر جذاب وجود داشت که بلافاصله بعد از دیدن او می توانستی به آن پی ببری.

بیشتر این حس را میداد که لبخند زده و بعد با مشتش طرف مقابل را سرجایش می نشاند. حتی اگر در این راه دندان هایش شکسته شود.

باچ پرسید "چطوری هالیوود؟"

ریچ لبخند زد و دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت "وقت بیرون رفتن پلیس"

- "لعنت خون آشام، دیشب بس نبود؟ اون مو قرمز که معلوم بود کارشو خوب بلده. همینطور خواهرش"

"منو که میشناسی. سیری ناپذیرم"

بله. خوب، خوشبختانه برای ریچ همیشه دخترهای زیادی بودند که با خوشحالی نیازهایش را برطرف میکردند.

خدای بزرگ، او همه ی آنها را انتخاب می کرد.

مشروب نمی نوشید، سیگار نمی کشید ولی آنقدر با دختران زیادی بود که ریچ هیچ کسی را مثل او نمی شناخت. واینطور نبود که ریچ مردان هوس باز کمی را بشناسد.

ریچ به وی نگاه کرد "برو لباس تو بپوش مرد، مگه اینکه تصمیم داشته باشی با حوله به بار بیای"

"منو هول نکن"

"پس اون باسنتو تگون بده و عجله کن"

ویشس از پشت میزی که پراز وسایل کامپیوتری بود، بلندشد.

او از آنجا کل محوطه ی انجمن برادری را زیرنظر می گرفت که شامل خانه ی اصلی ، تجهیزات تمرینات زیرزمینی، بنای یاد بود و همچنین کلبه ی خودشان و تونل های زیر زمینی ای بود که این ساختمان هارا به هم وصل میکرد.

او همه چیز را کنترل میکرد. پوشش های آهنی غیرقابل ردیابی که بر روی تمامی پنجره ها نصب شده بود، قفل در آهنی، دمای اتاق ها ، نورها ، دوربین های امنیتی، دروازه ها.

او سه هفته قبل ، قبل از اینکه برادرها به آنجا بیایند آنها را نصب کرده بود. ساختمان ها و تونل ها در اوایل دهه ی ۱۹۰۰ ساخته شده بودند ولی بیشتر قسمت های آنها استفاده نشده بود.

ولی بعداز حوادث ماه جولای، تصمیم گرفته شده بود که عملیات های انجمن برادری یکپارچه و مستحکم شده و بنابراین همگی به آنجا رفته بودند.

درحالیکه وی به سمت اتاق خوابش میرفت، ریج یک آبنبات برداشت و آن را در دهان خود گذاشت.

باچ می توانست نگاه آن مرد را حس کند واصلا تعجب نکرد که خودش طرف صحبت او قرار گرفت.

"خوب، اصلاً باورم نمیشه که برای رفتن به بار یه همچین تیپی زده باشی پلیس. منظورم اینه که این حتی برای تو هم زیاده. و اون کراوات و اون دکمه ی سردست... همشون نو هستن، مگه نه؟"

باچ پیراهن خود را صاف کرد و ژاکت تام فورد خود را برداشت که ست شلوارش بود. دلش نمیخواست درباره ی ماریسا حرف بزند. همینکه با وی در این باره سروکله میزد کافی بود. درضمن، چه می توانست بگوید؟

اینکه وقتی او را دیده، عقل و هوشش را برده بود ولی در سه هفته ی گذشته از او دوری میکرد؟ و به جای اینکه چیزی که سر بسته بهش گفته شده بود را بفهمد، می خواهد همچون یک بازنده به پیشش برود و التماس کند؟

مطمئن نمیخواست این ها را جلوی آقای همه چیز تمام بگوید. حتی اگر او دوست خوبی بود.

ریج شکلات را در دهانش چرخاند "یه چیزی روبه من بگو. چرا به خودت زحمت تیپ زدن میدی؟ کاری که باهاش نمیکنی، منظورم اینه که همیشه هر زنی که بهت نزدیک میشه رو رد می کنی. داری خودتو برای ازدواج نگه میداری؟"

"آره، درسته. تا وقتی ازدواج نکردم هیچ کاری نمی کنم"

"یالا مرد، واقعا کنجکاوم. داری برای یه نفر خودتو نگه میداری؟" وقتی جوابش سکوت بود، خون آشام خندید "من اونو میشناسم؟"

باچ چشم هایش را تنگ کرد. با خود فکر کرد که اگر دهانش را بسته نگه دارد، مکالمه شان تمام میشود؟ احتمالا نه.

وقتی ریج شروع می کرد، تا زمانی که خودش راضی نمیشد که دیگر کافی است، دست بر نمی داشت. حرف زدنش، همچون نحوه ی مبارزه و کشتنش بود.

ریج باحالت تاسف باری سر تکان داد " اون تورو نمی خواد؟ "

" امشب می فهمیم "

باچ پولی که همراه داشت را چک کرد. ۱۶ سال کار کردن برای پلیس ، همچین جیب او را پر از پول نکرده بود. حالا که با برادرها می گشت. آنقدر پول داشت که نمی توانست همه ی آن را خرج کند.

" تو خوش شانسی پلیس "

باچ به او نگاه کرد " برای چی اینو میگی؟ "

"- همیشه برام جای تعجب بود که با یه زن شایسته بودن، چه جوریه "

باچ خندید. آن مرد خدای سکس کردن بود یک افسانه در میان نژادشان. وی به او گفته بود که داستان هایی که درباره ی ریج بود ، نسل به نسل از پدرها به پسرها گفته میشد واین فکر که او به همسر کسی بودن حسادت کند، احمقانه و خنده دار بود.

"اوکی هالیوود. حرف آخرو تو بزنی. یالا " قیافه ریج درهم رفت و نگاهش را از او گرفت. لعنت آن مرد واقعا جدی بود " واو، گوش کن، نمی خواستم که "

" نه، چیزی نیست " دوباره لبخند میزد، ولی نگاهش طوفانی بود.

به سمت سطل آشغال رفت و شکلاتش را در آن انداخت.

"حالا میشه از اینجا بریم بیرون؟ ازمنتظرشما پسرا بودن خسته شدم"

ماری لوس (Mary luce) به درون گاراژ رفت.

ماشین را خاموش کرده و به پاروی برفی که در جلویش بود نگاه کرد. خسته بود. با اینکه آن روز زیاد کار نکرده بود. جواب دادن به تلفن و پرکردن کاغذها در دفتر حقوقی، از نظر فیزیکی و ذهنی کار خیلی سختی نبود. بنابراین نباید آنقدر خسته می بود.

ولی شاید موضوع همان بود .

از آنجایی که کارش هیجانی و چالش برانگیز نبود، داشت پژمرده میشد. شاید زمان آن بود که پیش بچه ها باز گردد. بالاخره این کاری بود که برای آن آموزش دیده بود. کاری که عاشق آن بود. چیزی که او را سر حال میکرد .

کارکردن با بیماران اوتیسمی و کمک به آنها برای پیدا کردن راه هایی برای ارتباط، برایش چندین فایده داشت. چه از لحاظ شخصی و چه از لحاظ کاری. و این دو سال وقفه انتخاب خودش نبود.

شاید باید با مرکز تماس می‌گرفت تا ببیند جای خالی ای باز شده است یا نه. حتی اگر جایی نداشتند هم می‌توانست داوطلبانه کار کند تا جایی پیدا شود. بله. فردا همین کار را میکرد.

دلیلی برای صبر کردن نبود. کیفش را برداشت و از ماشین پیاده شد. درحالیکه در گاراژ بسته میشد، به سمت در ورودی خانه رفت و نامه هایش را برداشت. قبض ها را کنار گذاشت.

مکث کرد و هوای سرد شب اکتبر را به درون بینی اش فرستاد. تابستان تقریبا یک ماه پیش جای خود را به پاییز داده بود و این تغییر فصل، باد سرد را از کانادا به آنجا آورده بود. او عاشق پاییز بود و ایالت شمالی آمریکا زیبایی پاییز را با افتخار به نمایش می‌گذاشت.

کالدول، نیویورک، شهری که او در آن به دنیا آمده و احتمالا همان جا نیز می‌مرد، بیشتر از یک ساعت با منهنن فاصله داشت، پس در نتیجه عملا ایالت شمالی محسوب میشد. رودخانه ی هادسون شهر را دو قسمت کرده بود. محلی ها آنجا را کالدی صدا می‌کردند و یک شهر معمولی در آمریکا بود. محله های پولدارها، محله های فقیرها، محله های کثیف، محله های معمولی.

سرش را عقب برد و به ستاره ها نگاه کرد. به این فکر کرد که هرگز نخواستنه از آنجا برود. مطمئنم نبود که دلیلش وفاداریست و یا عدم تخیل.

و درحالیکه به سمت در حرکت میکرد با خود فکر کرد که شاید دلیلش این خانه باشد.

انبار بازسازی شده در کنار یک ملک قدیمی کشاورزی، قرار داشت و او بلافاصله بعد از دیدن آنجا آن را خریده بود. خانه ای دنج و کوچک بود. دوست داشتنی و برای همین بود که چهار سال قبل آن را خریده بود. درست بعد از مرگ مادرش .

آن زمان به یک چیز دوست داشتنی نیاز داشت، و یک تغییر کامل.

انبار او اصلا شباهتی با خانه ی بچگیش نداشت. اینجا، چوب صنوبری که در کف به کار رفته بود، به رنگ عسلی و کاملاً تمیز و بدون لکه بود. تمامی مبلمانش نو و از مارک خوب بود، نه قدیمی و کهنه. و همه چیز از دیوار تا سقف به رنگ سفید بود.

نفرتش از تاریکی را میشد در دکوراسیون خانه اش دید. و هی، اگر همه چیز به رنگ بژ بود، باهم ست میشد، مگه نه؟

کلید و کیفش را در آشپزخانه گذاشته و تلفن را برداشت. به او گفته شد که دوپیام دارد.

"هی ماری، بیلی هستم. پیشنهاد تو قبول میکنم، اگه امشب بتونی یکی دو ساعتی جای من شیفت وایسی ممنونت میشم. مگر اینکه بهم زنگ بزنی. در غیر این صورت اینطور برداشت میکنم که وقتت آزاده. باز ممنون"

آن پیام را پاک کرد.

"- ماری. از دفتر دکتر دلیا کروچی زنگ میزنم. می‌خواهم برای تکرار چکاب سه ماهتون پیش ما بیاین. میشه لطف کنین و وقتی این پیام رو شنیدین زنگ بزنین و وقت بگیرین. ما شمارو جا می‌دیم. ممنون ماری"

ماری تلفن را پایین گذاشت. زانوهایش به لرزه افتاده بود. وقتی آن لرزه به عضلات ران و بعد به شکمش سرایت کرد، درنظر گرفت که به سمت دستشویی بدود. تکرار چکاب. جا دادن.

با خود فکر کرد که برگشته است. سرطان خودش بازگشته بود.

فصل دوم

"-چی قراره بهش بگیم؟ تا بیست دقیقه دیگه میرسه اینجا"

آقای او به همکاری نگاه کرد و باخود فکر کرد که اگر او کمی بیشتر بالا و پایین بپرد، میتواند به عنوان توپ درنظر گرفته شود.

لعنت، آقای E یک خرابکار بود. اینکه چرا اسپانسرش او را وارد انجمن لس‌نینگ کرده بود، هنوز هم برایش جای سوال داشت.

"-چی قراره بهش..."

آقای او گفت: "هیچی بهش نمی‌گیم"

به دور و بر خود نگاه کرد. چاقوها، چکش‌ها و تیغ‌ها، همگی به صورت پراکنده در یک گوشه افتاده بودند و در قسمت‌هایی هم خون ریخته شده بود، ولی نه در زیرزمین، جایی که به آن تعلق داشتند.

"ولی اون خوناشام قبل از اینکه ازش اطلاعاتی به دست بیاریم، در رفت"

"دیگه این تقصیر توئه"

هردو نفر آنها، تازه شروع به کار بر روی آن مرد کرده بودند که آقای او برای کمک به شخص دیگری بیرون رفت. و زمانی که برگشت، آقای E کنترل خوناشام را از دست داده و چند نقطه از بدنش بریده شده بود.

رئیس لعنتی آنها حسابی عصبانی میشد و با وجود اینکه آقای او از آن مرد متنفر بود، او و آقای ایکس در یک چیز هم عقیده بودند. آنها خرابکاری را نمی‌توانستند تحمل کنند.

"نگران چیزی نباش. بهش می‌گم که جنازه رو بردیم بیرون و جلوی نور خورشید قرار دادیم. چیز مهمی نیست"

"تو باهاش حرف میزنی؟"

"حتما ولی بهتره که تو بری. اون عصبانی میشه"

آقای E سرتکان داد و به سمت در دوید "بعدا" آره، خداحافظی کن حرومزاده.

آقای او شروع به تمیز کردن زیر زمین کرد. خانه ی کوچک و داغونی که در آن کار میکردند، زیاد در چشم نبود و رفت و آمد به آنجا آسان بود. باتشکر از همسایگانشان، تمامی چراغ های خیابان سوخته بود و نوری که از خانه ها می تابید، چندان خیابان را روشن نمی کرد. و درضمن، اگر هم کسی چیزی می دید، در یک آن میتوانستند او را نابود کنند که آن هم در آن محله، مسئله ی بزرگی محسوب نمیشد.

زیر زمین بزرگ نبود و سقفش پایین بود، ولی جای کافی برای میزهای آنها داشت تا وسایلشان را به آنجا ببرند. ولی با این حال، آقای او فکر نمی کرد که آن مکان مناسب آنها باشد. چیزی که او میخواست، خانه ای در میان جنگل بود. جایی بزرگ که بتواند آنهایی که به چنگ می آورد را، به مدت زیادی آنجا نگه دارد. خوناشام ها با طلوع خورشید پودر میشوند و باید از آنها محافظت میشد ولی اگر آنها را در قفس های آهنی.....

در طبقه بالا، صدای باز شدن در آمد و بعد صدای پایین آمدن کسی از پله ها.

"خوب آقای او، به من بگین کارتون چطور پیش رفته؟" انگار هرج و مرج زیر زمین جواب سوالش را نمیداد.

آقای او با تحکم گفت "من مسؤل این خونه ام؟"

آقای ایکس با بی خیالی به سمت یکی از میزها رفت واسکنه ی تراشیدن را برداشت "زبونی آره"

"پس اجازه دارم که مطمئن شم این... " با دستش به دور و بر زیر زمین اشاره کرد "اتفاق تکرار

نشه"

"چه اتفاقی افتاده؟"

"جزئیاتش خسته کننده است. یک خوناشام غیر نظامی فرار کرده"

"زنده میمونه؟"

"نمی دونم"

"وقتی این اتفاق افتاد تو اینجا بودی؟"

"نه"

"همه چیز رو به من بگو" وقتی سکوت طولانی شد، آقای ایکس لبخند زد "می دونی آقای او،

وفادار بودنت می تونه تو رو به کشتن بده. دلت نمی خواد من آدم مقصر رو تنبیه کنم؟"

"می خوام خودم بهش رسیدگی کنم"

"مطمئنم همینطوره، فقط اگه به من نگی، ممکنه این شکست رو پای تو بذارم. ارزشش رو داره؟"

"اگه اجازه داشته باشم که هرکاری که صلاح دیدم با فرد مقصر بکنم، آره"

آقای ایکس خندید "فقط میتونم تصور کنم که چه چیزی ممکنه باشه"

آقای او صبر کرد.

آقای ایکس زمزمه کرد " من تو رو با آدم اشتباهی هم گروه کردم، مگه نه؟" دستبند آهنی را از روی زمین برداشت " فکر کردم آقای E به تو میرسه. ولی نشد. و خوشحالم قبل از اینکه بهش درسی بدی، به پیش من اومدی. هر دو مون میدونیم که تو چقدر دوست داری تنهایی کار کنی و چقدر این موضوع منو عصبانی میکنه "

آقای ایکس به چشمان او نگاه کرد " و با تمام اینها، فقط به خاطر اینکه اول به پیش من اومدی، میتونی آقای E رو داشته باشی "

"-می خوام جلوی جمع کارمو انجام بدم"

"-می خوای دوباره خودتو ثابت کنی؟" آقای ایکس لبخند سردی زد " تویه حرومزاده ی کوچک و

مغروری، مگه نه؟"

"-من هم قد شمام"

ناگهان آقای او خود را در حالتی یافت که نمی توانست دست و پایش را تکان دهد. قبلا هم او این کار را انجام داده بود. برای همین برایش جای تعجب نداشت. ولی اسکنه ی تراشیدن در دستش بود.

آقای ایکس به حدی به او نزدیک ایستاده بود که سینه هایشان به هم چسبیده بود. آقای او حس کرد که چیزی به باسنش کشیده شد.

"خوش بگذره پسر. فقط یادت باشه که هرکاری کنی، نمی تونی جای من باشی. بعدا می بینمت"

بلافاصله بعد از اینکه آن مرد از آنجا خارج شد، دستش را به درون جیب پشتی شلوارش برد. آقای ایکس اسکنه را به او داده بود.

ریج از ماشین پیاده شد و اطراف بار را در تاریکی اسکن کرد.

امیدوار بود که چند لاسر به آنها حمله کنند. البته انتظار هم نداشت که شانس بیاورند. او و ویشس ساعت ها اطراف را گشته و هیچ چیزی گیرشان نیامده بود.

حالشان گرفته شده بود و برای شخصی همچون ریح که به دلایل شخصی به جنگیدن وابسته بود، ناامیدکننده هم بود.

درست مانند همه چیزهای دیگر، جنگ بین انجمن لسینگ ها و خون آشام ها تمامی نداشت و آنها اخیرا در پایین شهر سکنی گزیده بودند. که منطقی هم بود، در ماه جولای، انجمن برادری خنجر سیاه، مرکز فعالیت های انجمن آنها و همچنین ۱۰ نفر از بهترین مردانشان را از بین برده بود. مسلما آنها در جایی دیگر عملیاتشان را شروع می کردند.

خدا را شکر که راه های دیگری نیز برای سوزاندن انرژی اش وجود داشت.

به بار پر از فسادی که پاتوق جدید برادرها بود، نگاه کرد. یک چشم (اسم بار) در انتهای شهر بود، بنابراین کسانی که به آن بار می آمدند، موتورسواران و کسانی بودند که کارهای ساختمانی انجام می دادند.

سدان های آمریکایی و موتورهای هارلی در پارکینگ بار پارک شده بودند. از پنجره های کوچک، نشان هایی به رنگ آبی، قرمز و زرد می درخشیدند.

در حالی که در ماشین را می بست، بدنش به زمزمه کردن افتاده بود. عضلاتش منقبض میشد و پوستش تیر می کشید. بازوهایش را کش داد، سعی داشت کمی بدنش را آرام کند. تعجب نکرد که این کارش هیچ تاثیری نداشت. نفرینش داشت سعی در آزاد شدن می کرد و او را به موقعیتی ترسناک می کشاند. اگر به زودی کمی رهایی و آزادی پیدا نمی کرد، به مشکل جدی بر می خورد.

لعنت.

خودش یک مشکل جدی میشد.

خیلی ممنون اسکرایب ورجن.

اینکه با انرژی بسیار زیاد به دنیا آمده بود، به اندازه کافی بد بود، که از این موهبت نه لذت میبرد و نه قدردان آن بود.

ولی بعد ، او ، آن زن سری و درونی که نژاد آنها را هدایت می کرد را، عصبانی کرده بود و لعنت که اسکرایب ورجن به باری که بر روی دوشش بود، اضافه کرده بود.

حالا، اگر به طور مداوم انرژی اش را تخلیه نمیکرد، مهلک میشد. جنگیدن و سکس تنها چیزهایی بود که او را آرام میکرد و او از آنها همچون انسولین برای دیابتی ها استفاده میکرد.

هر دوی آنها با هم، به او کمک میکرد تا آرام شود ولی همیشه جوابگو نبود و وقتی کنترل خود را از دست می داد همه چیز برای همه و حتی خودش خطرناک میشد.

خدایا، از گرفتار بودن در این بدن خسته شده بود. همیشه باید به خواسته های بدنش رسیدگی میکرد و سعی داشت در سیاهی آن گرفتار نشود.

صورت بی نظیر و قدرتش خیلی خوب بود. ولی حاضر بود هر دوی آنها را بدهد و یک قیافه زشت و بدنی لاغر مردنی بگیرد، ولی لااقل کمی آرامش پیدا می کرد.

لعنت، او حتی نمی توانست به یاد آورد که آرامش و صفا چه شکلی است. حتی نمی توانست به یاد بیاورد که خودش کیست. فروپاشی خودش خیلی زود شروع شده بود.

بعد از چندسال از گذشت نفرین، دست از گشتن برای پیدا کردن آرامش واقعی برداشته و فقط سعی میکرد بدون اذیت کردن کسی، روزهای خود را بگذراند. و آن زمانی بود که از درون مرده بود.

حالا، بعد از گذشت بیشتر از صد سال، تقریباً بی حس شده و هیچ چیزی برایش جذاب نبود. در هر مرحله ای، دیگر از تظاهر به اینکه چیزی جز تهدید است، برداشته بود.

برای اینکه در حقیقت هیچ کسی از دست او در امان نبود و این چیزی بود که بیشتر از همه او را اذیت می کرد. حتی بیشتر از دردهای فیزیکی که با بیرون آمدن نفرینش تجربه می کرد. و او با این

ترس زندگی میکرد که مبادا یکی از برادرانش را اذیت کند. و از یک ماه پیش باچ هم به این ترس اضافه شده بود.

ماشین را دور زد و از پنجره به مرد نگاه کرد. خدایا. چه کسی فکرش را میکرد که او با یک انسان صمیمی شود؟

"بعدا می بینیمت پلیس؟"

باچ شانه هایش را بالا انداخت " نمی دونم"

"موفق باشی مرد"

"اون چیزی میشه که پیش میاد"

درحالیکه ماشین از آنها دور میشد، آرام زیر لب فحشی داد. ویشس به آن سمت پارکینگ راه افتاد.

"اون کیه وی؟ یکی از ماها؟"

"ماریسا"

"ماریسا؟ همون شلان قبلی رث، ماریسا؟" ریج سرتکان داد. "اوه مرد، جزئیاتو بهم بگو. وی، باید به منم بگی"

"من سر این موضوع بهش فشار نمیارم، توام نباید بیاری"

"کنجکاو نیستی؟"

وقتی به در ورودی بار رسیدند، وی همچنان جوابش را نداده بود.

"اوه درسته. همین الانشم میدونی، مگه نه؟ می‌دونی چه اتفاقی قرار بیوفته"

وی فقط شانه هایش را بالا انداخت و دستش را به سمت در برد. ریج دستش را بر روی در گذاشت

وجلوی او را گرفت "هی، وی، تا حالا خواب منو هم دیدی؟ تا حالا آینده ی منو دیدی؟"

ویشس سرش را برگرداند. در نور درخشان نشان بالای در، چشم چپش، آن چشمی که تأتویی به

دورش بود، کاملاً مشکی شده بود. مردمک چشمش کاملاً گشاد شده بود و تقریباً به سفیدی

چشمش می‌رسید. تا جایی که تقریباً هیچ چیزی جز یک سوراخ باقی نمانده بود.

درست مانند نگاه کردن به ابدیت بود. یا شاید نگاه کردن به fade در هنگام مردن.

برادر گفت "واقعا میخوای بدونی؟"

ریج دستش را به کنارش انداخت "فقط یه چیز برام مهمه. اونقدری زنده میمونم که از نفرینم

خلاص شم؟ می‌دونی، یه کمی آرامش پیدا کنم؟"

در بار باز شد و یک مرد مست بیرون آمد. مرد به سمت پرچین رفت، بالا آورد و بعد با صورت بر

روی زمین افتاد و بلند نشد. ریج با خود فکر کرد که مرگ یک راه مطمئن برای پیدا کردن آرامش

است. و همه می‌میرند. حتی خونا شام ها

در نهایت دوباره به چشمان برادرش نگاه کرد " ولس کن وی، نمی خوام بدونم "

یکبار که نفرین شده بود و ۹۱ سال دیگر از آزاد شدن از نفرینش زمان باقی مانده بود.

۹۱ سال و هشت ماه و چهار روز تا پایان تنبیهش.

و دیگر هیولا بخشی از او نخواهد بود. پس برای چه باید دلش میخواست بداند که آنقدر عمر نمیکرد

تا از شر آن رها شود؟

"ریج"

"چیہ؟"

"یه چیزی و بهت میگم. سرنوشت قراره بیاد سراغت. و به زودی اون دختر و خواهی دید"

ریج خندید " اوه، آره؟ اون زنه چه جوریه؟ من ترجیح میدم اون....."

" اون یه باکره است"

ناگهان سرمایی را تا استخوانش حس کرد " شوخی میکنی، مگه نه؟"

وی لحظه ای مکث کرد و بعد در را باز کرد. بوی آب جو و بدن انسانها به مشامشان رسید.

در حالیکه به درون بار میرفتند، ریح زیر لب گفت " تو خیلی عجیبی برادر من. واقعا هستی "

فصل سوم

ماری همانطور که به سمت مرکز شهر میراند با خود فکر میکرد که " پاولوف درست میگفت!"

واکنشی که به پیغام دکتر دلپا نشان داده بود کاملا طبیعی بود ولی نه منطقی! منظور از "آزمایش های بیشتر" میتوانست خیلی چیزها باشد...

اینکه او هر خبری از پزشکش میشد رو همراه یک فاجعه میدید، دلیل نمیشد که او بتونه آینده را ببینه! هیچ ایده ای نداشت که مشکل کجا بود؟

بالاخره نزدیک به دوسال بود که در بهبودی به سر می برد و احساس میکرد حالش خوب است .

مطمئنا خسته شده بود....چه کسی خسته نمیشد؟! شغل اش و کارهای داوطلبانه ای که انجام میداد حسابی سرش را شلوغ کرده بودند.

اولین کاری که صبح انجام می داد، گذاشتن یک قرار ملاقات با دکتر بود، ولی الان تنها کاری که انجام میداد این بود که به جای بیل در انجمن جلوگیری از خودکشی ، شیفت وایستد!

وقتی کمی از اضطرابش کاسته شده ، نفسی عمیق کشید. بیست و چهار ساعت بعد برایش یک آزمون استقامت می بود، چون باید ذهن و بدن متلاطم اش را روی کارش متمرکز میکرد.

ترفندی که به کار می برد اینگونه بود : اول صبر میکرد تا مرحله ترس تمام شود، بعد، هنگامی که ترسش کمتر شد، تمام قدرتش را جمع میکرد .

ماشین سیویک اش را در خیابون دهم پارک کرده و به سرعت به سمت یک ساختمان درب و داغان و ۶ طبقه رفت. ماشینش را در محوطه ی بازی در خیابان دهم پارک کرد و به سرعت به سمت ساختمان قدیمی و فرسوده شش طبقه پیش رفت .

آنجا بخش کثیف و محقر شهر بود . باقیمانده ی تلاش دهه ی هفتاد برای حرفه ای کردن محوطه ی نه بلوکی که در آن زمان، همسایگی بدی محسوب میشد. ولی خوش بینی آنها عمل نکرده بود و حالا فضاهای دفتری بزرگ با خانه هایی با اجاره ی کم، میکس شده بود .

در کنار در ورودی مکث کرد و برای دو پلیسی که درون ماشین گشت زنی بودند، دست تکان داد . مرکز انجمن جلوگیری از خودکشی، در طبقه ی دوم و قسمت جلویی ساختمان قرار داشت . به سمت پنجره ای که از آن نور می تابید نگاه کرد .

اولین قراردادش به صورت بدون سود و به عنوان یک تلفن کننده بود. سه سال بعد، هر پنجشنبه، جمعه و شنبه ، یک تلفن را اداره میکرد . همچنین روزهای تعطیل را نیز خودش پوشش میداد و به مردمی کمک میکرد که به آن نیاز داشتند .

هیچ کس نمیدانست که او خودش با آنجا تماس نگرفته بود. هیچ کس نمیدانست که او سرطان خون دارد. و اگر قرار بود تا دوباره با سلول های خونی اش به جنگ برود، آن را هم به هیچ کس نمیگفت .

او که مرگ مادرش را دیده بود ، دلش نمیخواست هیچ کسی بالای سرش گریه کند. او خوب میدانست که وقتی نمیتوانست ویژگی های خوبش را نشان بدهد، خشم بی نتیجه اش تا چه اندازه خواهد بود. و هیچ علاقه نداشت که وقتی برای هر نفسش می جنگد و در دریای از کار افتادن اندام هایش غرق شده است ، نقش بازی کند .

اوکی . باز هم مضطرب شده بود .

ماری صدایی را از سمت چپش شنید و از گوشه ی چشمش حرکت کردن چیزی را دید. انگار کسی از پشت ساختمان بیرون آمده باشد. سریعاً حواسش جمع شد و کد قفل امنیتی را زد و وارد ساختمان شد و از پله ها بالا رفت.

وقتی به طبقه ی دوم رسید ، زنگ دفتر را زد تا بتواند وارد شود. در حالی که از کنار میز پذیرش عبور میکرد، برای روندا نیوت، مدیر اجرایی، که پای تلفن بود، دست تکان داد. بعد برای نان، استوارت و لولا که آن شب شیفت بودند سرتکان داد و در یک اتاقک خالی نشست.

بعد از اینکه مطمئن شد فرم های پذیرش به اندازه کافی است و چند خودکار دارد و کتاب رفرانس مداخله ی انجمن در کنارش است، یک بطری آب از درون کیفش درآورد .

تقریباً بلافاصله یکی از خط ها زنگ خورد و او کالر آیدی را نگاه کرد. آن شماره را میشناخت. پلیس به او گفته بود که آن شماره مربوط به تلفن همگانی است. پایین شهر. تلفن کننده ی او بود .

با زنگ دوم تلفن را برداشت و حرف همیشگی را تکرار کرد " انجمن جلوگیری از خودکشی، ماری هستم ، چطور میتونم کمکتون کنم ؟ "

سکوت . حتی صدای نفس کشیدن هم نمی آمد. خیلی گنگ صدای روشن شدن ماشین را شنید و بعد صدا قطع شد. به گفته ی پلیس، همیشه این گونه اشخاص از تلفن های خیابان زنگ می زدند و مکان خود را تغییر می دادند تا کسی رد آنها را نگیرد .

"- ماری هستم. چطور میتونم کمکتون کنم؟ " صدایش را پایین آورد و پروتکل را ندیده گرفت "

میدونم خودتی و خوشحالم که دوباره باهام تماس گرفتی. فقط لطفا، همیشه بهم اسمتو بگی؟ و بگی مشکل چیه ؟ "

صبر کرد . تماس قطع شد .

روندا ، در حالی که جرعه ای از چای گیاهی خود را مینوشید ؛ از او پرسید " یکی دیگه از تماس گیرنده هات بود؟ "

ماری گوشی را گذاشت " از کجا فهمیدی ؟ "

H زن سری چرخاند و گفت " من صدای زنگ های زیادی رو اینجا میشنوم ولی هیچ کدوم از سلام احوالپرسی جلوتر نمیره . بعد یهو تو روی تلفنت خم شدی "

"- آره ، خوب "

" گوش کن ، امروز پلیس ها جوابم رو دادن . اونا فقط میتونن موقعیت هر تلفن عمومی رو به ما بگن و دلشون نمیخواد در این مرحله اطلاعات بیشتری در اختیار ما بذارن . "

"- بهت گفتم که . من فکر نمیکنم تو خطر باشم "

"- نمیدونی که تو خطر هستی یا نیستی "

"- یالا روندا، الان نه ماهه که همینجوریه، درسته؟ اگه قرار بود بهم حمله کنن، تا حالا این کارو کرده بودن و من واقعا دلم میخواد که بهشون کمک کنم "

"- اینم یه چیز دیگه است که من نگرانشم. مشخصه که میخوای از این تماس گیرنده حمایت کنی . داری مسئله رو شخصی میکنی "

"- نه. این طور نیست. اونا به یه دلیلی با اینجا تماس میگیرن و من میدونم که میتونم ازشون مراقبت کنم "

"- ماری، بس کن. گوش بده چی داری میگی " روندا یک صندلی به سمتش کشید و در حالی که بر روی آن می نشست، صدایش را پایین تر آورد " این ... گفتنش برای من سخته. ولی فکر کنم تو نیاز به یه کم استراحت داری "

ماری یکه خورد و گفت " از چی ؟ "

"- تو وقت زیادی رو اینجا میگذرونی "

"من به اندازه ی بقیه اینجا کار میکنم"

"ولی تو ساعت ها بعد از تموم شدن شیفتت اینجا وایمیستی، و همیشه جای بقیه هم میمونی .
زیادی درگیر شدی. میدونم که الان جای بیل اومدی ، ولی وقتی اون اومد ، میخوام که تو از اینجا
بری . و میخوام یه چند هفته ای به اینجا برگردی . به یه کم منظره و چشم انداز نیاز داری . این یه
کار سخته که جون آدمو میگیره و تو باید فاصله ی مناسب رو باهاش حفظ کنی "

"حالا نه روندا . خواهش میکنم . حالا نه . الان بیشتر از همیشه نیاز دارم که اینجا باشم "

روندا به آرامی دست ماری را فشرد " اینجا مکان مناسبی نیست که تو مشکلات خودتو توش حل
کنی. خودتم اینو میدونی. تو یکی از بهترین داوطلبایی هستی که من دارم و میخوام که به اینجا
برگردی . ولی فقط وقتی که یه کم زمان بگذرونی تا ذهنت باز شه "

ماری زیر لب گفت " شاید یه چنین زمانی رو نداشته باشم "

- " چی ؟ "

سرتکان داد و لبخندی اجباری زد " هیچی. البته. حق با توه. بلافاصله بعد از اینکه بیل اومد، از
اینجا میرم "

بیل تقریبا یک ساعت بعد به آنجا رسید و ماری دو دقیقه ی بعد از ساختمان خارج شده بود. وقتی
به خانه رسید ؛ در را بست و به در چوبی تکیه داد. به سکوتی که در خانه بود گوش داد. سکوتی
وحشتناک و درهم شکننده .

خدایا ، دلش میخواست به دفتر انجمن بازگردد . نیاز داشت که صدای آرام دیگر داوطلبان را بشنود . و صدای زنگ تلفن ها . وزوز مهتابی های سقفی .

چون بدون اینکه چیزی حواسش را پرت کند، ذهنش به سمت تصاویری وحشتناک میرفت. تخت های بیمارستانی. سوزن ها. کیسه های دارو که در کنارش آویزان شده بود. در یک تصور ترسناک ، خود را دید که سرش کچل شده و رنگ پوستش به خاکستری میزند و چشمانش به حدی گود رفته که دیگر شبیه خودش نیست. تا زمانی که دیگر خودش نبود .

و به یاد می آورد که انسان نبودن چه حسی دارد .

بعد از اینکه دکترها شیمی درمانی او را شروع کرده بودند ، او به سرعت به یک بیمار شکننده و در حال مرگ تبدیل شده بود. فقط یک یادآور ترسناک و رقت برانگیز از فناپذیر بودن انسان های دیگر. کسی که به بقیه ، طبیعت زندگی را نشان میدهد .

به سرعت از سالن و آشپزخانه گذشت و در پشتی را باز کرد. وقتی به درون تاریکی شب قدم گذاشت ، ترس باعث شده بود به نفس نفس بیوفتد. ولی شوک هوای یخ ، ریه هایش را آرام کرد .

تو نمیدونی که مشکلی وجود داره یا نه . تو نمیدونی که چه جوریه ...

این حرف ها را بارها و بارها برای خود تکرار کرد و در حالی که به سمت استخر میرفت ، سعی میکرد کمی ترسش را کم کند. استخر لوسیت(یه نوع پلاستیکه)، اندازه اش در حد یک وان بزرگ بود و آب درون آن، بر اثر سرما آرام و غلیظ شده و در نور ماه همچون روغن سیاه به نظر می آمد .

نشست و جوراب و کفشش را از پایش درآورد و پاهایش را درون آب یخ فرو برد . حتی بعد از اینکه بی حس شدند نیز پایش را درون آب نگه داشت . آرزو میکرد جرأتش را داشت که به درون آن بپرد و به سمت پایین شنا کند. شاید اگر برای مدت طولانی به آن می چسبید ، میتوانست کاملاً خود را بی حس کند .

به مادرش فکر کرد . و اینکه چطور سیسی لوس ، در تخت خودش ، در جایی که آنها همیشه آن را خانه صدا میزدند ، مرده بود .

هنوز هم آن اتاق خواب را کاملاً به یاد داشت. جوری که نور خورشید از لای نوار پرده، بر روی وسایلشان می تابید. آن دیوارهای زرد کم رنگ ، و زیر انداز هایی که دیگر سفید نبودند .

کاناپه ای که مادرش عاشقش بود . همان کاناپه ای که زمینه ی با رزهای ریز و صورتی داشت. بوی جوز هندی و زنجبیل که از ظرف گلابرگ های خشک و ادویه می آمد .

آن خاطرات او را می سوزاند .

برای همین ماری خود را مجبور کرد که آن اتاق را در زمانی که همه چیز تمام شده بود، به یاد آورد. مریضی. مرگ. تمیز کردن. فروختن خانه .

آن را درست قبل از آنکه آنجا را ترک کند ، تصور کند . مرتب . تمیز .

صلیب های چوبی مادرش جمع شده بود و سایه ی کم رنگی که از صلیب نصب شده به دیوار ، بر روی عکس قاب شده ی اندرو ویت می تابید .

نمیتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد. آرام و بیرحمانه به درون آب می افتاد . اشک هایش را نگاه کرد که به روی سطح آب برخورد میکرد و بعد ناپدید میشد .

وقتی نگاهش را بالا آورد ، دید که تنها نیست. سریع به روی پاهایش پرید و عقب عقب رفت . ولی بعد جلوی خود را گرفت و اشک هایش را پاک کرد .

فقط یک پسر بود. یک پسر نوجوان. مو مشکی با پوستی رنگ پریده. آنقدر لاغر بود که نزار به نظر می آمد . آنقدر زیبا که شبیه انسان ها نبود. زیاد نترسیده بود .

پرسید " تو اینجا چکار میکنی؟ " خیلی سخت بود که از یک چنین صورت فرشته مانندی ترسید " تو کی هستی؟ "

آن پسر فقط سر تکان داد .

" گم شدی؟ " به نظر می آمد گم شده باشد . هوا سردتر از آن بود که فقط با یک تی شرت و شلوار جین بیرون باشد " اسمت چیه؟ "

دستش را به سمت گردنش بلند کرد و در حالی که سر تکان میداد ، دستش را عقب و جلو برد .

انگار یک خارجی باشد و مایوس از آن آنکه نمیتواند حرف آنها را بفهمد .

" تو انگلیسی صحبت می کنی؟ "

سر تکان داد و شروع به حرکت دادن دست هایش کرد . زبان اشاره ی آمریکایی. داشت از زبان اشاره استفاده میکرد. ماری آموزش های قدیمی اش را به یاد آورد که به بیماران اوتیسمی یاد میداد با استفاده از دست هایشان با یکدیگر ارتباط برقرار کنند .

با اشاره به او گفت : میتونی حرکت لب ها رو بخونی یا میتونی بشنوی؟

پسر خشکش زد ، انگار اصلا انتظار نداشت ماری او را بفهمد .

_ خیلی خوب میتونم بشنوم . ولی نمیتونم صحبت کنم .

ماری برای مدتی طولانی به او خیره شد " تو کسی هستی که به من زنگ میزد "

مکت کرد و بعد سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد .

_ نمیخواستم بترسونمت . و زنگ نمیزدم تا اعصابت رو خورد کنم . من فقط .. دوست داشتم بدونم

تو اون جایی . ولی نه با منظور و حالت عجیب و غریب . راستشو میگم . قسم میخورم .

نگاهش را از روی ماری برداشت .

" باور میکنم "

فقط اینکه الان باید چه کار میکرد؟ انجمن ، ملاقات با تماس گیرنده ها را ممنوع کرده بود .

بله، خوب، او هم قرار نبود که آن بچه ی بیچاره از ملکش بیرون بیاندازد " میخوای یه چیزی

بخوری؟ "

سر تکان داد _ شاید فقط بتونم برای مدتی پیشت بشینم؟ اون سمت استخر میومم .

انگار به این موضوع عادت داشت که مردم او را از خود دور کنند .

" نه " پسر سر تکان داد و برگشت تا برود " منظورم اینه که اینجا بشین . نزدیک من "

آرام آرام به سمتش رفت . انگار انتظار داشت او نظرش را عوض کند .

وقتی مری دوباره در کنار استخر نشست و پایش را درون آب گذاشت، آن پسر نیز کتانی های پاره

پوره اش را درآورد، پاچه ی شلوار گشادش را بالا زد و با فاصله ی سه فوتی از او، در کنار استخر

نشست .

خدایا ، او بسیار کوچک بود. پاهایش را درون آب گذاشت و لبخند زد .

" یه ژاکتی چیزی میخوای ؟ "

به علامت منفی سر تکان داد و پاهایش را درون آب چرخاند .

" اسمت چیه ؟ "

_جان متیو.

ماری لبخند زد . با خود فکر کرد که از یک لحاظ به هم شبیه هستند. دو سخنگوی عهد جدید .

-راهبه ها این اسمو روی من گذاشتن .

" راهبه ها؟ " مکتی طولانی برقرار شد. انگار تردید داشت که چه چیزی به او بگوید. به آرامی پرسید " تو توی پرورشگاه بودی ؟ "

به یاد میآورد که هنوز یک پرورشگاه در شهر است که توسط کلیسا اداره میشد .

_ من توی دستشویی یکی از ایستگاه های اتوبوس به دنیا اومدم. سرایدار اونجا منو پیدا کرد و به پرورشگاه برد . راهبه ها هم با هم فکری هم این اسمو روم گذاشتن .

سعی کرد قیافه اش در هم نرود " آه ، الان کجا زندگی میکنی؟ تو رو به سرپرستی قبول کردن؟ " سر تکان داد .

" خانه های نگه داری از بچه ها؟ "

خدایا ، لطفا ، بذار یه پدر و مادری باشه که از اون مراقبت کنن . اونم از نوع خوبش . کسایی که اونو گرم نگه میداشتن و بهش غذا میدادن. آدمای خوبی که بهش میگفتن که اگه حتی پدر و مادرش اونو ترک کردن، اون باز هم براشون مهم بود .

وقتی جوابی نداد ، به لباس های قدیمی اش نگاه کرد و صورتی که بزرگ تر از سن خودش به نظر می آمد. به نظر نمی آمد که مکان های خوب زیادی را بشناسد .

بالاخره دست هایش تکان خورد

- خونم تو خیابون دهمه .

که یعنی یا او قاچاقی در یکی از ساختمان های درب و داغان آنجا زندگی میکرد، یا یک مستاجر در آلونک های پر از موش آنجا بود. اینکه چطور آنقدر تمیز مانده بود، خودش یک معجزه بود.

" تو دور و بر دفتر های انجمن زندگی میکنی، مگه نه؟ پس برای همین بود که میدونستی با اینکه امروز شیفتم نیست، من جواب تلفن رو میدم "

سر تکان داد

_ آپارتمان من روبه روی خیابونه. اومدن و رفتن رو می بینم. البته نه به حالت بدی ها. فکر کنم به چشم یه دوست نگاهت میکنم. وقتی اولین بار زنگ زدم، میدونی .. یه تصمیم ناگهانی بود. تو جواب دادی... و من از صدات خوشم اومد .

با خود فکر کرد که او داستان زیبایی دارد. درست همانند یک دختر. با وقار. دلچسب .

" و امشب دنبالم تا خونه اومدی؟ "

_ تقریبا هر شب میام. یه دوچرخه دارم و تو آروم میرونی . این طور برداشت کردم که اگه حواسم بهت باشه، بیشتر در امانی. تا دیر وقت میمونی و اون قسمت از شهر برای یه زن تنها اصلا خوب نیست . حتی اگه تو ماشین باشه .

ماری سر تکان داد . با خود فکر کرد که او عجیب است . شبیه یک بچه به نظر می امد ولی مردانه صحبت میکرد. و با توجه به همه چیز، احتمالا باید می ترسید .

آن پسر به او چسبیده بود و فکر میکرد او یک جورهایی محافظ ماری است ، حتی با این وجود که به نظر می آمد خودش کسی است که به نیاز به نجات دادن دارد .

با اشاره به او گفت : بهم بگو چرا الان داشتی گریه میکردی .

چشمانش رک بود. ترسناک بود که نگاه یک مرد بزرگسال، بر روی صورت یک بچه باشد .

ناگهان گفت " چون ممکنه دیگه زمان نداشته باشم "

" ماری ، حوصله ی ملاقاتی رو داری ؟ "

از روی شانه اش به سمت راست نگاه کرد .

Bella بلا . تنها همسایه اش. از پرچینی که بین دو ملک وجود داشت گذشته و در کنار چمن ایستاده بود.

" هی بلا . آه . بیا با جان آشنا شو "

بلا به سمت استخر رفت. آن زن یک سال پیش به خانه ی بزرگ کناری او اسباب کشی کرده و همان شب با هم آشنا شده بودند .

با قدی ۱۸۰ سانتی و موهای پر مشکی که تا کمرش میرسید، بلا بسیار خیره کننده و چشم گیر بود. صورتش به حدی زیبا بود که ماه ها طول کشید تا ماری دست از خیره شدن به او بردارد. و بدنش

درست همانند مدل های لباس زیر و شنا بود. پس در نتیجه خیلی عادی بود که جان با دهان باز به او خیره شده بود .

و ماری با خود فکر کرد که چه میشد اگر یک مرد آنگونه به او نگاه کند، حتی برای یک لحظه. او هرگز زیبا نبود و در دسته ای از زنان طبقه بندی میشد که نه بدقیافه بودند و نه خوش قیافه. و تازه، این قبل از شیمی درمانی و اثرات آن بر روی پوست و مویش بود .

بلا با لبخند خم شد و دستش را به سمت جان گرفت " سلام "

جان دستش را بالا برد و خیلی کوتاه دستش را لمس کرد. انگار مطمئن نبود که بلا واقعی باشد. خنده دار بود .

مری هم اکثر مواقع همان حس را درباره ی آن زن داشت. چیزی درباره ی او وجود داشت ... که واقعی به نظر نمی آمد .

به نظر از خود زندگی بزرگ تر بود. خیلی واضح تر از تمام انسان هایی که ماری با آنها برخورد داشت و مطمئنا ، بسیار زیباتر بود .

با این وجود اصلا آدمی نبود که خود را بگیرد. او بیشتر آرام و فروتن بود و تنها زندگی میکرد . ظاهرا او یک نویسنده بود. ماری هرگز او را در طول روز ندیده بود و به نظر نمی آمد که کسی به آن خانه رفت و آمد داشته باشد .

جان به ماری نگاه کرد و دستانش را تکان داد _ میخوای من برم ؟

و بعد ، انگار که انتظار جواب بله ی او را داشته باشد ، پاهایش را از درون آب بیرون آورد .

دستش را بر روی شانه ی او گذاشت . بدنش کاملا استخوانی بود. " نه . بمون "

بلا کفش ها و جورابش را درآورد و انگشت های پایش را درون آب گذاشت " آره ، یالا جان . با ما

بمون "

فصل چهارم

ریج اولین کسی که آنشب چشمش را گرفت را دید...

او یک زن مو بلوند و انسان بود و کاملا سکسی و آماده به نظر می آمد. درست مثل بقیه کسانی که

شبیبه به او بودند ، او هم داشت با تکان دادن باسنش و تاب دادن موهایش به ریح علامت میداد.

وی به خشکی گفت : " کسی چشمت رو گرفته؟"

ریج سرش را تکان داد و با انگشتش زن را نشان داد و به او اشاره کرد. با اشاره ی او زن به سمتش

آمد . خوشش می آمد که یک انسان اوامرش را اجرا کند. در حال دنبال کردن حرکات باسن و کمر

او بود که کسی با بدنی خوش فرم جلوی دیدش را گرفت.

بالا را نگاه کرد و سعی کرد تا چشم غره نرود .

کیث هم‌نوع خودش بود. با موهای مشکی و چشم‌هایی تیره، به اندازه کافی دل‌ربا بود. او همیشه به دنبال برادرها بود و دور و بر آنها می‌چرخید تا خودش را در اختیار آنها قرار دهد.

ریج این‌طور حس می‌کرد که او به مردها به چشم جایزه نگاه می‌کند، چیزی که باعث شود تا او به خود ببالد. و چقدر این آزاردهنده بود!

تا آنجایی که ریح میدانست او فاحشه‌ای بود که همیشه به دنبال سکس می‌گشت.

کیث با صدایی آرام و تحریک‌کننده گفت: "سلام ویشس"

_"عصر بخیر کیث." وی جرعه‌ای از ودکایش را نوشید: "چه خبرا؟"

-"میخواستم بدونم چی کار دارین میکنین"

ریج از کنار باسن کیت سرکی کشید. خدا را شکر زن مو بلوند به خاطر یک رقابت کوچک کنار نکشیده بود و هنوز هم داشت به سمت میز می‌آمد.

کیث بی‌درنگ پرسید: "میخوای بهش سلام کنی ریح؟"

_"آره، اگه از سر راه بری کنار. مانع دیدم شدی!"

کیث خندید: "یکی دیگه از هزار تا بازیچه هات. چقدرم که خوش شانسه"

-"فقط می‌توننی آرزوشو کنی کیث"

"آره، آرزوشو دارم." چشم هایش به حالت شکاری و پراز خواستن به او خیره شده بود. "شاید توام بخوای با من و ویشس بچرخی"

دستش را جلو برد تا موهای ریج را نوازش کند که او سریع دستش را گرفت. "حتی سعی هم نکن."
 -"چطوره که با این همه انسان می خوابی ولی با من نه؟"

- "فقط علاقه ای ندارم."

خم شد و در گوش او گفت: "باید یه بار هم منو امتحان کنی." ریج او را کنار زد و فشار دستش را بیشتر کرد. "درسته ریج، بیشتر فشار بده. وقتی درد داشته باشه بیشتر لذت میبرم."
 ریج بلافاصله دستش را ول کرد. کیث با لبخند ساعدش را نوازش کرد.

"خوب وی، سرت شلوغه؟"

"الان که فقط اینجا نشستم ولی شاید بعدا."

"میدونی کجا پیدام کنی."

وقتی او از آنجا رفت، ریج به برادرش نگاه کرد. "نمیدونم چه جوری می تونی تحملش کنی."
 وی وودکایش را بالا داد و با چشمانی نیمه باز آن زن را نگاه کرد.

- "اونم خوبی های خودشو داره."

زن مو بلوند به کنارشان رسید و رو به روی ریج ایستاد و کمی ژست گرفت.

ریج دستانش را بر روی کمرش گذاشت و او را به سمت خود کشید تا آن زن به روی پاهایش نشست.

زن گفت: "سلام." و کمی در بغلش تکان خورد.

او را نگاه می کرد. لباس های ریح را دید می زد و از زیر کتتش به ساعت رولکس طلایش نگاه می کرد. برآوردی که در نگاهش بود، به سردی سینه ریح بود. خدایا. فقط اگر می توانست از آن جا برود.

بسیار از این بازی خسته شده بود اما بدنش به ارضا شدن نیاز داشت. می توانست احساس کند که مثل همیشه بدنش آماده شده است و مانند همیشه افراط گری لعنتی، قلب مرده اش را خاکستر می کرد.

- "اسمت چیه؟"

- "تیفانی."

به دروغ گفت: "از دیدنت خوشحالم تیفانی."

ده مایل آن ورتر، در استخر حیاط پشتی ماری، جان و بلا داشتند زمان خوشی را با هم می گذراندند.

ماری با صدای بلند خندید و به جان نگاه کرد. "جدی نمی گی."

راسته. من بین سینماها می دویدم.

بلا با لبخند گفت. "اون چی گفت؟"

"اون روزی که ماتریکس تو سینماها به نمایش در اومده ، چهار بار اون فیلمو دیده."

بلا خندید. "جان، بخشید که انقدر رک می‌گم، ولی این رقت انگیزه."

جان با لبخند به او نگاه کرد و قرمز شد.

"برای ارباب حلقه ها هم همین کارو کردی؟"

سر تکان داد و با دستش به ماری نشان داد.

"میگه اون هنرهای رزمی رو دوست داره، نه آلف ها رو."

"-نمی تونم اونو مقصر بدونم. اون پاهای پر مو؟ حال نمیده."

در آن لحظه بادی وزید و برگ های افتاده در استخر را به حرکت در آورد. جان یکی از برگ های شناور را برداشت.

ماری پرسید: "روی ساعدت چیه؟"

جان دستش را بالا آورد تا او بتواند دستبند چرمی را ببیند. یک سری نقش هایی بر روی آن بود. یک جور صلیب و نشانه های چینی.

"خوشگله."

_خودم درستش کردم.

بلا خم شد و گفت. "میشه منم بینم؟"

لبخند از روی لبش رفت و با چشم هایی تنگ شده به جان نگاه کرد. "گفتی اینو از کجا گرفتی؟"

- "گفتش اونو خودش ساخته."

- "و گفتی از کجا اومدی؟"

- "همین جا به دنیا اومده."

- "پدر و مادرش کجا هستن؟"

ماری به دوستش نگاه کرد. متعجب بود که چرا اون انقدر مشتاق این سوالات است. "پدر و مادر

نداره."

- "هیچی؟"

- "به من گفت تو یتیم خونه بزرگ شده. درسته جان؟"

جان سر تکان داد و دستش را در کنار شکمش گذاشت تا از دستبند محافظت کند.

بلا پرسید: "اون نشانه ها. میدونی معنیشون چیه؟"

پسر به نشانه منفی سر تکان داد و بعد قیافه اش در هم رفت و شقیقه اش را مالید. بعد از مدتی،

آرام دست هایش را تکان داد.

ماری زمزمه کرد: "اون میگه اون نشونه ها هیچ معنی ای ندارن. فقط توی خوابش اون ها رو می بینه و از شکلشون خوشش میاد. بلا. ول کن، باشه؟"

به نظر آمد که آن زن جلوی خود را گرفت. "بخشید، من... من متاسفم."

ماری به جان نگاه کرد و سعی کرد فشار را از روی او بردارد. "خوب، تو چه فیلم های دیگه ای رو دوست داری؟"

بلا سرپا شد و کفش هایش را به پا کرد. بدون جوراب. "میشه برای یه لحظه منو بخشین، سریع برمیگردم؟"

قبل از اینکه ماری بتواند چیزی بگوید، او از آن جا دور شده بود. جان به ماری نگاه کرد. هنوز هم قیافه اش در هم رفته بود.

_من الان باید برم

"سرت درد میکنه؟"

جان دستش را در بین دو ابرویش گذاشت.

_حس میکنم انگار که یک بستنی رو تند تند خوردم.

_ "کی ناهار خوردی؟"

_ نمی دونم.

شانه هایش را بالا انداخت. بچه بیچاره احتمالاً دچار کم خونی شده بود.

"گوش کن، چرا نمیای داخل تا یه چیزی با من بخوری؟ من حدود هشت ساعت پیش ناهار خوردم."

غرورش را می توانست در سر تکان دادن محکمش ببیند.

من گرسنه نیستم.

"پس میشه تا من یه شام دیر هنگام می خورم ، توام کنارم بشینی؟"

شاید این گونه می توانست او را ترغیب به غذا خوردن کند.

جان بلند شد و دستش را به سمت او گرفت. انگار می خواست به او کمک کند تا از جایش بلند شود. با هم به سمت در پشتی خانه اش رفتند. کفش هایشان در دستشان بود.

*

بلا سریعاً به آشپزخانه رفت و مکت کرد. وقتی از پیش آنها رفته بود هیچ نقشه ی خاصی در ذهن نداشت. فقط می دانست باید کاری انجام دهد.

جان یک مشکل بود یک مشکل جدی!

باورش نمی شد که همان اول او را نشناخته بود، ولی خوب، او هنوز وارد مرحله ی تغییر نشده بود.

و چرا یک خون آشام در حیاط پشتی ماری پرسه می زد؟

بلا نزدیک بود به زیر خنده بزند. خودش هم در حیات خلوط ماری پرسه می زد، پس چرا بقیه هم نوعانش نمی توانستند آن کار را بکنند؟

دست به کمر شده و به زمین خیره شد، چه کار باید می کرد؟

وقتی ذهن هشیار جان را بررسی کرده بود، هیچ چیزی درباره ی نژادشان، مردمشان و سنت هایشان نیافته بود.

آن پسر هیچ چیزی نمی دانست. اصلاً نمی دانست کیست و به چه کسی تبدیل می شود. و واقعاً نمی دانست آن نشانه ها چه معنی ای دارد!

ولی خودش می دانست. کلمه ی TEHROR را به زبان قدیمی خودشان هجی میکرد. اسم یک جنگجو.

چطور ممکن بود او در دنیای انسان ها گم شده باشد؟ و چقدر زمان تا مرحله ی تغییرش باقی مانده بود؟ بنظر می آمد که در اوایل دهه ی بیست سالگی باشد، که یعنی یک یا دو سال باقی مانده بود! ممکن بود در خطر باشد. اگر یک خون آشام زن نبود که به او در مرحله ی تغییر کمک کند، او می میرد.

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که به برادرش زنگ بزند. Rehvenge همه چیز را می دانست. مشکل این بود که وقتی او درگیر مسئله ای می شد، کنترل کامل آن را بدست می گرفت و عادت داشت که همه را به وحشت بیاندازد.

هاورز. می توانست از هاورز در خواست کمک کند. به عنوان یک پزشک، می دانست که آن پسر چقدر تا مرحله ی تغییر زمان دارد و شاید می توانست تا روشن شدن آینده اش در کلینیک بماند. بله فقط اینکه او مریض نبود. او یک مرد قبل از تغییر بود ، برای همین بدنی ضعیف داشت، ولی هیچ بیماری در بدنش حس نکرده بود و هاوز اداره امکانات پزشکی را بر عهده داشت، نه یک جور خانه ی انسان های بی سرپرست.

در ضمن ، اسمش چه؟

آن اسم مربوط به یک جنگجو ... خودش.

از آشپزخانه بیرون رفت و به سمت اتاق نشیمن رفت.

دفترچه تلفنش را از روی میز برداشت، در آخرین صفحه ی آن ، شماره ای را نوشته بود که در ده سال گذشته از آن استفاده نشده بود .

شایعه شده بود که اگر با آن شماره تماس بگیرید؛ می توانید با انجمن برادری خنجر سیاه ارتباط برقرار کنید.

جنگجوهای نژادشان.

مطمئناً آنها می خواستند بدانند که یک پسر با اسم آنها، بی سرپرست باقی مانده است. شاید آنها جان را قبول کنند.

وقتی تلفن را برمی داشت، کف دستش خیس شده بود، انتظار داشت که یا آن شماره خارج از دسترس باشد و یا شخص دیگری گوشی را بردارد و بگوید که اشتباه گرفته است.

ولی فقط به روی پیام گیر رفت و همان شماره ای که با آن تماس گرفته بود را تکرار کرد و بعد بوق زد.

"من...آه، اسم من بلاست. دنبال انجمن برادری میگردم. من... به کمک نیاز دارم"

شماره اش را هم گفت و تماس را قطع کرد. نمیخواست اطلاعات بیشتری بدهد که مبادا آن پیام گیر یک انسان بوده باشد.

بیرون پنجره را نگاه کرد. میتوانست نور خانه ی ماری را از دور ببیند .

نمی دانست که چقدر زمان می برد تا کسی جواب او را بدهد. اگر جوابش را می دادند، احتمالا باید پیش ماری باز می گشت و می فهمید که آن بچه کجا زندگی می کند. واز کجا ماری را می شناسد.

خدایا، ماری. آن بیماری وحشتناکش بازگشته بود. بلا بازگشت آن را حس کرده و ودر حال بحث کردن با خودش بود که آیا به او چیزی بگوید که بعد ماری گفته بود میخواهد برای چکاپ مجدد به پیش پزشکش برود. واین موضوع مربوط به چند روز گذشته بود. و امشب بلا میخواست از او بپرسد که چکاپش چطور پیش رفته است. شاید او می توانست به یک طریقی، حتی کوچک، به او کمک کند.

سریعا حرکت کرد و درحال رسیدن به در بود که تلفن زنگ خورد. انقدر زود؟ احتمالا آنها نبودند.

تلفن آشپزخانه را برداشت "سلام؟"

- "بلا؟" صدای مردانه ای پراز تحکم بود.

- "بله"

- "با ما تماس گرفتی"

خدای بزرگ. جواب داده بود .

گلویش را صاف کرد. درست مانند همه ی افراد غیرنظامی، او کاملاً انجمن برادران را می شناخت.

اسم های آنها، شهرتشان، پیروزی و افسانه هایشان.

ولی تا به حال هیچ کدام از آنها را از نزدیک ندیده بود. و اصلاً باورش نمیشد که در آشپزخانه اش

درحال صحبت کردن با یکی از آنهاست.

به خود یادآوری کرد که مستقیم به سراصل مطلب برود "من، آه، من یه مشکلی دارم"

او هرآنچه از جان فهمیده بود را به مرد گفت. برای لحظه ای سکوت بینشان برقرار شد.

- "فرداشب اون رو پیش ما میاری"

آه، مرد، چطور از زیر آن کار در می رفت؟

- "اون صحبت نمی کنه. می تونه بشنوه ولی برای فهمیدنش نیاز به مترجمه"

- "پس یکی با اون بیار"

نمی‌دانست که ماری درباره ی درگیر شدن در این قضایا چه حسی دارد " اون مترجمی که ازش استفاده کرده یه انسانه "

"-ما خودمون حافظه اش رو پاک میکنیم"

"-چطور به پیش شما بیام؟"

"-سرساعت نه یه ماشین براتون می‌فرستیم"

"-آدرس من....."

"-می‌دونیم کجا زندگی می‌کنی " و تماس قطع شد.

بلا کمی لرزید. اوک، حالا فقط باید ماری و جان را راضی میکرد تا به دیدن انجمن بروند.

وقتی به خانه ی مزرعه ای ماری بازگشت، جان پشت میز آشپزخانه نشسته بود. درحالیکه ماری کمی سوپ میخورد.

وقتی به نزدیکی‌شان رسید ، کمی صبر کرد وبعد گفت " خوب، جان، من یه سری آدم‌ها رو میشناسم که تو کار هنرهای رزمی هستن "

حرفش دروغ نبود. میدانست که برادرها در هر نوع جنگی کارشان خوب است . "میخواستم بدونم که دوست داری اون ها رو ملاقات کنی؟"

جان سرش را خم کرد و در حال نگاه کردن به ماری دست هایش را تکان داد.

"-میخواود بدونه که برای چی ؟ برای آموزش؟"

"-شاید"

جان باز هم از زبان اشاره استفاده کرد.

ماری با یک دستمال دهانش را پاک کرد" میگه نمی تونه پول آموزش رو بده و اینکه اون خیلی

کوچیکه"

"-اگه مجانی بود، میرفت؟"

خدایا چکار داشت می کرد؟ قولی می داد که نمی توانست به آن عمل کند. فقط خدای دانست که

انجمن برادری با او چکار میکرد.

"-گوش کن ماری، من میتونم اون رو به جایی ببرم که میتونه... بهش بگو اون جا یه جاییه که

استادان مبارزه دور هم جمع میشن. میتونه با اونا صحبت کنه. اونا رو بشناسه. دوست داشته

باشه...."

جان استین ماری را کشید و کمی با دستهایش اشاره کرد. بعد به بلا خیره شد.

"-میخواود بهت یادآوری کنم که اون خیلی خوب میشنوه"

بلا به جان نگاه کرد"بخشید"

سرتکان داد و عذرخواهی او را قبول کرد.

"فقط بیا فردا اون ها رو ملاقات کن. چیزی برای از دست دادن نداری که"

جان شانه هایش را بالا انداخت و اشاره کرد.

ماری لبخند زد "اون میگه باشه"

"و تو هم باید با ما بیای که حرفاشو ترجمه کنی"

بنظر می آمد جاخورده است ولی بعد به جان خیره شد "چه ساعتی؟"

"ساعت نه"

"بخشید، من اون ساعت سرکارم"

"شب. ساعت نه شب"

فصل پنجم

باچ وارد بار یک چشم شد . احساس می کرد که انگار یک نفر اعضای بدنش را بیرون کشیده است.

ماریسا قبول نکرده بود او را ببیند و با اینکه از این موضوع متعجب نشده بود ولی با این حال

حسابی ناراحتش کرد. پس وقت درمان با اسکاچ بود .

بعد از اینکه از کنار یک آدم مست گذشت، به سمت میزی که همیشه پشت آن می نشستند رفت. وی در گوشه ای از اتاق که پشت میز بود ایستاده و یک زن سبزه رو را به دیوار چسبانده بود. وی را هم نمی توانست ببیند. ولی یک لیوان پر از Grey Goose و یک لیوان آب جو بر روی میز بود.

وقتی ویشس از پشت بار سرو کله اش پیدا شد ، باچ دو لیوان مشروب خورده و با این حال هیچ احساس بهتری نداشت.

پیراهن وی از شلوارش بیرون آمده و چروک خورده بود و درست پشت سرش یک زن مو مشکی بود. وقتی او را دید ، با دستش زن را به دنبال کار خودش فرستاد.

درحالی که بر روی صندلی می نشست گفت " هی پلیس "

باچ لیوان مشروبش را بالا کشید " چیکارا می کنی؟ "

_ " چطور ... "

_ " اصلاً نپرس "

_ " آه ، لعنت ، مرد. متاسفم "

صدای زنگ موبایل وی بلند شد و او آن را برداشت . خون آشام فقط دو کلمه گفت، تلفن را در جیبش گذاشت و کتش را برداشت.

_" رث بود ، باید تا نیم ساعت دیگه خونه باشیم "

باچ به این فکر کرد که تنهایی آن جا بنشیند و مشروب بنوشد ولی می دانست که فکر بسیار بدی

است " می خوام ناپدید بشی یا با من میای؟ "

_" وقت این رو داریم که با ماشین بریم " باچ سوییچ ماشین را به روی میز پرت کرد " ماشین رو

بیار کنار بار، من می رم دنبال هالیوود."

بلندشد و به سمت کنج تاریک رفت. کت بلند ریج ، بدن زن را پوشانده بود. فقط خدا می دانست

که زیر آن تا کجا پیش رفته بودند "ریج، رفیق، ما باید بریم"

خوناشام سرش را بلند کرد. لب هایش را محکم به هم فشرده و چشم هایش را تنگ کرده بود.

باچ دست هایش را بالا برد " من نیستم که جلوی حال کردنت رو می گیرم. کشتی مادر تماس

گرفته "

ریج فحشی داد و عقب کشید. لباس های زن به هم ریخته بود و نفس نفس می زد، ولی هنوز به

اصل ماجرا نرسیده بودند. لباس های چرم هالیوود همان جایی بود که باید باشد. درحالی که ریج

خود را کنار می کشید زن او را گرفت. انگار تازه متوجه شده بود که بهترین ارضا شدن عمرش

درحال خارج شدن از در است.

با یک حرکت آرام، ریج دستش را بر روی صورت زن گذاشت و او درجا خشکش زد. بعد به خودش

نگاه کرد. انگار سعی داشت بفهمد که چطور آن همه تحریک شده است. ریج برگشت و اخم کرد.

هنگامی که او و باچ از در خارج شدند، با تاسف سرتکان می داد.

"پلیس، ببخشید که بد بهت نگاه کردم. من یه کم... تمرکز کرده بودم"

باچ به شانه اش زد "مشکلی نیست"

"هی، زنت چطور....."

"شانسی نداشتم"

"لعنت باچ. خیلی بده"

سوار ماشین شدند و به سمت شمال رفتند. درحال حرکت در جاده بودند و صدای موزیک بلند بود

که ناگهان باچ ترمز کرد. حدود هزار متر آن ورتر چیزی از درخت آویزان بود.

نه، یک نفر درحال آویزان کردن چیزی از درخت بود. و یک سری مرد مو سفید و لباس مشکی

درحال تماشا بودند.

وی زمزمه کرد "لسر"

قبل از اینکه کاری بکنند، ریج از درون ماشین بیرون پرید و به سمت جمعیت دوید.

وی به او نگاه کرد "پلیس ، ممکنه بخوای تو ماشین....."

"ساکت شو وی"

"یکی از اسلحه هام همراهته؟"

"نه، لخت میرم اونجا" یک اسلحه از زیر صندلی برداشت و همراه با ویشس از ماشین بیرون رفت.

باچ تا به آن روز فقط دو لسر دیده بود و آنها او را می ترساندند.

آنها شبیه مردها بودند. شبیه مردها راه می رفتند و حرف می زدند، ولی زنده نبودند. فقط با یک

نگاه به چشمان آنها میشد فهمید که روحی در بدنشان وجود ندارد و بوی بدی هم می دادند.

خوب، حداقل خودش هرگز از بوی پودر بچه خوشش نمی آمد.

لسرها موقعیت حمله گرفته، و دستشان را به درون جیبشان بردند. ریج بدون هیچ سلاحی به

سمتشان رفت. آن مرد دیوانه بود.

حداقل یکی از لستها تفنگش را در آورده بود. وبعد فهمید که آنها نیازی به نیروی کمکی ندارند.

ریج با قدرت یک حیوان از پس لستها برآمد. باحرکات رزمیش و زیر نور مهتاب، بسیار زیبا بنظر

می رسید.

صدای فریادی از سمتی شنید و به آن سمت چرخید. وی یکی از لسهایی که قصد فرار داشت را

کشته بود.

باچ تصمیم گرفت جنگ را به برادرها واگذار کند و به سمت درخت رفت. بدن یک لسر دیگر به

درخت اویزان شده بود. طناب را شل کرد و بدن او را پایین کشید. پشتش را نگاه کرد.

صدای فریاد و ضربه های مبارزه بلندتر شده بود. سه لاسر دیگر به جمع بقیه اضافه شده بود، ولی او نگران پسرها نبود. درکنار لاسر زانو زد و جیبش را گشت. درحال درآوردن کیف پولش بود که صدای وحشتناک خوردن چیزی به زمین بلند شد.

ریج به زمین افتاده بود.

باچ به خود زمان فکر کردن نداد. اسلحه اش را به سمت لاسری که در حال فرو بردن یک خنجر به سمت ریح بود گرفت، ولی فرصت شلیک کردن را پیدا نکرد.

دریک آن ، از ناکجا آباد، نوری سفید درخشید. درست انگار که یک بمب منفجر شده باشد. نورش باعث شده بود در شب همه جا همچون روز روشن شود.

در حالی که نور درحال کم شدن بود کسی به سمت باچ دوید. وقتی وی را دید، اسلحه اش را پایین گرفت. "پلیس، پپر تو ماشین لعنتی" برادر با سرعت هرچه تمام تر می دوید .

"پس ریح چی ...؟! " باچ نتوانست حرفش را تمام کند. وی او را گرفت و به سمت ماشین کشید و درها را قفل کرد.

باچ به سمت برادر برگشت "ما ریح رو اینجا تنها ول نمی کنیم."

صدای غرش وحشتناکی بلند شد و باچ به آرامی سرش را چرخاند. در کنار درخت ، یک موجود را دید. موجودی هشت فوتی که شبیه اژدها بود. بدن قدرتمندش را فلس هایی به رنگ بنفش و سبز لیمویی پوشانده بود.

باچ زمزمه کرد "اون دیگه چیه؟! کمی با در ور رفت تا مطمئن شود در قفل است.

- "ریج تو مود خیلی بدیه"

آن هیولا غرش دیگری کرد و به دنبال لسرها رفت. انگار که آن ها اسباب بازی باشند. واو. خدای بزرگ. هیچ چیز از لسرها باقی نمی ماند. حتی استخوان های آنها.

احساس کرد دچار پرتنفسی و سرگیجه شده است.

صدای روشن شدن فندک را شنید و به صدلی کنارش نگاه کرد. وی با دستانی لرزان در حال روشن کردن سیگار بود. بوی تنباکوی ترکی فضا را پر کرد.

- "از کی تا حالا اون... " باچ به سمت موجود برگشت که در حال بازی کردن در زمین بود و کاملاً رشته افکارش را از دست داد.

- "ریج اسکرایب ورجن رو عصبانی کرد، اونم ریح رو نفرین کرد. بهش دویست سال جهنمی رو داد. درد میتونه اون موجود رو بیرون بیاره. عصبانیت. نیاز های جسمی. منظورمو می فهمی؟"

باچ یکی از ابروهایش را بالا داد. تازه به یاد آورد که بین ریح و زنی که میخواست با او باشد آمده بود. دیگر همچین کار احمقانه ای را انجام نمی داد.

احساس میکرد در حال نگاه کردن به یک فیلم علمی تخیلی است. مرد، این نوع خشونت حتی از تصورش هم خارج بود. در تمامی سالهایی که پلیس قتل بود، جنازه های زیادی دیده بود. که بعضی بسیار وحشتناک بودند. ولی هرگز همچین قتل عامی را مشاهده نکرده بود.

به طرز عجیبی شوکه شدنش باعث شد تجربه هایش را فراموش کند .

خدارا شکر.

"این اتفاق زیاد میافته؟!"

"به اندازه کافی. برا همینه که دائم سکس میکنه. باعث میشه آرام بشه. ولی بهت میگم اصلا سر

به سر اون هیولا نذار. تشخیص نمیده که کی دوسته کی دشمن. ما فقط میتونیم صبر کنیم تا ریج

برگرده و بعد ازش مراقبت کنیم."

یک چیز با صدای بلند بر روی سقف ماشین افتاد. اوه خدایا، سر یک نفر بود؟! نه یک کفش بود. به

نظر می آمد آن موجود از طعم پلاستیک خوشش نمی آید.

باچ زمزمه کرد "ازش مراقبت کنین؟!"

"چه حسی پیدا میکنی وقتی کل استخون های بدنت میشکنه؟! اون درد تبدیل شدن به اون

موجود و بعد تبدیل دوباره به خودش رو تحمل میکنه"

در مدتی کوتاه تمام لسرها از آن جا خالی شدند. با غرش دیگر، هیولا به سمت دیگر چرخید. انگار

دنبال افراد بیشتری میگشت. وقتی هیچ لسر دیگری پیدا نکرد، به سمت ماشین خیره شد.

باچ پرسید "میتونه سوار ماشین بشه؟!"

"اگه بخواد. خدا رو شکر نباید زیاد گرسنه باشه"

"آره خب، ولی اگر که جای دسر داشته باشه چی؟!"

هیولا سر تکان داد و غرید و بعد به سمت آنها دوید. صدای قدم هایش همچون رعد و برق و زمین لرزه بود. باچ یک بار دیگر قفل در را چک کرد. و بعد فکر کرد عین ترسوها بر روی کف ماشین بنشینند.

آن موجود درست کنار ماشین ایستاد و همان جا نشست. آنقدر نزدیک بود که نفس کشیدنش باعث شد شیشه سمت باچ بخار بزند. از نزدیک آن موجود بسیار وهم آور بود. با چشمانی تنگ شده. عضلات آرواره ی قوی و دندان هایی ترسناک.

خونی مشکی از سینه اش در حال پایین ریختن بود.

موجود پاهای جلویییش را بالا گرفت. لعنت. ناخن هایش همچون خنجر بود.

ولی ریج جایی در بدن آن هیولا بود.

باچ دستش را بر روی شیشه گذاشت. انگار می توانست به برادر برسد. موجود سرش را خم

کرد. چشمان سفیدش پلک زد. ناگهان نفس عمیقی کشید و بدن بزرگش شروع به لرزیدن کرد.

صدای بلندی از دهانش خارج شد و دوباره نوری خیره کننده درخشید. و بعد ریج بر روی زمین دراز کشیده بود.

کاملاً لخت.

باچ در را باز کرد و در کنار دوستش زانو زد. به شدت می لرزید. چشمانش را محکم بسته بود و دهانش به آرامی تکان می خورد. تمام صورتش را خون مشکی گرفته بود. شکمش به طرز وحشتناکی جلو آمده بود و بر روی شانهِ اش، جایی که تیر خورده بود، یک سوراخ ایجاد شده بود. باچ ژاکتش را درآورد و به روی خون آشام انداخت. خم شد و سعی کرد بشنود در حال زمزمه کردن چه چیزی است.

"چی گفتی؟"

"-درد؟... تو... وی؟"

"-نه ما خوبیم"

به نظر آمد کمی آرام تر شد "منو بیر خونه... لطفا... منو بیر خونه"

"-نگران هیچ چیزی نباش. ما ازت مراقبت میکنیم"

آقای او سریعاً از میدان دور شد. بلافاصله بعد از اینکه نور سفید را دیده بود پا به فرار گذاشت. میدانست هیچ چیز خوبی از آن نور خارج نمیشود. فکر کرد آن نور مربوط به منفجر شدن گاز یا همچین چیزی است. ولی بعد صدای غرشی شنیده و پشت سرش را نگاه کرده و درجا خشکش زده بود. یک چیزی داشت همکارانش را همچون حشره از روی زمین بلند می کرد.

یک موجود که از ناکجا آباد سر در آورده بود.

زیاد آنجا معطل نشد و پا به فرار گذاشت. جنگ آنها هشت یا نه دقیقه بیشتر طول نکشیده بود. او به سمت خون آشام مو بلوند رفته و در حال مبارزه با او بود که یک لسر دیگر، گلوله ای را شلیک کرده بود.

تیر به شانه ی خون آشام مو بلوند خورده و او بر روی زمین افتاده بود. آقای او در حال حمله به آن فرد بود تا کارش را تمام کند که نوری همه جا را گرفته و آن هیولا پدیدار شده بود.

ممکن بود که آن موجود یک جوری از بدن خون آشام مو بلوند بیرون آمده باشد؟

لعنت. سلاح مخفی بی نظیری بود.

او کاملاً صورت مرد موبلوند را به خاطر سپرده بود تا برای بررسی های بیشتر در خدمت انجمن لسیننگ قرار دهد. و اطلاعات چیزی بود که آنها درباره ی برادرها می خواستند. بعد از سالها، بالاخره در حال یادگیری ویژگی های برادران بودند.

موبایلش را درآورد. نباید منتظر می ماند تا گزارشش را ارائه کند.

اگر آقای ایکس می فهمید که برای دادن گزارش معطل کرده است، حسابی عصبانی میشد. بعد از دادن گزارش تماس را قطع کرد.

آقای ایکس خواسته بود همگی در کابین چوبی جمع شوند.

فصل ششم

ریج فقط میتوانست سایه هایی را ببیند، چون چشمانش نمیتوانست روی چیزی متمرکز شود.

از اینکه توانایی هایش را از دست بدهد متنفر بود و تمام تلاشش را کرد تا بتواند با نگاهی دو هیبت بزرگی که در اطراف او حرکت می کردند را دنبال کند.

وقتی دست هایی به زیر بغلش رفت و او را به روی زانوهایش بلند کرد، نالید.

وی گفت "آروم باش ریج. ما فقط میخوایم یه ثانیه بلندت کنیم، باشه؟"

وقتی بدنش را از روی زمین بلند کردند و به سمت پشت ماشین بردند، دردی شدید تمام بدنش را فرا گرفت. او را بر روی صندلی عقب خواباندند. درهای ماشین بسته و صدای موتور ماشین روشن شد.

به حدی سردش بود که دندان هایش به هم میخورد. سعی کرد آن چیزی که بر روی شانه اش بود را محکم تر به دور خود بپیچد. دستانش کارایی نداشت ولی یک نفر آن چیز را که فکر میکرد ژاکت باشد، محکم تر به دور او پیچید.

"- تحمل کن مرد بزرگ"

باچ. باچ بود. ریح تقلا کرد صحبت کند. از مزه بد دهانش متنفر بود.

"-نه، آروم باش هالیوود. من و وی تو رو به خونه می بریم"

ماشین شروع به حرکت کرد. جوری بالا و پایین میرفت که انگار داشتند از کنار جاده وارد مسیر اصلی می شدند.

درست عین یک آدم لوس و نازک نارنجی ناله کرد، ولی نمی توانست جلوی خود را بگیرد. حس میکرد که انگار او را با چوب بیسبال زده اند.

و درد عضلات و استخوان هایش در برابر درد شکمش هیچ بود. دعا میکرد که زودتر به خانه برسند تا به جای ماشین وی، در آنجا بالا بیاورد.

ولی نمی دانست که میتواند تا آن زمان جلوی خود را بگیرد یا نه. غده های بزاقی اش شدیداً در حال کار کردن بودند که باعث میشد بیشتر حالت تهوع داشته باشد. سعی کرد به آرامی از بینی اش نفس بکشد.

"حالت چطوره هالیوود؟"

"بهم قول بده. حمام. اولین چیز"

"حتماً رفیق"

اینطور برداشت کرد که غش کرده بود. چون زمانی هشیار شد که داشتند او را از ماشین بیرون می بردند. صداهای آشنایی را شنید. وی... باچ... صدای غرش ماندی که فقط میتوانست رث باشد. دوباره هشیاری اش را از دست داد. وقتی به هوش آمد، چیز سردی به پشتش چسبیده بود.

باچ پرسید "میتونی بلند شی؟"

سعی کرد و قدردان این بود که ران هایش وزن بدنش را تحمل کردند. و حالا که از ماشین خارج شده بود، حالت تهوع اش هم کمتر شده بود.

صدای لذت بخش آب را شنید و یک لحظه بعد بدنی گرم او را گرفت. صدای باچ را از جایی نزدیک خود شنید.

"چطوری ریج؟ آب برات داغ نیست؟"

پلیس با او به حمام آمده بود. بوی تنباکوی ترکی هم می آمد. وی هم باید در حمام باشد.

"- هالیوود؟ آب برات زیادی داغ نیست؟"

"- نه " کورکورانه دستش را برد تا صابون را بردارد " نمی تونم ببینم"

"- خیلی هم خوبه. نیازی نداری ببینی بدن لخت ما با هم دیگه چه جوریه. راستشو بگم که من

همین الانشم به جای جفتمون شوکه شدم. "

ریج با لبخند لیف را به روی صورت، گردن و سینه اش کشید. خدایا، چقدر حس لذت بخشی بود.

سرش را بالا گرفت تا آب و صابون اثر باقی مانده از هیولا را بشوید. خیلی زود آب قطع شده و

حوله ای به دور کمرش پیچیده شد. یک حوله دیگر هم بدنش را خشک کرد.

باچ پرسید " قبل اینکه عمودی بشی کار دیگه ای هست که بتونیم برات انجام بدیم؟"

"- مسکن. کابینت"

"- وی، یه کم از اون چرت و پرتا رو روشن کن، باشه؟" بازوی باچ به دور کمرش حلقه شد " به من

تکیه کن رفیق. آفرین ... واو، لعنت. دیگه نباید بهت غذا بدیم"

ریج اجازه داد که باچ او را به سمت اتاق خواب بکشد.

" خیلی خوب مرد بزرگ، دراز بکش"

آه، آره، تخت. تخت خوب بود.

"-و ببین کی اینجاست؟ پرستار ویشس"

ریج حس کرد که کسی سر او را بالا گرفت و بعد لیوانی به لبش چسبید. وقتی تا جایی که

میتوانست آب را نوشید، به روی بالشت افتاد.

دوباره درحال بیهوش شدن بود که صدای آرام باچ را شنید.

"-خدا رو شکر گلوله از بدنش رد شده. ولی مرد، اون اصلا خوب به نظر نمیاد"

وی به آرامی جواب داد "یکی دو روزه دیگه خوب میشه. اون از هرچیزی که باشه خیلی زود خوب

میشه، ولی خوب بازم خیلی براش سخته"

"-اون موجود اصلا یه چیزی بود برای خودش"

"اون از بیرون اومدنش می ترسه" صدای روشن شدن فندک آمد و بعد آن بوی فوق العاده تنباکو بلند شد " سعی می کنه نشون نده چقدر از اون می ترسه. باید وجهشو نگه داره. ولی از آسیب رسوندن به کسی وحشت داره"

"وقتی به هوش اومد اولین سوالی که پرسید این بود که من و تو خوب هستیم یا نه"

ماری سعی کرد که بخوابد. چشمانش رابست و نفس عمیق کشید. سعی کرد عضلات بدنش را ریلکس کند. تمام شماره تلفن هایی که در حافظه داشت را تکرار کرد. هیچ کدام اثر نکرد. چرخید و به سقف خیره شد. وقتی ذهنش چهره ی جان را تصور کرد، قدر دان آن بود. فکر کردن به آن پسر از هر موضوع دیگری بهتر بود.

اصلا باورش نمیشد که او ۲۳ ساله باشد. ولی خوب هرچه بیشتر فکر میکرد، امکانش بیشتر میشد.. همه ی اینها به کنار، او بسیار هم بالغ بود. درواقع پیر.

وقتی زمان رفتن فرا رسید، ماری اصرار کرد که خودش او را برساند. بلا هم خواسته بود که با آنها برود. بنابراین هر سه آنها با ماشین ماری به پایین شهر رفته بودند، درحالیکه دوچرخه ی جان از صندوق عقب ماشین بیرون زده بود.

ترک کردن آن پسر درکنار ساختمان درب وداغان بسیار سخت بود. تقریبا نزدیک بود به او التماس کند که با او به خانه برگردد .

ولی حداقل او قبول کرده بود که فردا شب به خانه ی بلا بیاید و شاید آن آکادمی هنرهای رزمی درهای جدیدی به روی جان باز میکرد.

این حس را داشت که دوستان زیادی ندارد. به این فکر کرد که چقدر بلا مهربان بوده که برای دوستی با او تلاش کرده است. با لبخند، حالتی که جان به آن زن نگاه میکرد را بیاد آورد.

و بلا با حالتی موقرانه از پس آن توجه برآمده بود. او بدون شک به آن نگاه ها عادت داشت.

ماری یک لحظه سعی کرد خود را جای بلا بگذارد و جهان را از چشم های بی نقص بلا ببیند. و بر روی پاهای بی نقص بلا راه برود. و موهای بی نقص بلا را به پشت شانه اش بفرستد.

این رویا پردازی برای حواس پرتی خوب بود. خود را تصور کرد که با لباسی فوق العاده در خیابان بگردد. نه، در ساحل. بایک بیکیینی مشکی رنگ به ساحل میرفت. لعنت، اصلا بیکیینی با شورتی باریک می پوشید.

اوکی، دیگر داشت به جاهای باریک می رسید.

ولی خوب، حس خوبی بود. اینکه فقط برای یکبار هم که شده یک مرد با پرستش به او نگاه کند. اینکه او کاملا جذبش شود. خودش است. واقعا دوست داشت یک مرد جذب او شود.

فقط اینکه هرگز این اتفاق نمی افتاد. آن زمانی که جوان، زیبا و پر از جذابیت های سکسی بود، گذشته بود. البته در حقیقت هرگز آن دوره را نگذرانده بود.

و حالا او یک زن ۳۱ ساله ی بسیار معمولی بود که با تشکر از سرطان‌ش دوران بسیار سختی را میگذراند.

نالہ کرد. عالی بود. اصلاً نترسیده بود، ولی شدیداً در ترحم نسبت به خودش غرق شده بود. بسیار حال بهم زن بود.

چراغ را روشن کرد و با اخم کتاب بازار پوچی را باز کرد.

و با خود فکر کرد که، دامینیک دون (Dominick Dunne نویسنده کتاب)، منو با خودت ببر.

فصل هفتم

بعد از اینکه ریج خوابید، باچ به همراه وی به دفتر خصوصی رث رفت.

معمولاً باچ وقتی مسائل کاری برادرهایش پیش می‌آمد، آن اطراف نمی‌ماند ولی آن روز وی میخواست گزارش اتفاقی که بین راه افتاده بود را بدهد، و باچ تنها کسی بود که صورت لسری که به درخت آویزان شده بود را دیده بود.

وقتی از در رد شد، واکنش همیشگی را نسبت به دکور آنجا داشت. تمام تزئینات طلایی روی دیوار، نقاشی‌های پسر بچه‌های چاق بالدار، و مبلمان گران قیمت، اصلاً به استفاده‌ای که از آن اتاق میشد نمی‌آمد.

اتاق جنگ.

ولی خوب، انجمن به خاطر امنیت به آنجا نقل مکان کرده بود، نه به خاطر تزئینات آن.

یک صندلی برداشت و سعی کرد بدون آنکه خود را بر روی آن بیاندازد، بنشیند. وقتی نشست برای تورمنت سر تکان داد که بر روی کاناپه ی ابریشمی در آن سمت اتاق نشسته بود.

بیشتر فضای کاناپه را اشغال کرده بود. موهای کوتاه مشکی رنگ و شانه های پهنش او را یک فرد سرسخت نشان میداد، ولی نگاه آن چشمان آبی رنگ داستانی دیگر داشت. در زیر آن قیافه ی سخت، تور واقعا مرد خوبی بود و با وجود اینکه با انسان های نامیرا می جنگید، واقعا عاطفی بود.

از دوماه پیش که رث به طور رسمی بر روی تخت پادشاهی نشسته بود، تور رهبر انجمن برادری شده بود. و تنها جنگجویی بود که در آن عمارت زندگی نمیکرد.

شلان تور، ولزی، فرزند اول آنها را حامله بود و قرار نبود بایک مشمت مرد مجرد زندگی کند. و چه کسی می توانست او را مقصر بداند؟

تور به ویشس گفت "خوب، فکر کنم شماها تورا رسیدن به اینجا کلی خوش گذروندین"

وی برای خودش مشروب ریخت و گفت "آه، ریج هم حسابی رها شد"

فیوری در آن لحظه وارد اتاق شد و برای آنها سر تکان داد. با این حال که زیاد در چیزی باهم تفاهم نداشتن، باچ از آن برادر بسیار خوشش می آمد. البته، به جز علاقه ی زیادشان به لباس، هرچند که در آن زمینه هم زیاد باهم تفاهم نداشتند.

باچ فقط لباس های ساده را انتخاب می کرد ولی فیوری یک حالت پر ابهت وهم چنان با ظرافت در انتخاب لباس هایش داشت. بسیار خطرناک بود، درست، ولی بسیار هم خوش پوش بود. والبته ان حالت جنتلمن بودن او فقط بخاطر لباس هایش نبود. بلکه او زیباترین مویی را داشت که تابحال دیده بود.

موهای بلند و ضخیم، به رنگ های بلوند ، قرمز و قهوه ایی که به طرز خیره کننده ایی زیبا بود. حتی یک زن هم آن موی زیبا را نداشت، و همچنین چشم های زرد عجیبش، که به اندازه ی طلا در نور آفتاب می درخشید.

و این که چرا تصمیم گرفته بود با کسی سکس نداشته باشد برایش جای تعجب داشت.

درحالی که فیوری به سمت بار کوچک درون اتاق میرفت تا برای خودش مشروب بریزد، لنگ زدنش بسیار کم به چشم می آمد.

باچ شنیده بود که او زانو به پایین یکی از پاهایش را از دست داده و به جای آن پای مصنوعی دارد. ولی این موضوع توانایی او در جنگیدن را کم نمی کرد.

وقتی نفر بعدی وارد اتاق شد، باچ به آن سمت نگاه کرد. متاسفانه برادر دوقلوی فیوری درست سر وقت حاضر شده بود. ولی خوب حداقل زسادیست به یک سمت دیگر اتاق رفته واز بقیه دور ایستاده بود.

آن مرد لعنتی باعث میشد بترسد. صورت زخمی و چشم های مشکی رنگ زی به سردی کوه یخ بود. کاملاً موهای سرش را تراشیده بود. و تاتوهای اطراف گردن و ساعد دست هایش، و حلقه هایی که در کل بدنش بود، او را یک فرد کاملاً ترسناک میکرد. او فردی بود که همه از او وحشت داشتند. به سردی یک سنگ. به بدجنسی مار. و کاملاً غیر منتظره.

ظاهراً وقتی زسادیست یک نوزاد بوده او را دزدیده و به عنوان یک نوع برده فروخته بودند. حدوداً صد سال را به عنوان یک برده زندگی کرده بود و آن دوران تمام انسانیت... آه، خوناشامی... را از او گرفته بود. او هیچ چیز جز احساسات تیره در یک پوست از بین رفته نبود. و اگر می دانستی چه چیزی برای تو خوب است، کاملاً فاصله ات را با او حفظ می کردی.

از درون راهرو صدای قدم های محکمی شنیده شد. برادرها ساکت شدند و یک لحظه بعد، رث چهارچوب در را پر کرد.

او بسیار بزرگ بود. موهایی مشکی داشت و بسیار خشن بود. همیشه عینک آفتابی بر چشم داشت و هیچ کس جرات آن را نداشت که سر به سر او بگذارد.

باچ و رث در شبی که او برای زنش تیر خورده بود، با هم پیوندی برقرار کرده بودند. چون در آن شب باچ به او کمک کرده بود، پیوندی محکم بینشان برقرار شد.

رث جووری وارد اتاق شد که انگار دنیا به او تعلق دارد. انگار او یک امپراطور است. که منطقی هم بود، برای اینکه واقعا یک امپراطور بود. پادشاه کور. آخرین خون آشام با خون خالص که بر روی زمین وجود داشت فرمانروای نژاد خون آشام ها.

رث به سمت باچ نگاه کرد. "امشب از ریج مراقبت کردی، من ازت ممنونم."

"اونم برای من همین کارو می کرد."

"آره، درسته." رث بالای میز بر روی صندلی نشست و دست به سینه شد. "هاورز امشب یه مرد مجروح داشته. غیرنظامی. آنقدر زده بودنش که بیهوش شده. قبل از اینکه بمیره به هاورز گفته که لسرها این بلا رو سرش آوردند. می خواستن درباره انجمن اطلاعات کسب کنن. اینکه ما کجا زندگی می کنیم و اون چی درباره ماها میدونه."

تور زمزمه کرد: "یکی دیگه."

"آره، فکر کنم انجمن لسینگ استراتژی اش رو عوض کرده. اون مرد جایی رو توصیف کرده که برای بازجویی طراحی شده. متاسفانه قبل از اینکه بتونه مکانش رو به ما بگه، مرد." رث به سمت ویشس نگاه کرد. "وی، می خوام به خونه خانواده اون بری و بهشون بگی انتقام مرگ فرزندشون رو می گیریم. فیوری، به پیش هاورز برو و با اون پرستاری که با مرده حرف زده صحبت کن. ببین می تونی بفهمی اون چه جووری فرار کرده یا نه. نمی ذارم اون لعنتی ها از افراد غیرنظامی استفاده کنن."

وی گفت: "اونا به هم نوع های خودشون رحم نمی کنن. ما یه لسر رو دیدیم که داشت توسط دوستاش به درخت آویزون میشه."

- "با اون یارو چکار کردن؟"

باچ گفت: "خیلی کارا، اصلا نفس نمی کشید. اونا خیلی از هم نوعاشون رو می کشن؟"

- "نه، اینطور نیست."

- "پس زیادی تصادفی به نظر میاد، اینطور فکر نمی کنی؟ یکی از غیرنظامی ها رو شکنجه می کنن تا ازش حرف بکشن. بعد یه لسر رو به درخت آویزون می کنن."

رث به سمت وی برگشت. "من حرف پلیس رو قبول دارم. هیچ چیزی از اون لسر فهمیدین؟ یا ریچ همه چیزو از بین برد؟"

وی سرتکان داد. "همه چیز از بین رفت."

- "نه به طور کامل." باچ دستش را به درون جیبش برد و کیف پولی که از درون جیب لسر برداشته بود را درآورد. "اینو به موقع برداشتم." داخل کیف را گشت و یک گواهینامه رانندگی پیدا کرد. "گری اسن، هی، اون تو آپارتمان من زندگی می کرد. اینجاست که خیلی بده همسایه ت رو شناسی."

تور گفت: "من آپارتمانش رو می کردم."

باچ کیف را به روی میز انداخت. برادرها بلند شدند تا از آنجا بروند که تور گفت:

"یه چیز دیگه، امشب یه تماس تلفنی داشتم. یه زن غیرنظامی یه مرد جوون رو پیدا کرده که تنهاسه اسم تهران تهrrror رو داشته. گفتم فردا شب اون رو به مرکز تمرین بیاره."

رت گفت: "جالبه."

"اون حرف نمیزنه و مترجمش قراره باهاش بیاد. راستی، اون مترجم یه انسانه." تور لبخند زد و کیف پول لسر را درون جیبش گذاشت. "ولی نگران نباشین. ما حافظه اش رو پاک می کنیم."

فصل هشتم

ماری پرده را رها کرد و گفت "آه بلا، فکر کنم ماشینی که قراره مارو ببره رسیده. یا اینه یا اینکه سومین دیکتاتور بزرگ دنیا تو کالدول گم شده"

جان به سمت پنجره رفت. با علامت اشاره به ماری گفت... واو، عجب ماشینی. اون شیشه های دودی ضد گلوله به نظر میاد.

هر سه نفر خانه ی بلا را ترک کردند و به سمت مرسدس رفتند. یک مرد کوچک و پیر که لباسی مشکمی به تن داشت، از سمت راننده بیرون آمد و به سمت آنها رفت تا خوش آمد بگوید. آدم بشاشی بود و دائم لبخند میزد. سرش را خم کرد و گفت "من فریتز هستم. لطفا اجازه بدین شما رو برسونم"

در را باز کرد و بلا اولین نفر بود که سوار شد، بعد جان و بعد هم ماری. فریتز در را بست و یک ثانیه بعد در جاده بودند. ماری سعی داشت ببیند به کدام سمت می روند، ولی شیشه ها به حدی تیره بودند که نمی توانست.

تصورش این بود که به سمت شمال میروند. ولی چه کسی می دانست حدسش درست است یا نه؟

پرسید " این جایی که میریم کجاست بلا؟ "

"- دور نیست "

ولی در حقیقت زیاد از جواب خودش مطمئن به نظر نمی آمد. از وقتی ماری و جان به خانه او رفته بودند، مضطرب به نظر می آمد.

"- اصلا میدونی دارن مارو کجا میبرن؟ "

"- اوه مطمئنا " لبخند زد و به جان نگاه کرد. "قراره یک سری از بهترین مردهایی که تا حالا دیدی رو ببینیم "

زنگ های خطر ماری در وجودش به صدا در آمد. خدایا، کاش ماشین خودش را برده بود. بیست دقیقه بعد، مرسدس ایستاد. کمی جلو رفت. بعد دوباره ایستاد. چندین بار این اتفاق تکرار شد.

فریتز پنجره سمت خود را پایین کشید و در آیفون صحبت کرد. باز هم کمی جلو رفتند و دوباره ایستادند. موتور ماشین خاموش شد. ماری دستش را جلو برد تا در را باز کند. قفل بود. با خود فکر

کرد که جنایتکاران آمریکا، ما اومدیم. می توانست عکس خود را تصور کند که به عنوان قربانی جنایتکاران در تلویزیون نشان میدهند.

ولی راننده بلافاصله در را برایشان باز کرد و با لبخند گفت " دنبال من میان؟"

در حالی که از ماشین خارج میشد، دور و بر خود را نگاه کرد. در یک جور پارکینگ زمینی بودند. فقط اینکه جز ماشین آنها هیچ ماشین دیگری آنجا نبود. فقط دو مینی بوس. از آن مدل هایی که در فرودگاه استفاده میشد.

به دنبال فریتز از دری آهنی گذشتند و قدم به درون راهرویی کاملا روشن گذاشتند. خدا را شکر آن مرد میدانست از کدام مسیر باید بروند. راهرو به حدی منشعب میشد که به هیچ عنوان نمی توانست نقشه ی آن را به ذهن بسپارد.

انگار آن جا برای این طراحی شده بود که مردم آنجا گم شوند و راه فرار نداشته باشند. ولی همیشه یک نفر میدانست شما کجا هستید. چون در هر ده قدم یک دوربین مدار بسته کار گذاشته شده بود. درست مانند بیمارستان ها یا مراکز خرید.

بالاخره آنها را به یک اتاق کوچک برد که آینه دو طرفه داشت. و همچنین یک میز فلزی و پنج صندلی فلزی و یک دوربین کوچک هم در یکی از کنج های اتاق بود. درست مانند اتاق بازجویی پلیس بود. یا حداقل از آن چیزی که در فیلم ها دیده بود، شبیه یکی از آنها بود.

فریتز با یک تعظیم دیگر گفت " زیاد معطل نخواهید شد"

و از در خارج شد و در پشت سرش او بسته شد. ماری به سمت در رفت و دستگیره را به سمت پایین کشید. تعجب کرد که در به راحتی باز شد. ولی خوب، هر کسی که مسئول آنجا بود، مشخصا نیازی نداشت که نگران گم کردن بازدیدکنندگانش باشد.

به بلا نگاه کرد " می شه بگی اینجا چه جور جاییه؟ "

"- یه ساختمون ویژه. میدونی، برای تمرین کردن "

بله. ولی چه جور تمرینی؟

" این دوستای تو آدمای دولتی یا همچین چیزی هستن؟ "

" اوه، نه. نه. "

جان با اشاره گفت " این جا شبیه آکادمی هنرهای رزمی نیست "

بلا پرسید " اون چی گفت؟ "

"- اونم به اندازه من کنجکاو "

ماری دوباره به سمت در رفت، آن را باز کرد و سرش را بیرون برد. وقتی صدای ریتم داری را شنید، از در خارج شد ولی زیاد از آن فاصله نگرفت. صدای قدم ها، نه، صدای پا بر زمین کشیدن. این دیگر چه بود.

یک مرد مو بلوند و قد بلند که پیراهنی تنگ و مشکی رنگ به تن و شلوار چرم به پا داشت، از کنج راهرو گذشت. زیاد سر پایش بند نبود. یک دستش را به روی دیوار گذاشته و نگاهش به سمت پایین بود. به نظر می آمد به دقت در حال نگاه کردن به زمین است. انگار این گونه میتوانست تعادل خود را حفظ کند.

خدای بزرگ، آن مرد بسیار زیبا بود. در حقیقت به نظر می آمد یا مریض است یا مست ولی صورتش به حدی زیبا بود که ماری چندین بار پلک زد تا مطمئن شود درست میبیند.

چانه ای بی نقص. لب هایی پر. گونه هایی برجسته، پیشانی بلند. موهای ضخیم و مجعد که در جلو روشن تر و عقب آن که کوتاه تر و تیره تر بود. و اندامش هم درست به اندازه ی صورتش خیره کننده بود. استخوان بزرگ. عضلاتی ضخیم. بدون چربی. حتی در زیر نور مهتابی هم پوستش برنزه بود.

ناگهان به ماری نگاه کرد. چشمانش آبی سبز بود. به حدی شفاف و به حدی روشن که همانند نئون میدرخشید.

انگار نگاهش از ماری می گذشت. ماری کمی خود را عقب کشید. اینکه حس میکرد با وجود اینکه نگاه آن مرد به سمتش بود ولی او را نمی دید، برایش جای تعجبی نداشت. مردانی همانند او به زنانی همچون خودش توجه نمی کردند. این یک حقیقت طبیعی بود.

باید به درون اتاق برمیگشت. نیازی نبود که آنجا بایستد و او را تماشا کند که بدون توجه به او از کنارش بگذرد. فقط مشکل آنجا بود که هرچه مرد نزدیکتر میشد، ماری بیشتر مبهوت او میشد.

زیبا. خدای بزرگ. او واقعا زیبا بود.

ریج درحالی که از راهرو عبور میکرد، احساس بسیار بدی داشت. هربار که هیولا بیرون می‌آمد، چشمانش تا چند روز نمی‌توانست خوب ببیند. بدنش هم با او راه نمی‌آمد، دست و پاهایش بیش از حد سنگین میشد. نه کاملا بی‌مصرف، ولی بسیار نزدیک به آن. و هنوز شکمش درد میکرد. حتی فکر غذا هم باعث میشد حالت تهوع داشته باشد.

ولی دیگر نمی‌توانست در اتاقش بماند. دوازده ساعت دراز کشیدن کافی بود. مصمم بود که به مرکز تمرین برود و کمی ورزش کند.

ایستاد. بدنش پر از تنش شد. نمی‌توانست درست ببیند ولی مطمئن بود که در راهرو تنها نیست. هرکسی که بود در سمت چپش و بسیار نزدیک بود. و یک غریبه.

چرخید و در یک آن شخص را کنار کشید، گردنش را گرفت و او را محکم به دیوار کوبید. خیلی دیر فهمید که آن شخص یک زن است. و صدای ناله آرام او باعث شد احساس شرمساری کند. سریعا فشار دستش را کم کرد ولی دستش را بر نداشت.

گردن ظریفی که در زیر دستش بود، گرم و نرم بود. نبضش با سرعت میزد. و خونس به سرعت در رگ‌هایش حرکت داشت. خم شد و نفس عمیقی کشید. و سریعا خود را کنار کشید. لعنت، آن زن یک انسان بود و مریض. احتمالا نزدیک به مرگ بود

- "تو کی هستی؟ چطوری وارد اینجا شدی؟"

کسی جوابش را نداد.

فقط نفس کشیدنش تندتر شد. کاملاً از او وحشت کرده بود. بوی ترسش تمام مشامش را پر کرده بود.

صدایش را آرام تر کرد "من بهت آسیبی نمی رسونم، ولی تو به اینجا تعلق نداری و میخوام بدونم کی هستی؟"

گلویش در زیر دستش موج وار حرکت کرد. انگار آب دهانش را قورت داد "اسم من ... اسم من ماریه، من با دوستم اومدم اینجا"

ریج دست از نفس کشیدن برداشت. قلبش یک آن ایستاد و بعد تپشش کندتر شد. زمزمه کرد "دوباره بگو"

"آه، اسم من ماری لوسه، با دوستم بلا اومدم، بایه پسر اومدیم اینجا، جان ... دعوت کردن از من که بیایم اینجا"

ریج لرزید. تمام بدنش گر گرفته بود. صدای موزیک ماندش، ریتم صحبت کردنش. صدای کلماتی که بیان میکرد. همه ی آنها او را آرام و به خود زنجیر می کرد. چشمانش را بست "یه چیز دیگه بگو"

"چی؟" جا خورده بود

"حرف بزن، با من حرف بزن، میخوام دوباره صداتو بشنوم"

سکوت کرد میخواست به او بگوید صحبت کند که خودش گفت "خوب به نظر نمی‌آید. به دکتر نیاز داری؟"

احساس کرد درحال تلو خوردن است. کلماتش مهم نبود. صدایش آرام و نرم به گوشش می‌خورد. انگار که با صدایش او را نوازش میکرد "بازم" دستش را بر روی گردنش صاف کرد که هنگام صحبت کردن او تکان خوردن آن را حس کند.

"-میشه، میشه منو ول کنی؟"

"-نه" دست دیگرش را هم بالا برد. یک ژاکت به تن داشت. یقه ی لباسش را کنار زد، دستش را بر روی شانه ی او گذاشت تا نتواند تکان بخورد "حرف بزن"

تقلا کرد "داری منو فشار میدی"

"-می‌دونم، حرف بزن"

"-اوه، به خاطر خدا، چی می‌خواهی بگم؟"

حتی با آن اعصاب خوردی هم صدایش زیبا بود "هر چی"

"-باشه. دستتو از روی گردنم بردار و بذار برم و گرنه با زانوم به یه جایی ضربه می‌زنم که دردت بگیره"

ریج خندید. بعد پایین تنه اش را به او چسباند و او را محکم تر به دام انداخت. بدن آن زن خشک شده بود، ولی می توانست اندامش را حس کند. اندامی لاغر داشت ولی نمیتوانست به زن بودن او شک کند. سینه هایش به او چسبیده بود. کمرش را حس میکرد. شکمش صاف بود.

درگوش او گفت "به حرف زدن ادامه بده"

خدایا بوی خیلی خوبی میداد، تمیز، تازه، درست همانند لیمو. وقتی آن زن او را هل داد، کل بدنش را به او چسباند. زن نفسش را با شدت بیرون داد.

ریج زمزمه کرد "لطفاً"

نفس نفس زدنش باعث میشد سینه اش بالا و پایین برود "من ، من، آه، هیچ حرفی برای زدن ندارم. فقط اینکه خودتو از روی من بلند کن"

لبخند زد. حواسش بود که دهانش را بسته نگه دارد. آن زن نمی دانست که او چیست. نیاز نبود که دندان های نیشش را به او نشان دهد.

"- پس همینو بگو"

"- چی؟"

"- هیچی. بگو هیچی. اینو بارها و بارها بگو. یالا"

زن راست ایستاد. بوی ترس جای خود را به اعصاب خوردی داده بود. با تحکم گفت " بگو " نیاز داشت که او صحبت کند.

"- باشه. هیچی، هیچی " ناگهان خندید

صدای خنده اش کل وجودش را فراگرفت و او را سوزاند. "هی... چی، هی... چی... هیچیییییی. بفرما کافیه؟ میشه حالا بذاری برم؟"

"- نه "

بازهم تقلا کرد که باعث شد بدنهایشان به هم کشیده شود و دقیقاً فهمید که کی بدنش از آن حالت اعصاب خوردی به چیزی داغ تبدیل شده. می توانست بوی تحریک شدنش را حس کند. بوی شیرین و دوست داشتنی.

وبدن ریج هم جواب داد. اندام جنسی اش کاملاً راست شده بود. کمرش را به آرامی حرکت داد و اندام تحریک شده اش را بر روی شکم او به حرکت درآورد " با من حرف بزن ماری "

بعد از مدتی تنش از بدن زن خارج شد و در مقابل او نرم شد. دستش را بر روی کمرش گذاشت. و بعد خیلی آرام به دور کمرش حلقه شد. انگار نمی دانست که چرا بدنش این گونه به او جواب داده است. بازهم در مقابلش تکان خورد تا او را تشویق کند.

دستان ماری بر روی کمرش بالا و پایین رفت. با غرشی آرام سرش را پایین برد تا زمانی که گوشش را نزدیک دهان او برد. دلش میخواست باز هم حرف بزند چیزی را زمزمه کند.

تاثیر آن زن بر روی او همچون مواد مخدر بود. ترکیب نیاز جنسی و آرامش عمیق. انگار هم زمان هم ارضا شده باشد و هم به خوابی آرام فرو رفته باشد. حسی بود که هرگز آن را تجربه نکرده بود.

ناگهان سرمایی کل وجودش را فراگرفت. یاد حرف ویشس افتاد. و سریع سرش را عقب برد. از ماری پرسید "تو باکره ای؟"

تنش به بدن او بازگشت. درست همانند سیمانی که سفت شده باشد دوباره بدنش را هل داد. ولی نتوانست یک اینچ او را تکان دهد.

- "ببخشد. این دیگه چه جور سوالیه؟"

کاملاً مضطرب شده بود "تا حالا با یه مرد سکس داشتی؟ سوالمو جواب بده"

صدایش پر از ترس شده بود "اوه...آره من...یه عاشق داشتم"

اوه . ناامید شد. ولی بعد احساس کرد خیالش راحت شده است.

با توجه به تمام چیزها، مطمئن نبود که نیاز داشت در آن لحظه با سرنوشتش آشنا شود.

درضمن، حتی اگر او سرنوشتش نبود، این انسان فردی غیرمنتظره بود.

چیزی خاص. چیزی که باید آن را داشته باشد.

وقتی فشار دستش بر روی گردنش کمتر شد، ماری نفسی عمیق کشید. با خود فکر کرد که چقدر این عبارت درست است: مراقب باش چه آرزویی میکنی. به یاد آورد که چقدر دلش میخواست مردی جذب او شود. خدایا، اصلا انتظارش را نداشت که این گونه آن را تجربه کند.

کاملا از توان افتاده بود. به خاطر بدن یک مرد که به او چسبیده بود. به خاطر این که سکسی بودن از تمام اعضای بدنش بیرون می زد. با قدرتی که آن را مهار کرده بود.

مرد گفت " به من بگو کجا زندگی میکنی "

وقتی جوابش را نداد، مرد دوباره موج وار کمرش را حرکت داد. اندام بزرگ تحریک شده اش دایره وار به روی شکمش کشیده شد. ماری چشمانش را بست. سعی کرد به آن فکر نکند که آن چیز درون بدنش چه حسی خواهد داشت.

مرد سرش را پایین آورد و لب هایش به روی گردنش کشیده شد "کجا زندگی میکنی؟"

کشیده شدن یک چیز خیس و نرم را حس کرد. خدایا، زبانش را بر روی گردنش کشیده بود.

"-بلاخره که به من میگی. ولی خوب طولش بده. من که الان هیچ عجله ای ندارم "

یک لحظه کمرش را از او دور کرد و بعد یکی از ران هایش را به میان پاهای او برد و به مرکز پاهایش چسباند. دستی که بر روی گردنش بود به سمت پایین کشیده شد و بین سینه اش قرار گرفت.

"- قلبت تند میزنه ماری. ترس تنها چیزی نیست که حس میکنی. چرا نگاه نمیکنی تا ببینی دستات دارن چیکار میکنن"

لعنت. دستانش را بر روی بازوهای او گذاشته بود تا او را بیشتر به خود بچسباند. ناخن هایش را درون پوست او فرو برده بود.

وقتی دستش را برداشت مرد اخم کرد " حس دستاتو دوست داشتم. ادامه بده"
در پشت سرش باز شد.

" خدای من. ماری؟ تو خوب...؟"

صدای بلا خاموش شد.

مرد برگشت و نگاهی به بلا انداخت و بعد دوباره به ماری نگاه کرد. آرام گفت " دوست نگرانته. میتونی بهش بگی نیاز نیست نگران باشه"

دوباره تقلا کرد که رها شود ولی وقتی به راحتی جلوی او را گرفت، تعجب نکرد.

زمزمه کرد " یه فکری دارم. چرا منو ول نمیکنی تا من نیاز نداشته باشم که اون رو مطمئن کنم؟"

صدای خشک مردی در راهرو پیچیده شد " ریج، اون زن برای خشنود کردن تو به اینجا نیومده. و اینجا هم باریک چشم نیست برادر من. هیچ سکسی تو راهرو اتفاق نمی افته"

ماری سعی کرد سرش را برگرداند ولی دستی که بین سینه هایش بود به سمت گردنش رفت و چانه او را گرفت. چشمانی سبز آبی به او خیره شد.

"من میخوام هردوی اونارو نادیده بگیرم. اگه تو هم همین کارو بکنی، میتونیم اونارو ناپدید کنیم"

"ریج ولش کن بره"

بعد حرف هایی به زبان دیگر گفته شد که او آن را نمی فهمید.

ولی در همه حال نگاه مرد به روی او بود و انگشت شصتش را آرام به روی چانه او می کشید. حرکاتش آرام بود ولی وقتی جواب آن مرد را داد، لحنش محکم، خشن و قدرتمند بود. باز هم آن مرد به صحبت ادامه داد. انگار میخواست او را قانع کند.

ناگهان مرد مو بلوند او را رها کرد و عقب کشید. نبودن وزن و گرمای بدنش برایش همچون یک شوک بود.

مرد دستی به روی صورت او کشید و گفت "بعدا می بینمت ماری" و بعد از او دور شد. احساس میکرد زانوهایش ضعیف شده است. به دیوار تکیه داد.

خدایا، آنقدر درگیر تقلا کردن شده بود که فراموش کرد آن مرد مریض است.

صدای مرد دیگر با تحکم گفت "اون پسره کجاست؟"

ماری سمت راستش را نگاه کرد. مردی بزرگ که چرم مشکی به تن داشت آن جا ایستاده بود. شبیه یک سرباز بود. یک جورهایی آن مرد او را آرام کرد.

"- پسره؟"

بلا جواب داد "جان اینجاست"

"- پس بذار بریم سر اصل مطلب"

مرد در را باز کرد و بعد به یک سمت رفت تا بلا و ماری بتوانند داخل شوند. ولی به آنها توجهی نکرد.

نگاهش به روی جان بود و جان هم با چشمانی تنگ شده او را نگاه کرد.

وقتی پشت میز نشستند، مرد به سمت بلا سر تکان داد "تو کسی هستی که با ما تماس گرفتی؟"

"- بله. ایشون ماری لوس هستند و ایشون جان. جان متیو"

"- من تورمنت هستم."

دوباره به جان نگاه کرد "حالت چگونه پسر؟"

جان اشاره کرد و ماری قبل از ترجمه گلویش را صاف کرد "اون میگه خوبم آقا. حال شما چگونه؟"

"- من خوبم" مرد کمی لبخند زد و به بلا نگاه کرد. "میخوام تو راهرو منتظر باشی. بعد از اینکه با

اون صحبت کردم باهات حرف میزنم"

بلا مکث کرد.

"ازت درخواست نکردم"

بعد از اینکه بلا رفت، مرد سندلش را به سمت جان چرخاند. به پشتی سندلی تکیه داد و گفت "

خوب، به من بگو پسر، تو کجا بزرگ شدی؟"

جان دستانش را تکان داد و ماری گفت " تو همین شهر. اول تو یتیم خونه. بعد هم تو خونه های

که از بچه ها نگهداری میکنن "

"- چیزی درباره پدر و مادرت میدونی؟"

جان سر تکان داد.

"- بلا به من گفت که تو یه دستبند داری که یه سری طراحی هایی روشه. میشه به من نشونش

بدی؟"

جان آستینش را بالا زد و دستش را جلو برد. دست بزرگ مرد، مچ کوچک جان را گرفت.

"- خیلی زیباست پسر. خودت درستش کردی؟"

جان سر تکان داد.

"- و ایده این طرح هارو از کجا گرفتی؟"

جان دستش را کنار کشید و با دست هایش اشاره کرد. ماری گفت "خواب این طرح هارو دیده "

"آره؟ میشه بپرسم خواب هات چه جوری ان؟"

راحت روی صندلی نشسته بود اما نگاهش تیز بود. ماری با خود فکر کرد عمرا تمرینات هنرهای رزمی اینجا صورت بگیرد. اینجا برای باز جویی بود. وقتی جان مکث کرد، دلش میخواست دست بچه را بگیرد و از آن جا برود، ولی حسی به او میگفت که آن پسر با او مخالفت میکرد. کاملاً جذب آن مرد شده بود.

"چیزی نیست پسر، هرچی که هست. مشکلی نداره"

جان دستش را بالا برد و ماری ترجمه کرد.

"یه جای تاریکه، جلوی یه محراب زانو زده. پشت اون محراب، روی دیوار، صدها خط بر روی سنگ مشکی نوشته شده... جان، یه کم آرام تر، دستت رو تند حرکت بدی نمیتونم ترجمه کنم"

ماری به روی دست های پسر تمرکز کرد.

"اون میگه تو خوابش به سمت دیوار میره و یه سری خط هایی رو لمس میکنه که شبیه همین طرح های روی دستبنده"

مرد اخم کرد. جان سرش را پایین انداخت. انگار که خجالت کشیده باشد.

سرباز گفت "نگران نباش پسر. مشکلی نیست. چیز دیگه ای هم هست که فکر کنی عجیب باشه؟ چیزهایی که تو رو از بقیه متفاوت کنه؟"

ماری بر روی صندلی جا به جا شد. واقعا از این مسیری که صحبت ها پیش گرفته بود، احساس راحتی نمی کرد. واضح بود جان به هر سوالی که از او شود جواب میدهد، ولی به خاطر خدا، آنها آن مرد را نمی شناختند. و بلا هم با اینکه خودش آن ها را معرفی کرده بود، زیاد راحت نبود.

ماری دستش را بالا برد تا با علامت اشاره به پسر اخطار بدهد که جان دکمه های بلوزش را باز کرد و یک زخم دایره ای شکل در بالای سینه ی راستش را نشان داد. مرد به سمت جلو خم شد و زخم را نگاه کرد. بعد دوباره سر جایش نشست.

" اینو از کجا گرفتی؟ "

جان دست هایش را تکان داد " میگه باهاش به دنیا اومده "

"- چیز دیگه ای هم هست؟ "

جان به ماری نگاه کرد. نفسی عمیق کشید و اشاره کرد... " رویای خون می بینم. گاز زدن از... از دندان های نیش. "

ماری قبل از اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد، چشمانش باز شد. جان با نگرانی به او نگاه کرد... " نگران نباش ماری، من دیوونه نیستم. اولین باری که این خواب رو دیدم وحشت کردم و میدونی، نمی تونم جلوی خوابم رو بگیرم "

"- آره میدونم " دستش را جلو برد و دست او را فشرد.

مرد پرسید " اون چی گفت؟ "

"- این حرف ها رو به من زده بود"

نفسی عمیق کشید و به ترجمه کردن ادامه داد.

فصل نهم

بلا به دیوار راهرو تکیه کرد و شروع به بافتن تکه هایی از موهایش کرد. این کار را وقتی مضطرب بود انجام میداد.

شنیده بود که اعضای انجمن برادری تقریباً یک گونه ی متفاوت هستند، ولی هرگز فکر نمی کرد که این حرف درست باشد. تا به آن روز .

آن دو مردی که دیده بود فقط از لحاظ فیزیکی بزرگ نبودند. بلکه یک برتری و خشونت هم در وجودشان بود. لعنت، آنها باعث میشدند برادرش در مقابلشان یک آماتور به نظر بیاید و revenge سرسخت ترین آدمی بود که او تابحال دیده بود.

خدای عزیز، با آوردن جان و ماری به آنجا چه کار کرده بود؟ کمتر نگران جان بود، ولی ماری چه؟ طوری که آن جنگجو رفتار کرده بود، دردسرساز بود.

با آن همه شهوتی که از خود بیرون میزد، میشد یک اقیانوس را جوشاند و افراد انجمن برادری خنجر سیاه به طرد شدن عادت نداشتند. از آن چیزهایی که شنیده بود، اگر آنها زنی را میخواستند، او را می گرفتند.

خوشبختانه به تجاوزگری شناخته نشده بودند، ولی با توجه به چیزی که چند لحظه ی پیش شاهد آن بود، نیازی هم به تجاوز نداشتند. آنها برای سکس ساخته شده بودند. جفت شدن با یکی از آنها، که آنهمه قدرتمند بودند، یک تجربه فوق العاده بود.

البته از آنجایی که ماری انسان بود، ممکن بود آن حس را نداشته باشد.

بلا با بی صبری و تنش زیاد بالا و پایین راهرو را نگاه کرد. هیچ کسی آن طرف نبود، و اگر بیشتر از آن صبر میکرد، مطمئنا دیوانه میشد.

موهایش را صاف کرد، و به طور رندوم وار یک راه را انتخاب کرد و به آن سمت رفت. وقتی صدای ریتم ماندی را شنید، به آن سمت رفت و به پشت یک درفلزی رسید. کمی لای آن را باز کرد و وارد اتاق شد. اتاق ورزش بود که به بزرگی زمین بسکتبال حرفه ای بود. کفی چوبی داشت، تشک های کوچک ورزشی و ابی رنگ در یک گوشه بود. در یک سمت آن هم وزنه های بدنسازی قرار داشت.

یک مرد خیره کننده که پشتش به او بود، درحال ضربه زدن به یکی از کیسه های بوکس بود. بسیار سبک بر روی پاهایش تکان میخورد، و یکی بعد از دیگری مشت هایش را به کیسه می کوبید. نمی توانست صورت او را ببیند، ولی مطمئنا صورتی جذاب داشت. سر تراشیده اش برنزه بود و یک پیراهن جذب مشکی و شلوار ورزشی آزاد به تن داشت.

در پشته سر بلا بسته شد. مرد با یک حرکت خنجرش را به درون کیسه فرو برد و آن را پاره کرد. شن و پوشال از درون آن بیرون ریخت.

و بعد مرد به سمت او برگشت.

بلا دستش را بر روی دهانش گذاشت. صورت او زخمی بود، انگار کسی سعی داشته با یک چاقو صورت او را به دو نیم کند. زخم بزرگ از روی پیشانی شروع میشد، از روی بینی و یکی از گونه هایش گذشته و در کنار لبش پایان می یافت. که لب بالایش را غیر عادی جلوه می داد.

چشمانی تنگ شده و به سردی شب، به او خیره شد و بعد کمی گشاد شد. درجایش خشکش زده بود. بدن بزرگش اصلا تکان نمی خورد. به جز نفس های عمیقی که می کشید.

بلا با خود فکر کرد که آن مرد او را می خواهد و نمی داند که باید چکار کند. فقط اینکه به سرعت آن گیجی عجیب از بین رفت و جای آن را خشمی وحشتناک فرا گرفت که بلا را به وحشت انداخت. بدون آنکه نگاهش را از روی او بردارد، عقب عقب، به سمت در رفت، ولی به جایی نرسید. احساس کرد در آنجا حبس شده است.

مرد یک لحظه تقلا کردن او را تماشا کرد و بعد به سمتش رفت. درحال راه رفتن به سمت او، خنجرش را بالا می انداخت و بعد از دسته آن می گرفت. بارها و بارها اینکار را تکرار کرد.

با صدایی آرام گفت "نمی دونم اینجا چکار میکنی، البته به جز به هم زدن تمرین من" نگاهش را به روی صورت و بدن او چرخاند.

خصوصیتش واضح بود، ولی در عین حال یک نوع گرما و حرارت جنسی خاصی از بدنش ساطع میشد که واقعا نباید آن اندازه جذب آن میشد.

"بخشید، نمی‌دونستم"

"چه رو نمی‌دونستی زن؟" خدایا حالا خیلی به او نزدیک بود و خیلی از بلا بزرگتر بود.

خود را به در چسبانند "متاسفم..."

مرد دستانش را در دو سمت سر او به روی در گذاشت. چاقویی که در دستش بود را نگاه کرد. فقط

یک اینچ باهم فاصله داشتند.

ولی وقتی مرد به سمت او خم شد، کاملاً آن سلاح را فراموش کرد. بلا نفسی عمیق کشید و بوی او

را به درون ریه هایش فرستاد. بیشتر برایش بویی شبیه آتش میداد تا چیزی دیگر. و بدن بلا به آن

بو جواب داد. داغ شده بود. او را میخواست.

"تو متاسفی" سرش را به سمتی خم کرد و بر روی گردن بلا تمرکز کرد.

وقتی لبخند زد، دندان‌های نیشش جلوتر آمده بود "آره، شرط می‌بندم که متاسفی"

"من واقعا متاسفم"

"پس ثابت کن"

"چطور؟"

"روی دست و زانو هات بیوفت (حالت داگی استایل منظور شه). همون جووری معذرت خواهیت رو

میگیرم"

در سمت دیگر اتاق ورزش باز شد. مردی دیگر بود که موهای بلند داشت "بذار اون بره ، اوه لعنت " به سمت آنها دوید " دستتو بردار زی، همین حالا"

مرد زخمی بیشتر به روی او خم شد و لب های غیر عادی اش را به روی گوش بلا گذاشت. چیزی به روی سینه اش فشرده شد.

سر انگشتش را به بالای قلب او فشرده بود "همین حالا نجات پیدا کردی زن " از کنارش گذشت و از در خارج شد.

همان لحظه مرد دیگر به او رسید "حالت خوبه؟"

بلا کیسه ی بوکس لت و پار شده را نگاه کرد. نمیتوانست نفس بکشد. ولی نمی دانست که دلیلش ترس است یا تحریک جنسی. مطمئن نبود. احتمالاً ترکیب هر دو.

"آره، فکر کنم. اون کی بود؟"

مرد در را باز کرد و او را به سمت اتاق بازجویی هدایت کرد. بدون آنکه جواب او را بدهد.

"یه لطفی به خودت بکن و همینجا بمون، باشه؟"

باخود فکر کرد که نصیحت خوبیست. همانجا تنها منتظر شد.

ریج ناگهان از خواب بیدار شد.

در حالیکه ساعت کنار تختش را نگاه میکرد، خوشحال شد که دیدش بازگشته است. بعد عصبانی شد وقتی فهمید ساعت چند است. تور کجا بود؟ او قول داده بود که تا کارش با انسان زن تمام شد، با او تماس بگیرد، ولی شش ساعت گذشت بود.

تلفن را برداشت و شماره تور را گرفت. وقتی به روی پیام گیر رفت، فحش داد و قطع کرد.

در حالیکه از روی تخت بلند میشد، با احتیاط کامل کش و قوسی به بدنش داد. با یک حمام حالش بهتر شد و به سمت اتاق کار رث رفت. طلوع آفتاب نزدیک بود و اگر تور جواب تلفنش را نمی داد، یعنی او قبل از رفتنش در حال دادن گزارش به پادشاه است.

در اتاق باز بود و تورمنت در حال حرف زدن با رث بود و در اتاق قدم میزد.

ریج گفت "دقیقا کسی که دنبالش بودم"

تور به سمت او نگاه کرد "بعدش میخواستم به اتاق تو پیام"

"حتما، چطوری رث؟"

پادشاه کور لبخند زد "خوشحالم که روی فرم برگشتی هالیوود"

"آه، من خوبم" به تور نگاه کرد "چیزی نیست که به من بگی؟"

"نه واقعا"

- "یعنی میگی نمیدونی اون انسان کجا زندگی میکنه؟"

- "نمی دونم که نیازی هست تو بری اونو ببینی یا نه، این چطوره؟"

رث به پشت صندلیش تکیه کرد و پاهایش را روی میز گذاشت. لبخند زد "یکی از شما نمی خواد به

من بگه موضوع چیه؟"

ریج زمزمه کرد "خصوصیه، چیز خاصی نیست"

تور به سمت رث برگشت "عمرا. این پسر به نظر میاد میخواد مترجم اون پسر رو بهتر بشناسه"

رث سر تکان داد "آه، نه، نه هالیوود، با یه زنه دیگه بخواب. خدا می دونه که کلی زن برای تو اون

بیرون ریخته "به سمت تور سرتکان داد" همانطور که داشتیم میگفتم، من هیچ مشکلی با اون

موضوع ندارم که اون پسر به کلاس ابتدایی آموزش ملحق بشه. درضمن، باید حواست به اون انسان

هم باشه. اگه اون بچه یهویی ناپدید بشه، دلم نمی خواد اون زن برامون دردسر درست کنه"

ریج گفت "من خودم بهش رسیدگی میکنم"

وقتی هردو به او نگاهی انداختند، شانه هایش را بالا داد "یا اجازه بدین یا من دنبال هرکسی که

مسئولیت رو به عهده بگیره میرم. یکی ازین دو راه. من اون زن رو پیدا میکنم"

ابروهای تور بالا رفته بود "میشه بس کنی برادر من. با فرض اینکه اون پسر به اینجا بیاد، یعنی

ارتباط نزدیکی با اون انسان وجود داره. ولش کن"

"-ببخشید، من اون رو می‌خوام"

"-لعنت، واقعا میتونی اعصاب خورد کن باشی، میدونی؟ کلا یک طرفه جلو میری. کنترل هم که

نداری، واقعا ترکیب خوبیه"

"-ببین، ازهر راهی که باشه، من اون زن رو خواهم داشت. حالا میخوای وقتی دارم این کارو میکنم

حواسم هم بهش باشه یا نه؟"

وقتی تور چشم هایش را مالید و رث فحش داد، ریج می‌دانست که برنده شده است.

تور گفت "باشه، یکم سابقه زنه رو چک کن و ببین رابطه اش با اون بچه چیه. بعد، اون کاری که

میخوای باهاش بکن، ولی آخر سر حافظه اش رو پاک می‌کنی، ودیگه اونو نمی‌بینی. فهمیدی؟ وقتی

کارت تموم شد، کاملا اونو فراموش میکنی، ودیگه اونو نمی‌بینی"

"-قبول"

تور موبایلش را درآورد "شماره اون انسان رو برات میفرستم"

"-و دوستش"

"-میخوای با اونم باشی؟"

"-فقط شمارشو بهم بده تور"

بلا داشت آماده میشد تا برای روز به تخت خواب برود که تلفنش به صدا درآمد. با امید اینکه برادرش نباشد، تلفن را برداشت. از این متنفر بود که وقتی خورشید طلوع میکرد، برادرش به او زنگ میزد تا مطمئن شود او در خانه است.

انگار او ممکن بود بیرون باشد. و یا در حال سکس با یک مرد دیگر.

"سلام؟"

"تو به ماری زنگ میزنی و بهش میگی امشب برای شام منو ببینه" بلا سریعاً در جای خود نشست.

جنگجوی مو بلوند بود. "شنیدی چی گفتم؟"

"بله، ولی چی از اون میخوای؟" انگار که جواب ان را نمی دانست.

"همین حالا باهاش تماس بگیر. بهش بگو من یکی از دوستاتم و اون بهش خوش میگذره. این

جوری بهتره"

"بهتر از چی؟"

"از اینکه من زورکی وارد خونش بشم تا باهاش باشم. که اگه مجبور بشم همین کارو میکنم"

بلا چشمانش را بست و ماری را تصور کرد که به دیوار چسبیده، درحالیکه آن مرد او را نگه داشته

است. او فقط و فقط به یک دلیل دنبال ماری بود. تا آن همه سکس بدنش را در ماری خالی کند.

"لطفاً بهش آسیب نرسون. اون یکی از ماها نیست، اون مریضه" اوه خدایا.

"میدونم. من بهش آسیبی نمی‌رسونم"

بلا سرش را به روی دستش گذاشت. نمی‌دانست که مردی همچون او چه میداند که چه چیزی درد دارد و چه نه.

"اون چیزی درباره ی نژاد ما نمیدونه. اون... التماس میکنم ، نکن..."

"بعد اینکه همه چیز تموم شد، اون چیزی رو به یاد نخواهد آورد"

انگار این موضوع باعث میشه بلا کمتر احساس بدی بکند. همانطور هم احساس میکرد دارد ماری را همچون یک طعمه در اختیار او قرار میدهد.

"تو نمیتونی جلوی منو بگیری. ولی همه چیز رو برای دوستت راحت تر کن. بهش فکر کن. اگه منو تو به جای عمومی ملاقات کنه، بیشتر احساس امنیت میکنه. نمی‌فهمه که من چی هستم. این جوری برای اون عادی تره"

از این متنفر بود که کسی او را مجبور به کاری کند. از این متنفر بود که احساس میکرد دارد به ماری خیانت میکند.

زمزمه کرد "کاش هیچ وقت اونو با خودم نمی‌آوردم"

"من این آرزو رو ندارم"

"اون آدم خاصیه. اگه تو رو قبول نکنه چی؟"

"اینکارو نمیکنه"

"ولی اگه بکنه"

"این انتخاب اونه. با زور اونو راضی نمیکنم، بهت قول میدم"

بلا دستش را به گردنش برد و گردنبندی که همیشه به گردن داشت را لمس کرد "کجا؟ اون باید

کجا تورو ببینه؟"

"آدمای معمولاً کجا باهم قرار میزارن؟"

بلا از کجا باید میدانست؟ ولی ناگهان به یاد آورد که ماری اسم جایی را برده بود که در آن دوستش

با یک مرد ملاقات کرده بود "TGI friday تو میدون دوگاس"

"باشه، بهش بگو امشب ساعت هشت اونجا باشه"

"چه اسمی رو بهش بگم؟"

"هال. هال ای وود" (Hal E wood)

"جنگجو؟"

"بله؟"

"لطفاً"

صدایش کمی نرم تر شد "نگران نباش بلا. من خوب باهات رفتار میکنم"

تماس قطع شد.

فصل یازده

ماری در پارکینگ TGI friday پارک کرد. در حالی که به ماشین ها نگاه میکرد با خود فکر کرد که چطور موافقت کرده تا با یک مرد ملاقات کند. بلا آن روز صبح با او تماس گرفته بود و او را راضی کرده بود که به این قرار بیاید. ولی لعنتی خودش اصلا به یاد نمی آورد.

البته زیاد حالش سرجایش نبود. فردا صبح قرار بود برای چکاپ مجدد به پیش دکتر برود و این مسئله ذهن او را مشغول کرده بود.

مثلا دیشب. میتوانست قسم بخورد که با بلا و جان به جایی رفته بود ولی از عصر دیروز به بعد برایش مثل گودال سیاه بود. همینطور کارش. امروز با حالتی گیج به سر کار رفته بود و اشتباهات خیلی ساده ای را مرتکب شده بود.

وقتی از ماشین پیاده شد، سعی کرد تا جایی که میتواند حواسش را جمع کند. حداقل به آن مرد بیچاره ای که با او قرار داشت این را مدیون بود که حواسش جمع او باشد.

ولی با این حال احساس فشاری نمیکرد. با بلا اتمام حجت کرده بود که این ملاقات فقط دوستانه است. فقط یک سلام و احوال پرسی و بعدا می بینمت.

این کاری بود که همیشه آن را انجام میداد ولی آن روز دکتر رفتنش فکرش را مشغول کرده بود. اگر این حقیقت که دوباره بیمار شده بود را ندیده می گرفت، کاملاً در زمینه قرار گذاشتن بدون تمرین بود و زیاد دنبال آن نبود که به آن صحنه بازگردد.

چه کسی به دردسر آن نیاز داشت؟ بیشتر مردانی که در اوایل دهه سی سالگی خود بودند یا هنوز به دنبال تفریح بودند و یا قبلاً ازدواج کرده بودند. و خودش هم آدمی نبود که زیاد جذابیت داشته باشد. چون طبیعتاً آدم جدی ای بود.

موهای غیر قابل توجهی که در سرش رشد کرده بود را پشت سرش جمع کرده بود. ژاکت ایرلندی گرم رنگی که به تن داشت گشاد و گرم بود. شلوارش هم گشاد و راحت بود. احتمالاً بیشتر شبیه مادری بود که هرگز نخواهد شد.

وقتی وارد رستوران شد، پیشخدمت را پیدا کرد و به سمت اتاقکی در کنج پشتی هدایت شد. درحالیکه کیفش را پایین می گذاشت، بوی فلفل سبز و پیاز به مشامش خورد و نگاهش را بالا آورد. یک پیشخدمت که یک سینی فلزی در دست داشت به سرعت از کنارش گذشت.

رستوران شلوغ بود و صدای ناهنجاری در آن پخش شده بود. در حالیکه پیشخدمت ها با سینی های پر از غذا و یا بشقاب های کثیف به این سمت و آن سمت می رفتند، خانواده ها، زوج ها و گروههای دوستانه می خندیدند، حرف میزدند و بحث می کردند.

این شلوغی برای او جذاب بود ولی احساس میکرد در بین آن جمعیت مردم واقعی، خودش کاملا تک افتاده است. آنها همگی انگیزه‌ای شاد داشتند و او ... قرار ملاقات های بیشتری با دکترش داشت.

فحشی داد وسیعی کرد احساساتش را کنترل کند. ترس و وحشت را کنار گذاشت و سعی کرد به قرار ملاقاتش با دکتر دلپا فکر نکند. ماری به تزئین درخت فکر کرد و کمی لبخند زد.

همان لحظه یک پیشخدمت زن با سرعت به سمت میز او آمد. زن یک لیوان آب بر روی میز گذاشت که کمی از آن بیرون ریخت "منتظر کسی هستین؟"

"بله"

"نوشیدنی میخواین؟"

"همین آب خوبه. ممنون"

وقتی پیشخدمت از پیشش رفت، ماری آب را نوشید. دهانش مزه آهن میداد. لیوان را کنار گذاشت.

از گوشه چشمش حرکاتی در کنار در جلویی دید.

خدای... بزرگ!

یک مرد وارد رستوران شده بود. یک مرد... خیلی... خیلی خوب.

موهای بلوند داشت و زیبایی ستارگان تلویزیون. کت چرم مشکی به تن داشت. شانه های او به اندازه عرض دری بود که از آن وارد شده بود. پاهایش به حدی بلند بود که از همه افراد درون رستوران قد بلند تر بود.

درحالی که از درون رستوران عبور میکرد، مردان دیگر یا نگاهشان را پایین می انداختند و یا طرف دیگری را نگاه میکردند. انگار می دانستند که به هیچ عنوان نمیتوانند به پای آن مرد برسند.

ماری اخم کرد. حس میکرد آن مرد را قبلا دیده است. بله، احتمالا در صفحه تلویزیون... شاید در شهر آنها قرار بود فیلمبرداری شود.

مرد به سمت پیشخدمت رفت و نگاهی به سر تا پای او انداخت. انگار داشت او را می سنجید. پیشخدمت موقرمز با ناباوری به او خیره شده بود ولی بعد مشخصا هورمون هایش به کمک او آمدند. موهایش را جلو کشید. انگار میخواست توجه آن مرد را به موهایش جلب کند و بعد کمی باسنش را به یک سمت داد.

ماری با خود فکر کرد که بهتر است آن زن نگران نباشد؛ اون مرد تورو می بیند عزیز.

درحالی که آن دونفر با هم به سمت جلو می آمدند، مرد تک تک میزها را زیر نظر گرفته بود. ماری با خود فکر کرد که آن مرد قرار است با چه کسی غذا بخورد؟

دو میز آن ورتر یک زن مو بلوند تنها نشسته بود. ژاکت آبی رنگش بسیار تنگ بود که کاملاً اندامش را به نمایش می گذاشت و آن زن در حالی که به مرد نگاه میکرد ، کاملاً از خود مطمئن به نظر می آمد.

خود آن زن بود .کن و باربی(عروسک های باربی و کن).

خوب. واقعا کن نبود. چیزی درمورد آن مرد بود که باعث میشد با وجود چهره بی نظیرش شبیه کن به نظر نیاید. یک چیز....حیوانی.

او همانند بقیه مردها نبود. در حقیقت او شبیه یک شکارچی حرکت میکرد. شانه هایش با هر حرکتش تکان میخورد و سرش می چرخید تا اطراف را زیر نظر بگیرد. این حس را داشت که اگر او بخواهد، میتواند بدون هیچ سلاحی تمام افراد حاضر در رستوران را از میان بردارد.

ماری توان خود را جمع کرد و با اجبار به لیوانش خیره شد. دلش نمیخواست همچون بقیه افراد رستوران همانند یک احمق به آن مرد زل بزند. آه، لعنت. نمیتوانست خود را کنترل کند تا نگاهش را بالا نیاورد.

مرد از کنار زن مو بلوند گذشت و در مقابل زن سبزه رویی که در آن سمت راهرو بود ایستاد. زن لبخند بزرگی به لب داشت. که کاملاً منطقی بود.

مرد گفت "هی"

خوب، صدایش هم بی نظیر بود.

"سلام"

لحن مرد تند شد "تو ماری نیستی" تنش بدن ماری را فرا گرفت. آه، نه.

"من اون کسی میشم که تو میخوای"

"من دنبال ماری لوس هستم"

آه... لعنت. ماری گلپوش را صاف کرد. آرزو میکرد که جای دیگری بود. هر جایی به جز آنجا.

"من...آه... من ماری لوس هستم"

مرد برگشت چشمانی سبزآبی به او خیره شد. بدنش در جا خشک شده بود. ماری سریعاً نگاهش را پایین آورد و با نی درون لیوانش بازی کرد. با خود فکر کرد: من اون کسی نیستم که انتظار داشتی،

مگه نه؟

سکوتی برقرار شد. مشخص بود که مرد به دنبال راهی میگردد تا بدون توهین بتواند از آنجا فرار

کند. خدایا، بلا چطور توانسته بود او را آن گونه تحقیر کند؟

ریج در جای خود خشکش زده بود و به آن انسان نگاه میکرد. اوه، او واقعا دوست داشتنی بود.

چیزی نبود که انتظارش را داشت ولی با این حال دوست داشتنی بود.

پوستی سفید و صاف داشت. درست همانند عاج. استخوان بندی صورتش هم ظریف بود. گونه هایی برجسته که به طور طبیعی قرمز شده بود. گردنی بلند و ظریف. درست همانند دست و پاهایش. موهای قهوه ای پر رنگش را پشت سرش بسته و در یک کش جمع کرده بود. هیچ آرایشی به روی صورتش نبود. هیچ بوی عطری هم به مشامش نرسید و تنها زیورآلاتی که داشت گوشواره های مروارید ریز بود.

ژاکت کرم رنگش گشاد بود. حاضر بود شرط ببندد که شلواری گشاد هم به پا دارد. هیچ چیزی در مورد او نبود که توجه را به خود جلب کند.

اصلا شبیه زنهایی نبود که ریج به دنبالشان میرفت و با این حال این زن توجهش را همچون آهن ربا به خود جلب می کرد.

با صدای آرامی گفت "سلام ماری"

امیدوار بود که ماری نگاهش را بالا بیاورد چون نتوانسته بود درست به چشمانش نگاه کند. و نمیتوانست صبر کند تا دوباره صدایش را بشنود. دو کلمه ای که صحبت کرده بود بسیار آرام و ناکافی بود. دستش را جلو برد. شدیداً دلش میخواست او را لمس کند.

"من حال هستم"

ماري دست او را ندیده گرفت و کیفش را از روی میز برداشت و شروع به بلند شدن از پشت میز کرد. ریج جلوی راهش قرار گرفت "کجا داری میری؟"

"- ببین، چیزی نیست. من به بلا نمیگم. ما فقط تظاهر می کنیم که با هم شام خوردیم."

ریح چشمانش را بست. سعی کرد صداهای اطراف را ندیده بگیرد تا بتواند صدای او را جذب کند. بدنش آرام شده بود. و تازه متوجه شد که او چه گفته است.

" چرا باید دروغ بگویم؟ ما قراره با هم شام بخوریم"

ماری لب هایش را به هم فشرد ولی حداقل دست از فرار کردن برداشت. وقتی مطمئن شد که او فرار نمیکنند بر روی صندلی نشست و سعی کرد پاهایش را زیر میز جا بدهد. وقتی ماری به او نگاه کرد، دست از تکان دادن پاهایش برداشت.

خدای بزرگ، نگاهش اصلا شبیه صدای آرامش نبود. آن چشم ها به یک جنگجو تعلق داشت. چشمانی خاکستری به رنگ فلز گلوله که توسط مژه هایی هم رنگ موهایش احاطه شده بود. جدی و سنگین بود. او را به یاد مردانی می انداخت که جنگیده و زنده مانده اند. قدرت آن نگاه بسیار زیبا بود.

"- من میخوام... باهات شام بخورم"

آن چشمها گشاد شد و بعد تنگ شد " همیشه کار خیریه انجام میدی؟"

"- ببخشید؟"

یک پیشخدمت به سمتشان آمد و به آرامی لیوان آبی جلوی ریح گذاشت. ریح میتوانست حس کند که آن زن با دیدن صورت و اندامش تحریک شده است و این او را آزار داد.

زن گفت "سلام من امبر هستم. نوشیدنی چی میخوای؟"

"آب خوبه. ماری، تو چیز دیگه ای میخوای؟"

"نه ممنون"

پیشخدمت به ریج نزدیک تر شد "میخوای درباره ی غذاهای ویژه امروز بهت بگم؟"

"خیلی خوب"

در حالیکه لیست غذاها را برای او می گفت، ریج نگاهش را از روی ماری برداشت. لعنت دوباره نگاهش را از او گرفته بود.

پیشخدمت گلویش را صاف کرد. آن هم چندین بار "مطمئنی آبجو نمیخوای؟ شاید یه چیز قوی تر؟ یه..."

"ما خوبیم. میتونی بعدا بیای سفارشمون رو بگیری. ممنون."

امبر متوجه کنایه او شد. وقتی تنها شدند، ماری گفت "واقعا میگم، بیا فقط..."

"هیچ کاری کردم که نشون بده دلم نمیخواد با تو غذا بخورم؟"

ماری دستش را بر روی منوی جلویش گذاشت. ناگهان آن را کنار زد "تو دائم به من خیره میشی"

"مردا این کارو میکنن"

ریج در ذهن خود اضافه کرد: وقتی اون کسی که میخوان رو می بینن.

"خب آره، ولی نه به من. میتونم تصور کنم که چقدر مایوس شدی، ولی نیازی ندارم که خودت رو مجبور کنی. میفهمی چی میگم؟"

خدایا. آن صدا، دوباره باعث شد به لرزه بیفتد و بعد دوباره آرام بگیرد. نفسی عمیق کشید. سعی کرد بوی طبیعی بدن او را به مشام بکشد. بوی لیمو.

سکوتی بینشان برقرار شد. دوباره منو را به سمت او هل داد.

"تصمیم بگیر چی میخوای سفارش بدی. مگر اینکه بخوای همینجوری اونجا بشینی و غذا خوردن منو تماشا کنی"

"- هر وقت که بخوام میتونم از اینجا برم."

"-درسته ولی اینکارو نمیکنی "

"-اوه، و دلیلش چیه اون وقت؟"

چشمان ماری درخشید و بدن ریج همچون استادیوم فوتبال روشن شد " از زیر این قرار در نمیری چون اونقدر بلا رو دوست داری که با ول کردن من اونو شرمنده نکنی. و برعکس تو، من بهش میگم که تو منو قال گذاشتی"

ماری اخم کرد "داری باج میگیری؟"

"- متقاعدت میکنم"

ماری آرام منو را باز کرد و به آن نگاه کرد. "هنوزم به من خیره شدی"

"میدونم"

"میشه یه سمت دیگه رو نگاه کنی؟ به منو، یا اون سبزه روی اون سمت راهرو. یه بلوند هم دو میز

اون سمت تر نشسته اگه توجه نکردی"

"تو عطر نمیزی، مگه نه؟"

نگاهش را بالا آورد "نه نمیزنم"

"ممکنه؟" به سمت یکی از دستانش اشاره کرد.

"بخشید؟"

نمیتوانست مستقیم به او بگوید که میخواهد پوستش را از نزدیک بو کند "از اون جایی که داریم با

هم شام میخوریم و این حرفها، خیلی مودبانه تره که با هم دست بدیم، مگه نه؟ و با اینکه تو، اولین

باری که سعی کردم مودب باشم، منو پس زدی، حاضرم یه بار دیگه سعی کنم."

وقتی جوابش را نداد، ریج دستش را جلو برد و دست او را گرفت. قبل از آنکه بتواند عکس العملی

نشان بدهد، ریج دستش را جلو کشید و بوسه ای به روی بند انگشتانش زد. نفسی عمیق کشید.

بدنش بلافاصله به بوی او واکنش نشان داد. اندام جنسی اش راست شده و به زیپ شلوارش فشرده

شده بود. کمی جا به جا شد تا در شلوارش جا باز کند.

خدایا، نمیتوانست صبر کند تا او را به خانه ببرد و با هم تنها باشند.

فصل دوازده

وقتی حال دست او را رها کرد، ماری نفسش بند آمد. شاید داشت خواب می دید. بله. حتما همین بوده. برای اینکه او زیادی زیبا بود. زیادی سکسی و زیادی بر روی ماری متمرکز بود که واقعی باشه.

پیشخدمت بازگشت. تا جایی که می تونست به حال نزدیک ایستاده بود. اگر کمی دیگر نزدیک می رفت بر روی پاهایش می نشست، و در ضمن آن زن رژلبش را تجدید کرده بود. ماری سر تکان داد. از خودش متعجب شده بود که آن قدر بدجنس شده است.

پیشخدمت از حال پرسید: "چی می تونم برات بیارم؟"

حال به سمت او نگاه کرد و ابرویش را بالا انداخت. ماری سری تکان داد و منو را نگاه کرد.

حال منوی جلوی خود را باز کرد و گفت: "خوب، اینجا چی داریم؟ بذار آلفرودوی مرغ بخوریم. با استیک. کم پخت باشه و یه چیزبرگر و اون هم کم پخت باشه. دو تا سیب زمینی سرخ کرده و یه کم ناچو. خوب، با تمام غذاها ناچو می خوام، ممکنه؟"

وقتی حال منوی خود را بست و صبر کرد، ماری فقط به او خیره شده بود.

پیشخدمت کمی گیج به نظر می آمد. "همه اینا فقط برای توئه یا برای تو و خواهرت؟"

انگار نسبت خانوادگی تنها دلیلی بود که مردی مثل او با زنی همچون ماری بیرون می رفت. اوه،

مرد...

"نه، برای منه و اون زنی که باهاش قرار دارم، نه خواهرم. ماری؟"

"من... آه. من فقط یه سالاد سزار می خوام. هر وقت که غذای اون... آماده شد."

پیشخدمت منوها را گرفت و رفت.

"خوب ماری، یه کم درباره خودت به من بگو."

"چرا فقط درباره تو حرف نزیم؟"

"برای اینکه اون موقع نمی تونم صدای حرف زدنت رو بشنوم."

ماری خشکش زد. چیزی در وجودش به جنب و جوش افتاده بود.

_حرف بزن. می خوام صداتو بشنوم.

_بگو هیچی... بارها و بارها بگو. یالا.

می تونست قسم بخورد که این مرد این کلمات را به او گفته بود ولی قبلا هرگز او را ندیده بود.

وگرنه مطمئنا او را به یاد می آورد.

"کار تو چیه؟"

"من... دستیار مدیرعامل هستم."

"کجا؟"

"توی یه شرکت حقوقی در شهر."

"ولی، تو یه کار دیگه می کردی، مگه نه؟"

نمی دانست که بلا چقدر درباره او به حال گفته است. خدایا، امیدوار بود بلا چیزی درباره مریضی اش به او نگفته باشد. شاید برای همان بود که از او این سوال را پرسیده بود.

"ماری؟"

"من قبلا با بچه ها کار می کردم."

"معلم؟"

"تراپیست."

"بدن یا سر؟"

"هر دو، من متخصص توان بخشی بچه های اوتیسمی بودم."

"چی باعث شد به همچین چیزی علاقمند بشی؟"

"مجبوریم این کار رو بکنیم؟"

"چکار؟"

"این تظاهر به اینکه همدیگه رو بشناسیم."

هال اخم کرد. وقتی پیشخدمت یک ظرف بزرگ ناچو را بر روی میزشان گذاشت، او به پشتی
صندلی تکیه کرد.

زن به سمت گوش هال خم شد. "شششش، چیزی به کسی نگو. اینا رو از یه سفارش دیگه دزدیدم.
اونا می تونن صبر کنن ولی تو خیلی... گرسنه به نظر میای."

هال لبخند زد و سری تکان داد ولی علاقه مند به نظر نمی آمد. ماری باید اعتراف می کرد که او
واقعا مودب است. وقتی با او پشت یک میز نشسته بود، به نظر نمی آمد که به زن دیگری توجه
کند.

هال بشقاب را به سمت او گرفت. وقتی ماری سر تکان داد، خودش یک ناچو در دهان گذاشت.

"تعجب نمی کنم که این حرف های ساده اذیتت می کنه."

"چرا؟"

"برای اینکه تو سختی های زیادی کشیدی."

اخم کرد. "بلا دقیقا چی درباره من به تو گفته؟"

"چیز زیادی نگفته."

"پس از کجا می دونی من سختی های زیادی کشیدم؟"

"از توی چشمهات."

آه، لعنت... او باهوش بود.

"ولی متاسفم که مجبورم بهت بگم برام مهم نیست اگه این حرفا آزارت میده. می خوام بدونم چی

باعث شده این شغل رو انتخاب کنی و تو هم به من میگی."

"تو خیلی مغروری."

"سورپرایز. سورپرایز." لبخندی زد. "و داری از پاسخ سوال من خودداری می کنی. چی باعث شده

اون شغل رو انتخاب کنی؟"

جوابش تقلاهای مادرش در کنار آمدن با دیستروفی عضلانی بود. بعد از دیدن عذاب های مادرش،

تصمیم گرفته بود به بقیه کمک کند تا با محدودیت هایشان کنار بیایند. شاید هم برای این بود که

راهی پیدا کند تا دیگر از اینکه خودش سالم بود و مادرش مریض، عذاب وجدان نداشته باشد. و

بعد خود ماری هم با بیماری سختی مواجه شده بود.

خنده دار بود. وقتی مشخص شد بیماری اش چیست، اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که

این اصلا عادلانه نیست. او تقلا کردن مادرش با یک بیماری سخت را دیده بود و خودش هم همراه

او درد کشیده بود.

پس چرا جهان نیاز داشت که او هم درد آن را به صورت دست اول حس کند؟ دقیقا همان جا و همان لحظه بود که فهمید هیچ سهمیه ای برای درد یک نفر وجود ندارد. هیچ آستانه ی مشخصی که وقتی به آن رسیدی، دردها به طور معجزه وار از بین بروند.

گفت: "هیچ وقت دلم نمی خواست کار دیگه ای بکنم."

"پس چرا ولش کردی؟"

"زندگیم عوض شد."

خوشبختانه آن بحث را ادامه نداد.

"دوست داشتی با بچه های معلول کار کنی؟"

"اونا... اونا معلول نبودن."

"ببخشید." لحنش با صداقت بود.

"اونا فقط متفاوتن. دنیا رو جور دیگه ای تجربه می کنن. عادی بودن فقط یه راه معمولیه ولی تنها راه مورد نیاز برای زندگی کردن نیست." مکث کرد و توجه کرد که حال چشمانش را بسته است. "حوصلتو سر بردم؟"

به آرامی چشمانش را باز کرد "عاشق اینم که حرف زدنت رو بشنوم"

ماری آب دهان خود را قورت داد. بدون اختیار به او لبخند زد.

هال زمزمه کرد " حق با من بود "

"-درباره چی؟ "

"-وقتی لبخند میزنی دوست داشتنی میشی "

ماری نگاهش را از او گرفت.

"-مشکل چیه؟ "

"- لطفا سعی کن نخوای منو جذب کنی. ترجیح میدم حرفهای عادی بزنیم "

"- من صادقانه گفتم. میتونی از برادرهام بپرسی. همیشه با رک بودنم در دسر درست میکنم "

باز هم مثل او بود؟ لعنت. عجب خانواده ای میشد.

"- چنتا برادر داری؟ "

"- پنج تا. الان ... یکی رو از دست دادیم " جرعه ای از آبش را نوشید. انگار نمیخواست او چشمانش

را ببیند.

ماری آرام گفت " متاسفم "

"- ممنون. هنوز دردش برام تازه است. بدجور دلم براش تنگ شده "

پیشخدمت با سینی سنگینی به سمت آنها آمد. وقتی تمام غذا های هال و سالاد را بر روی میز

گذاشت، آنقدر صبر کرد تا هال مودبانه از او تشکر کرد.

هال اول سراغ آلفردو رفت. چنگالش را درون فتوچینی فرو برد و آن را آنقدر چرخاند تا به دور چنگال گره خورد و بعد آن را به دهان برد.

به آرامی آن را جویید و بعد کمی نمک به غذای خود اضافه کرد. بعد از آن به سراغ استیک رفت. کمی فلفل به روی آن زد و بعد چیز برگر را برداشت. آن را نزدیک دهانش برده بود که اخم کرد و دوباره آن را پایین گذاشت. با چنگال و چاقویش آن را تکه کرد. درست همانند یک جنتلمن غذا میخورد.

ناگهان نگاهش را بالا آورد " چیه؟ "

"- بخشید، من ... آه..."

کمی با سالادش بازی کرد و بعد دوباره غذا خوردن او را تماشا کرد.

هال گفت " همینجوری به من زل بزنی سرخ میشما "

"- من متاسفم "

" من نیستم. دوست دارم نگاهت به من باشه "

بدن ماری زنده شده بود. آنقدر هول شده بود که یکی از کروتن ها(نون های خشکی که توی سالاد میریزن) به روی شلوارش افتاد.

ریج پرسید " خوب، به چی نگاه میکنی؟ "

ماری با استفاده از یک دستمال شلوارش را پاک کرد و گفت " آداب غذا خوردنت. خیلی خوبه "

"باید از طعم غذا لذت برد "

ماری با خود فکر کرد که از انجام چه کار دیگری به آن آرامی لذت می برد؟ واقعا. خدایا. میتوانست زندگی سکسی او را تصور کند. او احتمالا در سکس کردن فوق العاده بود. آن بدن بزرگ، پوست

طلایی. آن انگشتان کشیده...

گلوی ماری خشک شده بود. کمی از آب خود را نوشید.

"ولی تو همیشه...انقدر غذا میخوری؟"

"در حقیقت معده ام درد میکنه. دارم به خودم آسون می گیرم "

نمک بیشتری به فتوچینی خود اضافه کرد.

"خوب، پس تو با بچه های اوتیسمی کار میکردی ولی الان تو یه شرکت حقوقی هستی. دیگه چه

کارایی میکنی؟ سرگرمی؟ علاقمندی؟ "

"من دوست دارم غذا درست کنم"

"واقعا؟ منم دوست دارم غذا بخورم "

اخمی کرد. سعی کرد او را پشت میزی که خودش غذاهای روی آن را درست کرده بود، تصور نکند.

"دوباره اعصاب خورد شده"

"- نه نشده"

"- چرا شده. از فکر غذا درست کردن برای من خوشت نمیاد، مگه نه؟"

صداقت خالصانه اش باعث شد ماری فکر کند که میتواند درباره هر چیزی به او بگوید و در جواب دقیقاً نظر و احساسش را می گفت.

"- هال، هیچ فیلتری بین مغز و دهن تو هست؟"

"- نه واقعا"

آلفردوی خود را تمام کرد و بشقابش را کنار گذاشت. بعدی استیک بود "والدینت چی؟"

نفس عمیقی کشید "مادرم حدود چهار سال پیش مرد. پدرم وقتی دوسالم بود به قتل رسید. تو یه زمان نامناسب، تو یه جای نامناسب بود"

"- سخته از دست دادنشون"

"- آره . بود."

"- مال منم هردوتا شون رفتن. ولی حداقل به پیری رسیدن. خواهر و برادری داری؟"

"- نه. فقط من و مادرم بودیم. و حالا فقط منم"

سکوتی طولانی برقرار شد "خوب، تو از کجا جان رو میشناسی؟"

"- جان... آه، جان متیو؟ بلا درباره اش بهت گفته؟"

"یه چیزایی "

"چیز زیادی درباره اش نمیدونم. او اخیرا فقط همین جوری وارد زندگی من شد. فکر کنم اون بچه

خاصیه. مهربون... ولی یه حسی بهم میگه زندگی بهش آسون نگرفته "

"والدینش رو میشناسی؟"

"به من گفت کسی رو نداره "

"میدونی کجا زندگی میکنه؟"

"اون منطقه شهر و میشناسم. زیاد خوب نیست "

"دلت میخواد نجاتش بدی ماری؟"

با خود فکر کرد که چه سوال عجیبی پرسیده است " فکر نمیکنم که اون نیازی به نجات دادن

داشته باشه. ولی دوست دارم دوستش باشم. راستش به زور میشناسمش. فقط یه شب همینجوری

در خونه من پیدا شد "

سر تکان داد انگار جوابی را شنید که دلش میخواست.

"از کجا بلا رو میشناسی؟ "

"سالادت رو دوست نداری؟ "

به بشقاب خود نگاه کرد "گرسنه نیستم "

"مطمئنی؟"

"آره"

بلافاصله بعد از اینکه برگر و سیب زمینی خود را تمام کرد، منوی کوچکی که در کنار نمکدان بود را برداشت.

"دسر دوست داری؟"

"امشب نه"

"باید بیشتر غذا بخوری"

"ناهار زیاد خوردم"

"نه نخوردی"

ماری دست به سینه شد "از کجا میدونی؟"

"میتونم گرسنگیت رو حس کنم"

نفسش بند آمد. خدایا. آن چشم‌ها دوباره به درخشش افتاده بود. آبی خالص. درخشان... رنگی تمام نشدنی. درست مانند دریا. اقیانوسی که میشد در آن شنا کرد. در آن فرق شد. در آن مرد.

"از کجا میدونی که من...گرسنمه؟" احساس میکرد دنیا در حال جا به جا شدن است.

"راست میگم، مگه نه؟ پس چطورش چه اهمیتی داره؟"

صدایش بسیار آرام بود. خوشبختانه همان لحظه پیشخدمت آمد تا بشقاب هایشان را جمع کند. تا زمانی که حال برای خود یک سیب ترد، یک براونی و یک فنجان قهوه سفارش داد، ماری توانست کمی خود را جمع و جور کند.

از حال پرسید " خوب، کار تو چیه؟ "

"- این کار و اون کار "

"- بازیگری؟ مدلینگ؟ "

خندید " نه. شاید قیافه ام تزئینی باشه ولی ترجیح میدم بدرد بخور باشم "

"- و چطوری به درد بخوری؟ "

"- فکر کنم بتونی بگی من یه سربازم "

"- تو ارتش هستی؟ "

"- یه جورایی " خوب این حس ترسناک بودن او را توضیح میداد. آن اعتماد به نفس فیزیکی. نگاه تیز.

"- کدوم شاخه؟ " خودش فکر میکرد نیروی دریایی باشه. شاید هم تک تیرانداز. به آن اندازه سرسخت بود.

- " فقط یه سرباز معمولی "

از ناکجا آباد بوی عطری اطراف ماری را فرا گرفت. آن میزبان موقر مز بود که به کنار میز آنها آمده بود.

"همه چیز خوب بود؟"

وقتی حال به سمت آن زن نگاه کرد، ماری میتوانست هیجان زن را حس کند.

"خوب. ممنون"

"خوبه"

چیزی بر روی میز گذاشت. ست دستمال کاغذی. با یک اسم و شماره بر روی آن. هنگامی که زن از آنجا رفت، ماری پایین را نگاه کرد.

از گوشه چشمش نگاهی به کیفش انداخت باخود فکر کرد که زمان رفتن است. به یک دلیلی دلش نمیخواست ببیند که حال آن دستمال را درون جیبش میگذارد. حتی با وجود اینکه کاملاً این حق را داشت.

"خوب، قرار ... جالبی بود" کیفش را برداشت و از پشت میز بلند شد.

"چرا داری میری؟" اخمش باعث شد شبیه یک ارتشی واقعی به نظر بیاید و آن حالت سکسی را از او دور کند.

احساس ناراحتی میکرد "من خسته ام. ممنون حال. قراره... خوب، ممنون"

سعی کرد از کنار او عبور کند ولی حال دستش را گرفت و با انگشت شصتش ساعدش را نوازش کرد
 "تا من دسرم رو میخورم بمون"

نگاهش را از روی صورت بی نقص و شانه های پهن او گرفت. زن سبزه روی آن سمت راهرو از روی
 صندلی خود بلند شده بود و حال را نگاه میکرد. یک کارت تجاری در دست داشت.

ماری گفت "مطمئنم کلی آدم دیگه هست که همنشینت بشه. درحقیقت یکیش همین الان داره به
 این سمت میاد. می خوام بگم شانس باهات یار باشه، ولی اون دختره طوریه که به نظر به شانس نیاز
 نداری"

ماری به سمت در خروج رفت. وقتی از در خارج شد، هوای سرد و سکوت بیرون برایش آرامش
 بخش بود. ولی وقتی به ماشینش نزدیک شد حس کرد که تنها نیست. از روی شانه اش نگاهی به
 پشت سرش انداخت.

حال درست پشت سرش بود. برگشت. قلبش محکم به سینه اش می کوبید "خدایا. چکار داری
 میکنی؟"

"باهات تا ماشینت میام"

"من... آه. زحمت نکش"

"دیگه دیره، این ماشینه توئه، مگه نه؟"

"از کجا..."

"وقتی قفل درو باز کردی چراغاش چشمک زد"

از او دور شد ولی با هر قدم به عقب، حال یک قدم به جلو می آمد. وقتی پشتش به ماشین خورد،

دستانش را بالا آورد "وایسا"

"ازمن نترس"

"پس انقدر به من نزدیک نشو"

از او روی برگرداند و دستگیره ی در را گرفت. ریج بلافاصله دستش را بر روی قسمت میانی پنجره و

سقف ماشین گذاشت. بله. ماری فقط وقتی می توانست سوار ماشین شود که او اجازه میداد.

"ماری؟"

صدایش درست نزدیک گوشش بود. از جا پرید. میتوانست بدن حال را همچون یک قفس حس کند

که او را احاطه کرده است. با یک حرکت خیانتکارانه، بدنش ترس را به یک چیز پرنیاز و بی بندوبار

تبدیل کرد.

زمزمه کرد "بذار برم"

"هنوز نه"

صدای نفس کشیدن عمیق او را شنید و صدای ریتم ماندی گوشش را پرکرد. انگار که او همچون یک گربه خرخر میکرد. بدنش شل و داغ شد، و بین پاهایش از هم باز شد. انگار آماده بود او را درون بدنش بپذیرد.

خدای بزرگ. باید از آن مرد دور میشد. بازوی او را گرفت و هل داد ولی به جایی نرسید.

"ماری؟"

با عصبانیت گفت "چیه؟" دلخور بود چون بجای اینکه ترسیده باشد تحریک شده بود. بخاطر خدا. آه، آن مرد یک غریبه ی بزرگ و مصر بود و ماری هم زنی تنها که اگر به خانه نمی‌رفت، هیچ کسی متوجه نبودنش نمیشد.

"ممنون که منو قال نداشتی"

"خواهش میکنم. چگونه حالا منو ول کنی برم؟"

"بلافاصله بعد از اینکه برای شب بخیر بذاری ببوسمت"

ماری دهانش را باز کرد تا هوا را به درون ریه هایش بفرستد "چرا؟ چرا میخوای اینکارو بکنی؟"

حال دستانش را بر روی شانه ی او گذاشت و او را برگرداند. بسیار از ماری قد بلندتر بود و جلوی نور خیابان، رستوران و حتی ستارگان بالای سرش را هم می‌گرفت.

"فقط بذار ببوسمت ماری" دستانش را بر روی گردن ماری گذاشت "فقط یه بار، باشه؟"

- "نه" این کلمه را زمزمه کرد ولی سرش را به عقب خم کرد.

وقتی لبان او به سمتش آمد، لب های خودش به لرزه افتاد. خیلی وقت بود که کسی او را نبوسیده بود. هیچ وقت مردی شبیه هال او را نبوسیده بود. برخوردی آرام، نرم و غیر منتظره. درست هنگامی که گرمایی سینه ها و پاهایش را فرا گرفت، صدای هیسی را شنید. هال خودش را عقب کشید. و با حالتی عجیب به او نگاه کرد.

با یک حرکت دست هایش را بر روی سینه اش گذاشت، انگار میخواست به بدنش بچسبد "هال؟"

چیزی نگفت. فقط آنجا ایستاد و به او خیره شد "هال، خوبی؟"

هال سری تکان داد. بعد از او دور شد و در تاریکی پارکینگ ناپدید شد.

فصل سیزده

ریج به اندرونی بین اتاقک و عمارت تله پورت کرد.

نمی دانست که دقیقا چه چیزی را حس می کند ولی تمام اعضای بدنش یک جنب و جوش خاص داشتند که می دانست قبلا هرگز آن را تجربه نکرده است. درست مانند ویبره دوچنگ. و این را هم می دانست که زمانی این حس در او به وجود آمد که لب های ماری را بوسید.

از آن جایی که هر چیز متفاوت و تازه ای در مورد بدنش خبر بدی بود، او بلافاصله از ماری دور شده بود. ولی دور بودن از آن زن هیچ کمکی به او نکرده بود. مشکل آن جا بود که با از بین رفتن آن

حس، نیاز بدنش برای ارضا شدن دو برابر شده بود، که عادلانه نبود. هر وقت که هیولا بیرون می آمد، ریج تا چند روزی از دست او راحت بود.

ساعتش را نگاه کرد. لعنت. می خواست بیرون برود و به دنبال لسرها بگردد، شاید که کمی آرام بگیرد ولی از وقتی که تور رهبر انجمن برادری شده بود، قوانین جدیدی وضع شده بود. بعد از هر بار تغییر، ریج باید چند روزی استراحت می کرد تا به حالت عادی خود بازگردد. از زمانی که داریوش مرده بود، تعداد برادرها به شش نفر تقلیل یافته و بعد هم رث بر تخت پادشاهی نشسته و در نهایت تنها پنج نفر از آنها باقی مانده بود.

نژاد آنها نباید یک جنگجوی دیگر را هم از دست می داد.

این فشاری که به آنها وارد میشد منطقی بود ولی ریج از اینکه به او بگویند چکار باید بکند، متنفر بود و همچنین نمی توانست تحمل کند که در زمین مبارزه نباشد. مخصوصا زمانی که نیاز به خالی کردن خودش داشت.

یک دسته کلید را از جیب کتش برداشت و به سمت ماشینش رفت. زمانی که موتور ماشین روشن شد، یک دقیقه و نیم بعد درون جاده بود. نمی دانست که باید از کدام مسیر برود. اهمیتی نداشت. ماری. آن بوسه.

خدایا، لب های او به طرز غیرقابل باوری دوست داشتنی بود. آن قدر شیرین که دوست داشت با زبانش لب های او را از هم باز کند و زبانش را به درون دهان او بفرستد و بارها و بارها آن را از

دهانش خارج و دوباره وارد کند تا بارها طعم او را بچشد و بعد از آن همان کار را با بدن خودش و در لای پاهای او تکرار کند.

ولی باید دست برمی داشت. آن حس خاص هر چه که بود، آن قدر او را تحریک می کرد که خطرناک باشد. عکس العمل لعنتی اش بی معنی بود. ماری او را آرام می کرد. کمی او را عاقل می کرد. مطمئناً او را می خواست و این حالت از خودگسیخته اش را توجیه می کرد ولی نه تا آن اندازه که خطرناک شود.

آه، لعنت... شاید کلا واکنش بدنش را اشتباهی برداشت کرده بود. شاید به خاطر آن بود که جذب جنسی بیشتری را نسبت به او احساس می کرد... بیشتر از همیشه، که معمولاً فقط یک نیاز برای داشتن رابطه بود تا دوباره به هیولا تبدیل نشود.

به زنانی فکر کرد که قبلاً با آنها بود. تعدادشان قابل شمارش نبود. تماماً بدن هایی بی اسم و صورت بودند که ریج خودش را در آنها خالی کرده بود ولی هیچ کدام از آنها به او لذتی واقعی را نمی دادند. او فقط آنها را می بوسید و لمس می کرد تا آنها هم ارضا شوند و خودش حس بدی نسبت به استفاده از آنها نداشته باشد.

لعنت، به هر حال که آن حس به او دست می داد. چون واقعا یک استفاده کننده بود.

پس اگر آن حسی که بعد از بوسیدن ماری به او دست داده بود را کنار می گذاشت، به هر حال باز هم او را در پارکینگ تنها می گذاشت. با آن صدای دوست داشتنی، چشمان جنگجو و لب های

لرزان، ماری فقط یک زن دیگر نبود که باید با او می خوابید. عشق بازی با او، حتی اگر خودش هم آن را می خواست، به نظر شبیه به از بین بردن یک چیز پاک بود.

چیزی که از خودش بهتر بود.

موبایلش به صدا در آمد و آن را از درون جیبش درآورد. با دیدن شماره تماس گیرنده فحشی داد ولی به هر حال به آن جواب داد. "هی تور، می خواستم بهت زنگ بزنم."

"همین الان ماشینت رو دیدم که از عمارت خارج شد. الان می خوام بری دیدن اون انسان؟"

"قبلا دیدمش."

"چه سریع، پس باید حسابی باهات درست رفتار کرده باشه."

ریج دندان هایش را بهم فشرد. برای یک بار هم شده جواب سریعی در جیبش نداشت. "من درباره اون بچه باهش حرف زدم. هیچ مشکلی وجود نداره. از اون بچه خوشش میاد. حس بدی برای اون داره ولی اگه ناپدید بشه دختره دردسری درست نمی کنه. فقط تازگیا اونو دیده."

"کارت خوب بود هالیوود. خوب پس الان کجا داری میری؟"

"فقط رانندگی میکنم."

صدای تور آرام تر شد. "از اینکه نتونی بجنگی متنفری، مگه نه؟"

"خودت این طور نیستی؟"

"البته، ولی نگران نباش. فردا شب به زودی فرا میرسه و میتونی به صحنه برگردی. در این زمان می تونی یه کمی خودت رو توی بار یک چشم خالی کنی." خندید "راستی، شنیدم دو شب پیش با دو تا خواهر بودی. یکی بعد از دیگری. مرد تو فوق العاده ای، اینو میدونی؟"

"آره تور، می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟"

"هرچیزی، برادر."

"میشه... درباره زن ها با من حرف نزن؟" نفس عمیقی کشید "برای اینکه حقیقتا ازش متنفرم. واقعا میگم" قصدش این نبود که به حرف زدن ادامه بدهد، ولی نتوانست جلوی خروج کلمات از دهانش را بگیرد "از اینکه اونا رو نمی شناسم، متنفرم. از جوری که بعد از سکس با اونا سینه ام می گیره، متنفرم. از اینکه وقتی می رسم خونه، بوی سکس اون ها روی بدنمه، متنفرم. ولی بیشتر از همه از این متنفرم که مجبورم دوباره اون کار رو تکرار کنم. چون اگه نکنم، ممکنه به یکی از شماها و یا یه نفر بی گناه آسیب برسونم و اون دو تا خواهری که تو رو تحت تاثیر قرار داده؟ می دونی؟ من فقط اونایی رو انتخاب می کنم که براشون اهمیت نداره با کی باشن و گرنه عادلانه نیست. اون دو تا اول لباسا و ساعت رو چک کردن و فکر کردن من یه پولداری هستم که می تونن ازش بکنن. سکس با اونا به اندازه تصادف با یه ماشین بهم حال داد، و امشب؟ تو میری خونه پیش ولزی. من تنهایی به خونه میرم. درست مثل دیروز. درست مثل فردا. این هرزه گری برای من جذاب نیست و سال هاست که داره منو می کشه، پس لطفا دست بردار... باشه؟"

مکشی طولانی برقرار شد. "خدایا... متاسفم. نمی دونستم. اصلا فکر نمی کردم..."

"آره... آه" واقعا باید آن بحث را تمام می کرد. "ببین، من باید برم. من باید... برم... فعلا"

"نه، صبر کن ریج."

ریج گوشیش رو خاموش کرد و به گوشه خیابان کشید و ایستاد. وقتی به دور و بر خود نگاه کرد، فهمید در وسط ناکجا آباد است و هیچ چیزی جز جنگل با او همراه نیست. سرش را بر روی فرمان ماشین گذاشت.

ماری را در ذهن خود تصور کرد و تازه متوجه شد که در پاک کردن ذهن او قصور کرده است. قصور کرده؟ آره. درسته. ذهن او را پاک نکرده بود. می خواست دوباره او را ببیند و می خواست ماری او را به یاد بیاورد.

اوه، مرد... اوضاع بدی بود. کاملا بد.

فصل چهارده

ماری بر روی تخت افتاد رو تختی و پتوی را از روی خود کنار زد ، نیمه خواب بود .

پاهایش را از هم باز کرده بود تا کمی خنک شود . احتمالا دمای ترموستات را زیادی بالا برده بود ...

شکی ترسناک باعث شد هشیار شود.

بلافاصله کل ذهنش را ترس فرا گرفت، تب داشت! تب خفیف. لعنت خیلی خوب آن حس را می شناخت. گر گرفتگی، گرمای خشک، درد مفاصل. ساعت ۴:۱۸ دقیقه صبح بود. قبلاً که مریض بود، تقریباً در آن ساعت دمای بدنش بالا می رفت.

دستش را بالای سرش برد و پنجره بالای تختش را باز کرد. هوای سرد وارد اتاق شد. او را خنک و آرام کرد، خیلی زود تبش پایین آمد و عرق جای آن را گرفت.

شاید فقط سرماخورده بود. آدم هایی همچون او هم درست مانند بقیه ی انسان ها به مریضی های معمولی دچار می شد. حالا دلیل آن هرچه که بود، سرماخوردگی یا غیر، دیگر نمی توانست بخوابد.

بر روی پیراهن و شرتش یک لباس پشمی پوشید و به طبقه پایین رفت. در مسیرش به سمت آشپزخانه، تک تک چراغ های خانه را روشن کرد تا زمانی که گوشه های تاریک خانه روشن شد. مقصدش قهوه ساز بود.

بدون هیچ سوالی، جواب دادن به ایمیل های کاری بهتر از دراز کشیدن بر روی تخت بود. بهتر از آن که شروع به شمارش زمان تا قبل از قرار ملاقات با دکترش کند که پنج ساعت و نیم دیگر بود. خدایا از انتظار متنفر بود.

دستگاه قهوه ساز را روشن کرد و به سمت کابینت رفت تا ظرف قهوه را بردارد. تقریباً خالی بود ، برای همین قوطی که برای یک آپ نگه داشته بود را بیرون آورد و همچنین در باز کن را برداشت ... او تنها نبود !

به سمت جلو خم شد تا بتواند از پنجره بالای سینک نگاهی به بیرون بیاندازد. چون هیچ چراغی آن بیرون روشن نبود، خیلی زیادی نمی توانست ببیند، برای همین به سمت در رفت و کلید نزدیک در را زد.

"خدای بزرگ" یک آدم بزرگ در آن سمت در شیشه ای بود.

آمد به سمت تلفن برود که موهای بلوند شخص را دید. حال به نشانه ی احوالپرسی سرش را بلند کرد. از آن سمت شیشه صدایش آمد که گفت: "هی "

ماری دستانش را به دور شکمش حلقه کرد " اینجا چیکار می کنی؟ "

شانه های پهنش را بالا انداخت " می خواستم ببینمت "

_ " چرا؟ چرا حالا؟ "

باز هم شانه بالا انداخت " به نظر فکر خوبی میومد "

_ " دیونه شدی؟ "

_ " آره "

تقریباً لبخند زد ولی بعد به خود یادآوری کرد که او هیچ همسایه ی نزدیکی ندارد و حال تقریباً به بزرگی خانه اش است.

– "چطوری منو پیدا کردی؟"

شاید بلا به او گفته بود که کجا زندگی می کند.

– "میشه پیام تو؟ یا شاید تو بتونی بیای بیرون، اگه این طوری راحت تری؟"

– "هال! الان ساعت چهار و نیم صبحه"

– "می دونم، ولی تو بیداری، منم همینطور"

خدایا در آن لباس مشکی بسیار بزرگ به نظر می رسید و از آنجایی که بیشتر صورتش در سایه بود، به جای زیبا بودن، ترسناک به نظر می رسید. و واقعا داشت باز کردن در را در نظر می گرفت؟ مشخص بود که خودش هم دیوانه است.

– "بین هال، فکر نمی کنم این ایده ی خوبی باشه"

هال از آن سمت شیشه به او نگاه کرد "پس شاید بتونیم همین جا صحبت کنیم؟"

ماری با گیجی به او خیره شد، آن مرد حاضر بود همان جا بایستد تا فقط بتوانند با هم حرف زنند؟

_" هال بی ادبی نباشه، ولی صدها و هزاران زن دیگه تو این محدوده هستند که نه تنها تو رو توی خونشون راه میدن که حتی به تختخواب خودشون هم می برنت، چرا نمی‌ری یکی از اونارو پیدا کنی و منو تنها نمی‌ذاری؟"

_" اونا تو نیستن "

سایه های روی صورتش باعث می شد نتواند بفهمد چه بر روی صورت او به نمایش در آمده است ولی لحن صدایش کاملاً صادقانه به نظر می آمد. در مکثی طولانی که بینشان برقرار شد سعی کرد خود را قانع کند که نگذارد او داخل شود.

_" ماری، اگه می خواستم بهت آسیب برسونم، همین الانم این کار رو کرده بودم. می تونی تمام درها و پنجره ها رو قفل کنی ولی با این حال میتونم پیام تو. تنها چیزی که می خوام... اینه که یکم بیشتر باهات حرف بزنم"

شانه های پهنش را نگاه کرد. در باره ی وارد شدن به خانه حق با او بود. و حسی به او می گفت که اگر به او بگوید فقط می تواند از پشت در با او صحبت کند، مطمئناً یکی از صندلی های ایوان او را بر می داشت و همان جا می نشست.

در را باز کرد و کنار رفت " فقط یه چیز رو به من توضیح بده "

لبخند کوتاهی زد و گفت " بگو "

_" چرا با یه زنی نیستی که تو رو می خواد؟ " قیافه ی ریج در هم رفت " منظورم اینه که، اون زنایی که امشب تو رستوران بودن، همشون می خواستن باهات باشن، چرا باهاشون ... آه، خوش نمی گذرونی؟"

بیشتر ترجیح میدم اینجا باشم و با تو صحبت کنم تا توی بدن یکی از اون زن ها باشم "

از این حرف او یکه خورد. بعد متوجه شد که او نمی خواهد بی ادبی کند، فقط صادقانه نظرش را گفته بود. خوب، حداقل یک چیز را درست متوجه شده بود. ماری حدس زده بود که وقتی ریج آن گونه بعد از بوسه اشان از پیشش رفته بود، به آن دلیل بود که هیچ حس جنسی ای نسبت به او احساس نکرده است و مشخص بود که درست حدس زده است.

هال برای سکس کردن با او آن جا نبود. به خود گفت خوب است که هال به طور شهوانی او را نمی خواهد. تقریباً این حرف را هم باور کرد.

"-داشتم یه کم قهوه درست میکردم. کمی میخوای؟!"

به نشانه مثبت سر تکان داد و شروع به گشتن دور و بر سالن کرد. وسایل او را نگاه کرد. در مقابل تمامی مبلمان سفید و دیوار شیری رنگ خانه اش، هیبت بزرگ و سیاه پوش او تهدید آمیز به نظر می آمد.

ولی بعد به صورت او نگاه کرد. لبخند احمقانه ای بر روی صورتش بود. انگار از این که در خانه او باشد خوشحال است. یک جورهایی شبیه به حیوانی که در حیاط غل و زنجیر شده بوده و بعد بالاخره او را آزاد کرده اند تا بیرون برود.

پرسید "میخواهی کت رو در بیاری؟!"

کت چرمش را درآورد و آن را بر روی مبل انداخت. وکتش با صدای بلندی به روی صندلی مبل افتاد. ماری با خود فکر کرد چه چیز درون جیب های کت اوست؟ ولی بعد به بدن او نگاه کرد و کاملاً آن کت احمقانه را فراموش کرد.

یک تیشرت مشکی رنگ به تن کرده بود که عضلات بازوانش را به نمایش گذاشته بود. سینه های پهن و شکم تخت که با وجود آنکه پیراهن به تن داشت می توانست سیکس پک او را ببیند. پاهای بلند با عضلاتی ضخیم...

ریج با صدای آرامی گفت "از چیزی که می بینی خوشت میاد؟!"

بله. حتما.

عمرآ به آن سوال جواب نمی داد. به سمت آشپزخانه رفت "قهوه ات چطوری باشه؟!"

در بازکن را برداشت و با تمام قدرت شروع به باز کردن در قوطی کرد. وقتی کاملاً درش باز شد، به روی زمین افتاد. ماری خم شد تا آن را بردارد.

ریج گفت "یه سوال ازت پرسیدم." صدایش درست نزدیک گوشش بود.

یه لحظه خود را کنار کشید. شصتیش بر روی لبه ی تیز آهن کشیده شد. با یک ناله دست خود را بالا آورد و تا زخم آن را ببیند. عمیق بود و خون می آمد.

هال فحش داد " نمی خواستم بترسونمت "

"-زنده می مونم "

به سمت شیر آب رفت ولی قبل از آن که بتواند دستش را زیر آب ببرد، هال دستش را گرفت .

"-بزار ببینم " قبل از اینکه به او فرصت اعتراض بدهد، به روی انگشتش خم شد "زخم بدیه "

انگشت شصت او را به دهان خود گذاشت و آرام مکید.

نفس ماری در سینه اش حبس شد. آن مکش گرم و خیس مغزش را از کار انداخته بود و بعد کشیده شدن زبانش را بر روی انگشتش حس کرد. وقتی دست او را ول کرد، فقط توانست به هال خیره شود.

هال با صدای غمگینی گفت " اوه... ماری "

آنقدر شکه شده بود که از تغییر حالتش متعجب نشد " نباید این کارو میکردی "

"-چرا؟! "

برای آنکه حس خیلی خوبی بود. " از کجا میدونی من ایدزی چیزی ندارم؟! "

شانه هایش را بالا انداخت " اگر هم داشتی مهم نبود "

رنگ از صورت ماری پرید. فکر کرد که ریج HIV مثبت است و همین الان دست زخمی ماری را به درون دهانش برده بود.

"آه، ماری. من بیماری ندارم"

"پس برای چی مهمم..."

"فقط می خواستم زخمت رو بهتر کنم. ببین؟ دیگه خون نمیاد"

به انگشت شصتتش نگاه کرد. بریدگی بسته شده بود. تقریباً خوب شده بود. چطور...

هال پرسید "حالا جواب سوال منو میدی؟!"

انگار سعی داشت عمدا جلوی سوالی که می خواست بپرسد را بگیرد. وقتی ماری نگاهش را بالا آورد، متوجه شد دوباره چشمانش درخشان شده است.

زمزمه کرد "سوالت چی بود؟!"

"از بدن من خوشت میاد؟!"

لب هایش را محکم به هم فشرد. مرد، اگر او از این که زنان به او بگویند چقدر زیباست لذت می برد، امشب ناامیدانه به خانه باز میگردد.

در جواب گفت "و اگه خوشم نیاد چه کار میکنی؟!"

"بدنم رو می پوشونم"

- "آره، درسته"

ریج سرش را به سمتی خم کرد. انگار که فکر کند ماری اشتباه برداشت کرده است. بعد به سمت سالن رفت تا کتش را بردارد. خدای بزرگ. جدی می گفت.

- "هال، برگرد. نیازی نیست. من... آه، من از بدنت خوشم میاد"

هال وقتی به سمتش برگشت، لبخند زد. "خوشحالم. می خوام باعث خوشنودیت بشم."

ماری با خود فکر کرد که باشه. خیلی خوب. پس کاملاً بلوز و شلوارات را در بیار و ما به نوبت زیر هم می خوابیم. فحشی به خودش داد و به درست کردن قهوه ادامه داد.

وقتی دانه های قهوه را به درون دستگاه ریخت، می توانست نگاه هال را بر روی خودش حس کند و صدای نفس کشیدن های عمیقش را بشنود. انگار داشت او را بو می کشید و حس میکرد که... هال در حال نزدیک شدن است.

ناگهان ترس در بدنش به وجود آمد. هال زیادی نزدیک بود. زیادی بزرگ، زیادی... زیبا. و آن گرما و شهوتی که از وجودش ساطع می شد زیادی قدرتمند بود.

وقتی در دستگاه را گذاشت، از او دور شد.

- "چرا نمی خوای من تو رو خوشنود کنم؟!"

"انقدر از این کلمه استفاده نکن." چون وقتی از آن استفاده میکرد، فقط می توانست به سکس فکر کند.

"ماری" صدایش عمیق و نفوذ کننده بود "من می خوام..."

ماری گوش هایش را گرفت. ناگهان احساس کرد همه جای خانه اش او را احساس می کند. در سرش.

"این فکر بدی بود. فکر کنم بهتره که بری"

احساس کرد دستی بزرگ بر روی شانه اش قرار گرفت. ماری خود را کنار کشید. احساس کرد گلویش گرفته شده است. حال سالم و سرحال و سکسی و یک عالم چیز دیگر بود که ماری نمی توانست باشد.

او کاملاً زنده و سرحال بود و ماری... بدون شک دوباره مریض بود.

ماری به سمت در شیشه ای رفت و آن را باز کرد " برو، باشه؟! لطفاً فقط برو"

"نمی خوام"

"برو بیرون. خواهشا."

ولی حال فقط به او خیره شد.

"لعنت، تو عین سگ بی صاحبی که نمی تونم از شرش خلاص شم. چرا نمیری سراغ یکی دیگه؟!"

بدن قدرتمندش پر از تنش شد. یک لحظه به نظر آمد که می‌خواهد حرف تندی بزند ولی بعد به سمت کتک رفت. وقتی آن را برداشت و به تن کرد و به سمت در رفت، اصلا به ماری نگاه نکرد.

آه لعنت حالا احساس بسیار بدی داشت.

"-هال، هال، صبر کن "دست او را گرفت "بخشید هال "

هال با عصبانیت گفت "منو به این اسم صدا نکن "

وقتی دستش را از چنگ او در آورد، ماری در جلوی راهش ایستاد. و واقعا آرزو می‌کرد کاش این کارو نکرده بود. نگاهش بسیار سرد بود. درست همانند تکه های شیشه‌ای به رنگ آب.

هال با لحن تندی گفت "بخشید که ناراحت کردم. نمی‌تونم تصور کنم که چقدر سخته که یه نفر لعنتی بخواد تورو بشناسه."

"-هال "

به راحتی ماری را کنار زد "یه بار دیگه اینو بگی مشتمو به دیوار میکوبیم."

از در خارج شد و به سمت درختانی که در سمت چپ خانه اش بود رفت. یک آن ماری کفش‌های ورزشی‌اش را پوشید، ژاکتی برداشت و از در خارج شد. به آن سمتی که هال رفته بود دوید و اسم او را فریاد زد. وقتی به کنار جنگل رسید، مکث کرد.

هیچ شاخه درختی حرکت نمی‌کرد و صدای قدم‌هایی نمی‌آمد. ولی به این سمت آمده بود، مگه نه!؟

فریاد زد "هال؟"

مدت زمان طولانی گذشت تا بچرخد و به سمت خانه بازگردد.

فصل پانزده

آقای او از سایه های پشت کابین خارج شد. با خود فکر کرد که مسخره است که باید تاییدیه آقای ایکس را بگیرد، ولی با این حال اعصاب خوردیش را برای خودش نگه داشت.

زمزمه کرد: "ولی اون مرد چیزی به ما نگفت."

"-برای اینکه چیزی نمی دونست."

"-بخشید استاد؟"

"-قبل از اینکه بیای اینجا خودم روی اون کار کردم. باید مطمئن میشدم که می تونم روی تو

حساب کنم ولی با این حال دلم نمی خواست که یه چنین فرصتی رو از دست بدم."

که نشان می داد چرا آن مرد در چنین شرایطی بود. او این طور فرض کرده بود که خون آشام وقتی دزدیده شده حسابی جنگیده است.

وقت تلف شده.

تلاش تلف شده.

"امتحان دیگه ای هم هست که باید پس بدم؟"

"نه همین حالا." آقای ایکس نگاهی به ساعتش کرد. "گردان جدیدت به زودی به اینجا میان. پس

بهنتره اون کلیدها رو کنار بذاری. بیا بریم تو"

اصلا دلش نمی خواست وارد کابین شود ولی با این حال لبخندی زد و گفت: "اول شما استاد."

در حالی که قاتلین وارد کابین می شدند، آقای او آنها را زیر نظر گرفت. هیچ کدام از آنها را نمی

شناخت، ولی هر چه عضو یک انجمن مدت طولانی تری با آنها بود، بیشتر ناشناس میشد. چون بعد

از یک مدتی پوست سفید و چشم و موی سفید باعث میشد لسرها شبیه یکدیگر شوند.

در حالی که آنها به او نگاه می کردند، به موهای تیره او اخم کرده بودند. در انجمن جدیدترین

عضوها در پایین ترین رده قرار داشتند و غیرعادی بود که یک عضو جدید در بین قدیمی ها قرار

بگیرد. خوب. او با خود فکر کرد که آنها می توانند بروند بمیرند.

به چشمان تک تک آنها نگاه کرد تا نشان دهد هر کسی با او مشکل دارد، می تواند جلو بیاید.

جلسه آنها زیاد طول نکشید. فقط معرفی ساده و یادآوری اینکه آنها هر روز صبح باید با یک ایمیل

گزارش خود را بدهند. وقتی تمام شد، او اولین نفری بود که به سمت در رفت.

آقای ایکس جلوی او ایستاد. "تو می مونی."

چشمان بی رنگش به او خیره شده بود تا دنبال ردی از ترس بگردد. او یک بار سر تکان داد و با

شجاعت گفت: "حتما استاد. هر چی شما بخواین."

آقای ایکس نگاهی به او کرد و بعد به سمت لپ تاپش رفت و گفت: "من تو رو مسئول دو تا گردان می کنم. می خوام کاملا آموزش ببینن. می خوام با همدیگه کار کنن." به سمت او نگاه کرد. "و می خوام به نفس کشیدن ادامه بدن. منظورمو می فهمی؟"

"چرا وقتی اینجا بودن، اینو بهشون نگفتی؟"

"بههم نگو که تو به یه چنین کمکی نیاز داری؟" لحن صدایش پر از تمسخر بود.

"خیلی خوب، می تونم از پس اونها بریام."

"بهتره اینطور باشه."

"کارمون تموم شد؟"

"هرگز، ولی می تونی بری."

خواست از در خارج شود که مکث کرد.

آقای ایکس گفت: "چیز دیگه ای هم هست که می خوای به من بگی؟ فکر کردم داری میری."

به سمت آن مرد نگاه کرد و گفت: "ما دیگه نمی تونیم از خونه پایین شهر استفاده کنیم. نه از وقتی

اون خون آشام فرار کرده. به یه ساختمون مجهز دیگه پشت اینجا نیاز داریم."

"خودم میدونم، نکنه فکر کردی بی دلیل فرستادمت به زمین نگاه کنی؟"

پس نقشه این بود. "اون جایی که دیروز چک کردم زیاد مناسب نبود. جای دیگه ای هم در نظر داری؟"

"لیستو برات می فرستم و تا زمانی که تصمیم بگیرم کجا قراره مرکز جدید رو بسازیم، اون هایی که اسیر میکنی رو میاری اینجا."

"اینجا جای کافی برای تماشا کننده ها نیست."

"دارم درباره اتاق خواب حرف میزنم. اونجا به اندازه کافی جا داره."

"اگه می خوای بهشون آموزش بدم، به فضایی بزرگتر از اونجا نیاز دارم."

"تا وقتی جای جدید پیدا نکردیم میای همین جا. حالته یا یه جور دیگه بگم؟"

خیلی خوب، باید کنار می آمد. آقای او در را باز کرد.

"آقای او، باور دارم که یه چیزی رو فراموش کردی."

"بله استاد؟"

"می خوام برای این ترفیع از من تشکر کنی."

"ممنونم استاد." عضلات فکش منقبض شده بود.

"منو ناامید نکن پسر."

لعنت به تو.

او سری خم کرد و سریعاً از آنجا خارج شد. در سر راهش در کنار مغازه ای ایستاد و وسایل مورد نیازش را خرید و بعد به خانه کوچک خود رفت. از آن جایی که اکثر همسایه هایش مسن بودند، کسی مزاحم او نمیشد.

به حمام رفت و کیسه خرید و تفنگش را نیز با خود برد. به سمت آینه خم شد و موهایش را از هم باز کرد. ریشه موهایش در حال سفید شدن بود. این تغییر از یک سال قبل شروع شده بود. اول چند تار مویش و بعد کل سرش را فرا گرفته بود.

ولی بعد با رنگ مو مشککش را حل کرده بود. اول با رنگ موی مردان شروع کرده بود ولی خیلی زود فهمید که رنگ موی زنان بهتر و مدت زمان بیشتری عمل می کند. در جعبه را باز کرد و بعد از آماده سازی آن، قسمت به قسمت موهایش را رنگ کرد.

لعنت، به چه چیزی تبدیل شده بود؟

در آن شبی که بخشی از وجودش را، برای داشتن شانس بیشتر در کشتن تبادل کرده بود، فکر می کرد که می داند از چه چیزی دست کشیده و چه به دست خواهد آورد.

آن زمان این معامله برایش بیشتر از عادلانه بود. و به مدت سه سال هم باز معامله خوبی به نظر می آمد و اینکه نمی توانست تحریک جنسی شود هم برایش زیاد اذیت کننده نبود چون زنی که می خواست، سال ها پیش مرده بود.

و غذا نخوردن و چیزی ننوشیدن هم بعد از مدتی عادی میشد و از آن جایی که پلیس به دنبالش بود، با اشتیاق می خواست تغییر هویت بدهد. و در ضمن قدرت بدنی او بسیار بیشتر هم شده بود. می توانست آزادانه هر که را بخواهد بکشد.

یا در چند سال اول اینطور بود. وقتی آقای ایکس مسئول شده بود، همه چیز عوض شد. حالا باید دائما چک می شدند و با هم کار می کردند و با امگا ملاقات می کردند.

به زیر آب رفت و سرش را شست. موهایش به رنگ خاکستری درآمده بود. یکی دو سال دیگر همه هویتش را از دست می داد.

گلویش را صاف کرد و با خود گفت: "اسم من دیوید اورمونده (David Ormond) پسر باب و لیلی اورموند"

لباس پوشید و به سمت پایین شهر رفت. در خیابان ترید پارک کرد و یک فاحشه که می خواست را پیدا کرد. کسی که تقریبا شبیه جنیفر خودش بود. ۵۰ دلار به او داد و او را به پشت سطل آشغال برد.

"می خوام منو دیوید صدا کنی."

دستش را بر روی دهان او گذاشت و محکم فشار داد تا زمانی که نزدیک بود چشمان دختر از حدقه بیرون بزند.

دستور داد: "اسممو بگو."

دستش را برداشت و منتظر شد. وقتی آن زن فقط به او خیره شد، چاقویش را در آورد و به گردن او

فشرده. "اسمو بگو."

زن زمزمه کرد: "دیوید."

- "بهم بگو منو دوست داری." با لبه چاقو پوست زن را زخمی کرد. "بگو."

سینه هایش که اصلا شبیه جنیفر نبود، از ترس بالا و پایین می رفت. "من... من دوست دارم."

چشمانش را بست. صدای جنیفر نبود. چیزی که به آن نیاز داشت را نمی توانست داشته باشد.

خشمش به سطح غیرقابل کنترل رسید.

فصل شانزده

ریج هالتر رو از روی سینه اش بالا برد. بدنش می لرزید و عرق از روی آن می چکید.

باچ گفت "این دهمیش بود"

هالتر را در بالای سرش و در جای مخصوص گذاشت "پنجاه تا دیگه میریم"

باچ بر روی بدنش خم شد "همین الانشم پنج تا ست بیست و پنج تایی رفتی"

- "پنجاه تای دیگه نیاز دارم"

باچ چشمانش را تنگ کرد و گفت "آروم تر هالیوود. می خوام خودتو داغون کنی به خودت مربوطه، ولی کله منو نکن."

- "بخشید" بر روی صندلی مخصوص نشست و بازوهایش را کشید.

احساس می کرد در حال سوختن است. ساعت نه صبح بود و او و پلیس از ساعت هفت در اتاق بدنسازی بودند. هیچ قسمت از بدنش نبود که در حال آتش گرفتن نباشد. ولی هنوز وقت آن نبود که دست بردارد. به دنبال خستگی مفرطی بود که حتی تا استخوان هم می رسید.

ریج گفت "ادامه بدیم؟!"

- "بزار گیره ها رو سفت کنم. اوکی. برو"

دوبار دراز کشید. هالتر را از جای خود برداشت و گذاشت بر روی سینه اش قرار بگیرد. نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به هالتر زدن کرد.

سگ بی صاحب.

سگ بی صاحب.

سگ بی صاحب.

دو ست را کامل رفت تا باچ جلو آمد و از ادامه دادن او جلوگیری کرد. درحالی که به او کمک میکرد هالتر را بر جای خود بگذارد گفت "تموم شد؟!"

ریج دوباره نشست. نفس نفس می زد. ساعدش را بر روی زانو هایش قرار داد. "بعد از این استراحت یه ست دیگه میرم."

باچ جلوی او قرار گرفت. پیراهنش را درآورده بود. با توجه به تمامی تمرینات بدنسازی که باهم انجام می دادند، عضلاتش بزرگتر شده بود. او از اول هم انسان کوچکی نبود. نمی توانست اندازه ریح وزنه بزند، ولی برای یک انسان، همانند یک بولدوزر بود.

"خوب هیکلی درست کردی پلیس."

باچ لبخند زد "آره، حالا بیا ادامه بدیم. نذار اون حمومی که با هم رفتیم رو ذهنت اثر بذاره."

ریج حوله ای به سمت او پرت کرد "فقط دارم میگم او شکم آب جوییت رفته"

"اون اسکاچ بود نه آب جو و دلم برات تنگ نمیشه." دستی بر روی شکم تخت و سیکس پک خود

کشید "حالا یه چیزی رو به من بگو. چرا امروز صبح داری اینجوری خودکشی میکنی؟!"

"یعنی علاقه داری درباره ماریسا صحبت کنی؟!"

قیافه انسان سخت شد "نه واقعا"

"پس میتونی حرف نزدن منو درک کنی"

یکی از ابروهای باچ بالا رفت "تو یه زن داری؟! یعنی یه زن خاص؟!"

"فکر کردم قرار نیست درباره زن ها حرف بزنیم."

پلیس دست به سینه شد و اخمی کرد. انگار داشت به کارت هایش در پاسور نگاه میکرد و سعی داشت تصمیم بگیرد که ادامه بدهد یا نه.

سریع و سخت صحبت کرد "من بدجور ماریسا رو میخوام. اون منو نمی‌بینه. همین. کل داستان همین بود. حالا تو درمورد کابوست به من بگو"

ریچ لبخند زد. "این فکر که من تو درد خودم تنها نیستم یه جورایی آرامش بخشه"

"این چیزی به من نمیگه. جزئیات رو میخوام"

"زنه امروز صبح بعد از اینکه به غرورم لطمه زد منو از خونش بیرون کرد"

"از چه تبری استفاده کرد؟!"

"از اونایی که بدون هیچ تملقی تو رو بایه سگ بی صاحب مقایسه می‌کنن"

"اوچ. خوب، پس طبیعتا داری می‌میری که دوباره اونو ببینی"

"دقیقا"

"رقت انگیزی"

"میدونم"

"ولی من بدتر از توام" پلیس سری تکان داد "دیشب، من ... آه ... رفتم خونه برادر ماریسا. اصلا نمیدونم چه جوری ماشینم به پشت در خونه اونا رسید. منظورم اینه که آخرین چیزی که می‌خوام اینه که با اون برخورد کنم. می‌فهمی؟!"

"بزار حدس بزنم. اونقدر اونجا موندی تا شاید یه نگاه..."

"بین پرچین‌ها ریج. بین پرچین‌های زیر اتاقش نشستم."

"واو، این..."

"آره. تو زندگی قبلیم می‌تونستم خودمو به جرم یواشکی دید زدن دستگیر کنم. ببین، شاید بهتره موضوع رو عوض کنیم."

"فکر خوبی. درباره اون خون آشام غیر نظامی که از دست اون لسرها فرار کرده به من بگو."

باچ به دیوار تکیه کرد و دست به سینه شد "خب، فیوری با پرستاری که از اون مراقبت کرده صحبت کرد. مرده بیشتر بیهوش بوده ولی تونسته به پرستار بگه که اون لسرها درمورد شما برادرها از اون پرسیدن. اینکه کجا زندگی می‌کنین. کجاها می‌رین. قربانی نتونسته جای دقیق جایی که اونو نگه داشته بودن رو بگه ولی باید یه جایی تو پایین شهر باشه. اونجا پیداش کردن. فقط خدا میدونه که نمی‌تونسته زیاد از جای اصلی دور بشه و اون دائم حروف X، O و e، رو تکرار می‌کرده"

"لسرها اینجوری همدیگر رو خطاب میکنن"

"چه جذاب. شبیه فیلم های جیمز باند" باچ به سمت وزنه ها رفت تا بر روی بازوی دیگرش کار کند." به هر حال، من کیف پول اون لسری که به درخت آویزون شده بود رو برداشتم و تور یه سری به خونش زد. خالی شده و بعدشم تمییزش کردن. انگاری میدونستن اون مرده"

"هیچ چیزی اون جا نبود؟! یه شیشه؟!"

"تور گفت نه"

"پس حتما اونجا بودن"

"تو اون شیشه چی هست؟!"

"قلبشون"

"چندش. ولی خوب از قسمت های دیگه بدنشون بهتره. یکی بهم گفت اونا نمی تونن راست کنن. می دونی، تازه همه چیز داره مشخص میشه. اون فاحشه هایی که این تابستون رو جسدشون تحقیق میکردم رو یادته؟! اونایی که روی گلوشون جای گازگرفتگی وجود داشت و تو خونشون هرویین؟!"

"دوست دخترهای زسادیست مرد. اون اینجوری تغذیه میکنه. فقط از انسانها. حالا اینکه چطوری با خون ضعیف اونا زنده مونده خودش یه جور معماست"

"اون گفته این کارو نکرده"

ریج چشم غره رفت" و فکر میکنی میتونی حرفشو باور کنی؟! "

"ولی اگه حرفشو قبول کنیم... هی، حالا فکر کنم داری الکی باهام راه میای، هالیوود. اگه باورش کنیم، پس من یه تفسیر دیگه براش دارم"

"چی"

"طعمه. اگه میخواستی یه خون آشام رو بدزدی، چطور این کارو میکنی؟! غذا بیرون میداشتی مرد. اون فاحشه ها رو میداری بیرون. صبر میکنی تا یه خون آشام بیاد و بعد بیهوشش میکنی و به هر کجا که بخوای میبری. من یه سری تیر دارتی سر صحنه جرم پیدا کردم. از اونایی که برا بیهوش کردن حیوانات استفاده میشه."

"لعنت"

"تازه اینو گوش کن، امروز صبح داشتم به بی سیم پلیس گوش میکردم. یه فاحشه مرده دیگه تو کوچه پیدا شده. نزدیک اونجایی که بقیه پیدا شدن. به وی گفتم که سرور پلیس رو هک کنه و گزارش صحنه جرم اینطور میگفت که گلوی اون بریده شده."

"به رث و تور اینا رو گفتی؟! "

"نه"

"باید بگی"

مرد کمی جا به جا شد " نمی دونم که چقدر باید درگیر شم و دخالت کنم. میدونی؟! منظورم اینه که نمی خوام جوری به نظر بیاد که انگار دارم تو کاری که به من مربوط نمیشه دخالت میکنم. من یکی از شماها نیستم "

"ولی تو به ما تعلق داری یا حداقل این چیزیه که وی میگه "

باچ اخم کرد " واقعا گفته؟! "

"آره. برا همین هم ما تو رو به اینجا آوردیم، به جای اینکه... خوب، خودت میدونی دیگه "

"بکشینم؟! "

ریج گلوی خود را صاف کرد. "این طور نبود که هیچ کدوم از ما از این لذت ببریم. خوب، به جز زی، راستش نه، اون از چیزی لذت نمی بره... راستش، پلیس... تو یه جورایی برامون عزیز... "

صدای تورمنت حرف او را قطع کرد " لعنت، هالیوود "

مرد با عصبانیت وارد اتاق شد. در بین برادرها اون معقول ترین بود. پس حتما چیزی باعث عصبانیتش شده بود.

ریج پرسید "چی شده برادر من؟! "

"یه پیامی برات رو تلفن عمومی مون اومده. از طرف اون زنه، ماری " تور دست به کمر شد " اون از کجا تو رو یادشه؟! و از کجا شماره لعنتی ما رو به دست آورده؟! "

"من بهش نگفتم چطور با ما تماس بگیره"

"و حافظه ش رو هم پاک نکردی. چی فکر کرده بودی؟!"

"اون مشکلی پیش نمیاره"

"همین الانشم یه مشکله. به تلفن ما زنگ زده"

"آروم باش مرد"

تور انگشتش را به سمت او گرفت و گفت "خودت درستش کن، قبل از اینکه مجبور بشم خودم این کارو بکنم. می فهمی؟!"

ریج سریع از جای خود بلند شد و در یک چشم برهم زدن صورتش را نزدیک صورت تور برد "هیچ کس به اون نزدیک نمیشه، مگر اینکه بخواد با من طرف بشه. این شامل تو هم میشه"

تور چشمان آبی رنگش را تنگ کرد. هر دوی آنها می دانستند در جنگ تن به تن چه کسی برنده خواهد شد. حقیقت اثبات شده بود و ریح حاضر بود حتی تورمنت را هم بزند، درست همان جا و درست همان لحظه.

تور با لحن سختی گفت "می خوام یه نفس عمیقی بکشی و از من دور شی، هالیوود."

وقتی ریح از جای خود تکان نخورد. صدای حرکت پا آمد و باج دستش را به دور کمر او حلقه کرد.

"چرا یکم آروم نمی گیری پسر بزرگ. بیا این مهمونی رو تمومش کنیم. باشه؟!"

ریج اجازه داد باچ او را کنار بکشد ولی نگاهش را از روی تورمنت برداشت.

تور بالحن دستوری گفت " این جا چه خبره؟! "

ریج از کنار باچ دور شد و دور اتاق قدم زد.

"هیچ خبری نیست. اون نمیدونه من چی هستم و نمی دونم از کجا شماره اینجا رو به دست

آورده. شاید اون دوست خون آشامش بهش داده."

"به من نگاه کن برادر من، همون جا که هستی بمون و به من نگاه کن "

ریج در جای خود ایستاد و به او نگاه کرد.

"چرا حافظه ش رو پاک نکردی؟! میدونی که وقتی حافظه شون بلند مدت بشه، نمی تونی کامل

ذهنشون رو پاک کنی. چرا وقتی شانسشو داشتی این کارو نکردی؟! "

وقتی سکوت بین شان طولانی شد تور سری تکان داد "به من نگو که داری درگیر اون زن میشی."

"حالا هرچی مرد "

"اینو به عنوان بله در نظر می گیرم. لعنت برادر. چه فکری میکنی؟! می دونی که نباید درگیر یه

انسان بشی. مخصوصا اون زنه. اون هم به خاطر جان." نگاه تور سرسخت تر شد "دارم بهت دستور

میدم. دوباره. می خوام خودت رو از ذهن اون زن پاک کنی. نمی خوام دیگه اونو ببینی "

"بهت که گفتم. اون نمیدونه من چی... "

- "داری سر این موضوع با من چک و چونه میزنی؟! نمی تونی به این اندازه احمق باشی"

ریج نگاه بدی به برادرش انداخت "و تو هم نمی خوای من دوباره جلوی صورتت قرار بگیرم. این بار نمی ذارم پلیس منو کنار بکشه."

- "تو با این زبون اون زنه رو می بوسی؟! درباره دندون های نیشت چی بهش گفتی هالیوود؟!"

وقتی ریح چشمانش را بست و فحش داد، لحن تور ملایم تر شد "واقعیتو ببین. اون یه دردسره که ما بهش نیاز نداریم. و اون برای تو دردسره چون اونو به دستور من ترجیح دادی. این کارو نمی کنم که حال تو رو بگیرم ریح، اینجوری برای همه امن تره. برای اون دختره امن تره. تو این کارو میکنی برادر."

برای اون امن تره. ریح خم شد و قوزک پایش را گرفت و کش وقوسی آمد. برای ماری امن تره.

بالاخره گفت "خودم بهش رسیدگی میکنم."

ماری نگاهش را بالا آورد. پرستار را نشناخت.

در یونیفرم صورتی رنگش جوان به نظر می آمد. احتمالا تازه فارغ التحصیل شده بود و از آن جایی که بر روی لپ هایش چال می افتاد، کوچکتر هم به نظر می آمد.

- "خانم لوس؟!!"

ماری کیفیتش را برداشت و از جای خود بلند شد و همراه آن زن از اتاق خارج شد. راهرو را تا نیمه رفتند و در کنار اتاقک نام نویسی ایستادند.

پرستار به او گفت " فقط می خوام وزن و دمای بدنت رو بگیرم."

زن درکارش سریع بود و دوستانه برخورد میکرد. درحالیکه در چارت چیزهایی می نوشت به ماری گفت "یکم وزن کم کردین خانم لوس. غذا خوردنتون چه جوریه؟!"

- "مثل همیشه"

- "بباید راهرو رو بریم پایین. اتاق معاینه سمت چپه"

تمامی اتاق های معاینه یک شکل بودند. با نقاشی های مونت و پنجره کوچک. میز پر از وسایل پزشکی و یک کامپیوتر. سینی پر از وسایل مختلف و سیفتی باکس در یک گوشه اتاق. ماری احساس حالت تهوع داشت.

- "دکتر دلیا گفتن که میخوان معاینتون کنن. تا این لباس رو بپوشین، وارد اتاق میشن."

لباس ها همه مثل هم بودن. نازک، نرم، آبی با طرح های کوچک صورتی رنگ. دو گره هم داشت که هیچ وقت مطمئن نبود آن را درست بسته است یا نه. وقتی لباسش را عوض کرد، بر روی تخت معاینه نشست و پاهایش را از لبه آن آویزان کرد. بدون لباس هایش سردش شده بود. به آنها نگاه کرد که مرتب بر روی صندلی کنار میز قرار گرفته بود. حاضر بود پول بدهد تا دوباره لباس هایش را بپوشد.

صدای زنگ تلفنش از درون کیفش بلند شد. دوباره از روی تخت پایین آمد و با همان جوراب هایش به سمت کیفش رفت.

شماره را نشناخت. "سلام؟!"

"ماری"

صدای مرد پشت خط باعث شد نفسی از سر آسودگی بکشد. تقریباً مطمئن بود که حال به او تلفن نخواهد کرد.

"سلام. سلام حال. ممنون که زنگ زدی"

دور و برش را نگاه کرد، تا در جایی به جز تخت معاینه بنشیند. لباس هایش را از روی صندلی برداشت، بر روی آن نشست و لباس هایش را بر روی پایش گذاشت. "ببین، من واقعا بابت دیشب متاسفم. من فقط..."

صدای در زدن آمد و پرستار سرش را وارد اتاق کرد "بخشید، اسکن استخوان مربوط به جولای قبل رو به ما دادین؟!"

"بله. باید تو سابقه م باشه"

وقتی پرستار در را بست گفت "بخشید"

"کجا هستی؟!"

"من. آه... "گلویش را صاف کرد "مهم نیست. فقط می خواستم بابت رفتارم عذرخواهی کنم"

سکوتی طولانی برقرار شد. ادامه داد "من فقط یه لحظه ترسیدم."

"چرا؟!"

"تو باعث میشی من... نمیدونم، تو فقط... "با لبه لباسش بازی کرد "من سرطان دارم هال.

منظورم اینه که قبلا داشتم و ممکنه برگشته باشه."

"میدونم"

"پس بلا بهت گفته" منتظر ماند تا او را تصدیق کند، وقتی این کار را نکرد، نفس عمیقی

کشید "من از سرطان به عنوان بهانه ای برای رفتارم استفاده نمی کنم. فقط اینکه... تو موقعیت

عجیبی هستم. احساساتم از کنترل خارجه" کاملا جذب تو شده ام " و این منو زود تحریک

میکنه و سریع عصبانی میشم."

"می فهمم"

یک جورهایی احساس می کرد واقعا می فهمد. ولی خدایا، سکوت او در حال کشتنش بود. احساس

کرد یک احمق است که او را پشت خط نگه داشته است.

"به هر حال، فقط می خواستم همینو بهت بگم"

"امشب ساعت هشت میام دنبالت. خونه خودت"

محکم تلفن را فشار داد. خدایا، بدجوری می خواست او را ببیند. "منتظرت میمونم"

از آن سمت در اتاق معاینه، صدای دکتر دلیا را شنید.

"و ماری؟!"

"بله"

"موهاتو برای من باز بذار"

صدای در زدن آمد و دکتر وارد اتاق شد "باشه. خیلی خوب" تماس را قطع کرد "هی سوزان"

"سلام ماری." دکتر دلیا در حالیکه به او نزدیک میشد لبخند زد.

پشت میز خود نشست و یک پایش را بر روی آن یکی انداخت. درحالیکه نفس عمیقی می کشید تا

خود را جمع و جور کند، ماری سر تکان داد. زمزمه کرد "از این متنفرم که حق با من باشه"

"درمورد چی؟!"

"برگشته. مگه نه؟!"

یک مکث کوتاه برقرار شد "من متاسفم ماری"

فصل هفده

ماری سرکار نرفت.

به جای آن به خانه رفت، لباس های خود را در آورد و بر روی تخت دراز کشید. با دفتر تماس گرفته و آن روز و همچنین کل هفته را مرخصی گرفت. به آن زمان نیاز داشت. بعد از آن هفته، تست های مختلف و نظرات مختلف درباره بیماری اش شروع میشد و او و دکتر دلپا با هم قرار می گذاشتند تا درباره نظرات متفاوت بحث کنند.

عجیب آنجا بود که ماری اصلا متعجب نشده بود. همیشه میدانست که آنها جلوی بیماری اش را گرفته اند ولی کامل از بین نرفته است و یا شاید شوکه شده بود و مریض بودن حس آشنایی بود. وقتی به چیزی که قرار بود با آن مواجه شود فکر میکرد، آن چیزی که او را میترساند، درد نبود، بلکه از دست دادن زمان بود.

چقدر طول میکشید تا بیماری اش را کنترل کنند؟ این فرجه تا کی دوام داشت؟ کی می توانست به زندگی عادی خود بازگردد؟ دلش نمیخواست به این مسئله فکر کند که راه دیگری برای بهبود وجود دارد.

به یک سمت خود چرخید و به دیوار روبرو خیره شد. به مادرش فکر کرد. در ذهنش مادرش را دید که یک تسبیح را به دور انگشتانش میچرخاند و در حالی که بر روی تخت دراز کشیده بود، زیر لب دعا میخواند. ترکیب لمس تسبیح و دعا کردن کمی به او کمک می کرد تا آرام شود. ترکیبی که تاثیر آن بر روی او، از مورفین بیشتر بود. چون با وجود نفرین و بیماری اش، با وجود درد شدیدش، مادرش همچنان به معجزه باور داشت.

دلش میخواست از مادرش می پرسید که آیا واقعا باور دارد که نجات می یابد؟ آیا واقعا باور داشت که با گفتن کلمات دعا و چرخاندن تسبیح در دستش، درمان می یابد؟ دوباره راه می رود و زندگی میکند؟

ولی هرگز این سوالات را نپرسیده بود. به هر حال که جواب آن ها را می دانست و پرسیدن آن بی رحمی بود. این حس را داشت که مادرش تا آخرین لحظه منتظر رستگاری و نجات مانده بود. ولی خوب، شاید ماری چیزی که خودش آرزوی آن را داشت، در مادرش تصور کرده بود. برای او، رستگاری به معنی زندگی عادی و مانند یک فرد عادی بود. نه رستگاری به حالت استعاره. یعنی اینکه انسان قوی و سالم باشد و تصور مرگ، یک حقیقتی که در آینده قرار است رخ دهد و کسی زمان آن را نمی داند.

دینی که مطمئنا در آینده باید پرداخت شود، ولی آینده ای نامعلوم. شاید مادرش جور دیگری به آن نگاه کرده باشد. ولی از یک چیز مطمئن بود. در نهایت، نتیجه تغییری نکرده بود. دعاهایش او را نجات نداده بود.

ماری چشمانش را بست. خستگی او را فرا گرفته بود. از این خالی بودن موقتی، احساس قدردانی میکرد. ساعتها خوابید و دائما هوشیار و بیهوش میشد و بر روی تخت می چرخید.

ساعت هفت از خواب بیدار شد، تلفنش را برداشت و شماره ای که بلا به او داده بود تا به وسیله آن با هال در ارتباط باشد را گرفت. ولی بدون اینکه پیغامی بگذارد سریع گوشی را قطع کرد.

کنسل کردن قرارشان احتمالاً درست ترین راه بود، چون مطمئناً همراه خوبی نخواهد بود. احساس خودخواهی میکرد. دلش میخواست او را ببیند. حال باعث میشد احساس کند زنده است و در آن لحظه برای داشتن آن حس، حاضر بود هر کاری بکند.

بعد از یک حمام سریع، یک دامن و پیراهن یقه برگردان به تن کرد. در آینه قدی حمام دید که لباسش از قبل برایش گشاد تر شده است. به وزنی که صبح پرستار به او اعلام کرده بود فکر کرد. احتمالاً باید امشب به اندازه ی حال غذا میخورد. فقط خدا میدانست که دیگر دلیلی برای رژیم گرفتن ندارد. اگر قرار بود یک دور دیگر شیمی درمانی شود، احتمالاً باید اضافه وزن پیدا میکرد. این فکر باعث شد در جای خود خشکش بزند.

دستی به درون موهایش برد و موهایش را کمی از کف سرش کشید و بعد دوباره آن را رها کرد تا بر روی شانه هایش بیوفتد. با خود فکر کرد که چقدر موهایش قهوه ای غیر چشمگیری است. چقدر در مقیاس بزرگ، بدون اهمیت.

فکر از دست دادن آنها باعث شد دلش بخواهد هق هق گریه کند. با قیافه ای درهم و مصمم، موهایش را بالای سرش جمع کرد.

چند دقیقه بعد از خانه خارج شد و پشت در منتظر ماند. هوای سرد بیرون برایش شوکه کننده بود. یادش رفته بود کتش را تن کند. به داخل خانه بازگشت، یک ژاکت پشمی مشکی برداشت و حین این کار کلیدش را گم کرد.

کلیدش کجا بود؟ آیا آن را بر روی در...، بله، کلید بر روی قفل در بود. دوباره از در خارج شد، در را قفل کرد و کلید را داخل جیب ژاکتش گذاشت. در حالی که آنجا منتظر مانده بود، به حال فکر کرد.

موهاتو برای من باز بذار.

خیلی خوب.

گیره موهایش را باز کرد و تا جایی که میتواند با انگشتانش آن را مرتب کرد و بعد همانجا منتظر ایستاد. دور و برش بسیار آرام بود. برای همین بود که زندگی در خانه مزرعه ای را انتخاب کرده بود. هیچ همسایه ای جز بلا نداشت. تازه به یاد آورد که قرار بود به بلا زنگ بزند و درباره قرار به او بگوید. ولی آن زمان حس آن را پیدا نکرده بود. فردا با بلا صحبت میکرد. و هر دو قرار را برایش تعریف میکرد.

از دور یک ماشین سدان کلاسیک را دید که به سمت خانه اش می آید. در کنار خانه ایستاد. یک لحظه ماری فکر کرد که چقد آن ماشین به فردی که پشت آن نشسته است می آید.

حال از در سمت راننده خارج شد. کت و شلوار مشکی به تن داشت و در زیر کتش یک پیراهن یقه باز پوشیده بود. موهایش به سمت عقب شانه شده بود. شبیه یک رویا به نظر می آمد.

سکسی. قدرتمند. مرموز.

ولی حالت چهره اش رویایی نبود. چشمهایش را تنگ کرده بود و لب ها و عضلات فکش منقبض شده بود.

ولی با این حال وقتی به پیش او رسید، کمی لبخند زد " موهاتو باز گذاشتی "

"- گفتم که این کارو میکنم"

دستش را بالا برد. انگار میخواست او را لمس کند ولی مکث کرد. " آماده ای بریم؟ "

"- کجا قراره بریم؟ "

"- تو رستوران اکسل جا رزرو کردم "

دستش را انداخت و سکوت کرد. آه... لعنت.

" هال، مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟ مشخصه که امروز زیاد سرحال نیستی. راستشو بگم منم

همین طورم."

هال خود را کنار کشید و به زمین نگاه کرد. عضلات فکش بیشتر منقبض شد.

"- می تونیم یه زمان دیگه بریم بیرون... " باخود فکر کرد که او آنقدر مودب است که نخواسته

قرارشان را عقب بیاندازد " اصلا چیز مهمی... "

آنقدر سریع حرکت کرد که اصلا متوجه نشد. یک لحظه چند قدم از او دور بود و ثانیه بعد کاملا

نزدیک به بدن او ایستاده بود. هال صورت ماری را در بین دستانش گرفت و لبهایش را به او

چسباند. با دهانی که به او قفل شده بود، به چشمان هال نگاه کرد. هیچ شهوتی در چشمانش نبود.

فقط یک نگاه خیره و مصمم و سرکش که باعث میشد حرکتش شبیه یک جور پیمان به نظر بیاید. وقتی او را رها کرد، ماری عقبی رفت و درست بر روی باسنش بر روی زمین افتاد.

"آه، لعنت، ماری، ببخشید" بر روی زمین زانو زد "حالت خوبه؟"

با اینکه زیاد مطمئن نبود سر تکان داد. احساس می کرد به حال مسخره ای بر روی زمین افتاده است.

"مطمئنی خوبی؟"

"آره"

به دستی که به سمتش دراز شده بود توجهی نکرد. بلند شد و با دستش خود را تکاند. خدا را شکر دامنش قهوه ای رنگ بود و زمین خشک.

"بیا فقط بریم شام بخوریم ماری. بیا"

حال یک دستش را به دور گردن او حلقه کرد و او را به سمت ماشین کشید. ماری چاره ای جز رفتن نداشت. البته فکر تقلا کردن هم به ذهنش نرسیده بود. آن قدر همه چیز او را تحت تاثیر قرار داده بود که خسته تر از آن بود که مقاومت کند. در ضمن، درست همان زمانی که لب هایشان به هم برخورد کرده بود، چیزی بینشان گذشته بود. نمی دانست که چه چیزی و به چه معنی، ولی از اینکه پیوندی به وجود آمده بود، مطمئن بود.

هال در سمت کمک راننده را باز کرد و کمک کرد که او بنشیند و خودش پشت فرمان قرار گرفت. ماری دور و بر ماشین را نگاه کرد تا مجبور نباشد به او نگاه کند. ماشین با صدای غرشی روشن شد و آنها از مسیر خانه او خارج شده و وارد جاده شدند. هال دو سمت جاده را نگاه کرد و بعد به سمت راست پیچید.

ماری گفت: "ماشین خیلی قشنگیه."

"ممنون، برادرم برام بازسازی کرده. تور عاشق ماشیناست."

"برادرت چند سالشه؟"

لبخند سفت و سختی زد. "به اندازه کافی بزرگه."

"بزرگتر از تو؟"

"آره."

"تو کوچک ترینی؟"

"نه، ولی این جوری هم نیست. ماها برادرهای خونی نیستیم."

"یه خانواده شما رو بزرگ کرده؟"

سری تکان داد. "سردته؟"

"آه، نه." ماری به دستانش نگاه کرد. آن قدر آنها را محکم به روی دامنش فشرده بود که بدنش به سمت جلو خم شده بود. که توضیح می داد چرا حال فکر کرده او سردش است. سعی کرد کمی آرام تر باشد. "من خوبم."

از پنجره بیرون را نگاه کرد، دور و برشان را جنگل فرا گرفته بود و مسیر جلویشان تاریک و مانند تونل به نظر می آمد.

زمزمه کرد: "این ماشین چقدر می تونه تند بره؟"

"خیلی تند."

"بهم نشون بده."

احساس کرد که حال به او نگاه می کند، و بعد او پایش را بر روی گاز گذاشت. موتور ماشین درست انگار که زنده باشد، غرید. سریع تر و سریع تر حرکت می کردند، ولی حال کاملاً خونسردانه کنترل ماشین را در دست داشت.

وقتی حال در حال کم کردن سرعت ماشین بود، دستش را بر روی ران پای او گذاشت. "واینستا." فقط یک لحظه مکث کرد و بعد به سمت جلو خم شد و ضبط ماشین را روشن کرد. صدای گوش کر کن یکی از آهنگ های دهه هفتاد درون ماشین را پر کرد. حال پایش را بر روی پدال گاز گذاشت و ماشین به سرعت به پرواز در آمد.

ماری پنجره سمت خود را پایین کشید. باد درون موهایش وزید و گونه هایش یخ کرد. از آن بی حسی که از زمان خروج از مطب دکتر به او دست داده بود، خارج شد.

شروع به خندیدن کرد. با اینکه می توانست کمی هیستیریک بودن خنده هایش را حس کند، اهمیتی به آن نداد. سرش را از پنجره بیرون برد و اجازه داد آن مرد و آن ماشین، او را به دور دست ها ببرند.

آقای ایکس دو گردان جدیدش را نگاه می کرد که وارد اتاق می شدند و با سایز بزرگشان در حال کوچک کردن سایز اتاق خواب بودند.

آنها را خواسته بود تا گزارش جدید خود را بدهند. همچنین می خواست ببیند واکنش آنها را در اعلام خبر اینکه آقای او سرکرده جدید آنها خواهد بود، چگونه است. آقای او آخرین نفری بود که وارد اتاق شد. خیلی عادی به چهارچوب در تکیه کرد و دست به سینه شد. وقت شروع جلسه بود.

"آقای او، به بقیه درباره اون ملک هایی که دیدیشون بگو."

لسر شروع به توضیح درباره دو زمینی که آن روز صبح دیده بود کرد. بعد از آن آقای ایکس تصمیم گرفت هر دو زمین را بگیرد. آقای او مسئول آن مکان ها میشد، ولی از آن جایی که آقای یو (U) قبلا ناظر ساختمان بوده، او در مرحله ساختن ساختمان مسئول نظارت می بود. وقتی کارشان تمام شد، آقای او کمی مکث کرد.

"چیزی هست که می خوام بگی؟ اتفاق دیگه ای افتاده؟"

"من می خوام به سری یونیت های ذخیره شده توی ساختمون های جدید ساخته بشه."

"برای چی؟ هدف ما این نیست که اون خون آشام ها رو مثل یه حیوون خونگی نگه داریم."

"انتظار دارم که بیشتر از یه آزمایش روی اون ها انجام بدم و می خوام برای استفاده بعدی

نگهشون دارم، ولی جایی رو می خوام که اونا نتونن اونجا تله پورت کنن و باید از نور آفتاب در امان

باشه."

"چی تو ذهنت داری؟"

راه حلی که آقای او آن را توضیح داد نه تنها شدنی بود که بسیار گران قیمت هم میشد.

آقای ایکس گفت: "همین کار رو بکن." و لبخند زد.

فصل هجده

وقتی ریج وارد پارکینگ اکسل شد، از کنار ملازم ماشین گذشت. او کلید ماشینش را به دست

شخص دیگری نمی سپرد. مخصوصا به خاطر سلاح ها و مهماتی که در صندوق عقب ماشین بود.

یک جایی در انتهای پارکینگ پیدا کرد. جایی که درست در کنار در خروجی بود.

وقتی ماشین را خاموش کرد دستش را به سمت کمر بندش برد و... هیچ کاری نکرد. فقط همانجا نشست. دستش بر روی قفل کمر بند ماند.

"-هال؟"

چشمانش را بست.

خدایا، حاضر بود هرچه را که داشت بدهد تا ماری اسم اصلیش را برای یک بار صدا کند. و او میخواست....

لعنت، میخواست او لخت بر روی تختش باشد و سرش بر روی بالش خودش باشد و بدنش در بین ملحفه های او. میخواست او را به جایی ببرد که فقط خودشان دو نفر آنجا باشند. بدون هیچ شاهدهی. نه در یک جای عمومی و یک دستمالی کوتاه و سریع در دستشویی بار یا رستوران. میخواست ماری ناخن هایش را به درون شانه اش فرو ببرد و زبانش درون دهان او باشد و بدنهایشان با همدیگر حرکت کند و آنقدر شدید ارضا شود تا ستاره ها را ببیند. بعد هم میخواست در آغوش او به خواب برود و بعد بیدار شوند، غذا بخورند و دوباره عشق بازی کنند و در تاریکی اتاق درباره مسائل احمقانه و جدی صحبت کنند ...

اوه خدایا، داشت با او پیوندی برقرار میکرد!

پیوند برقرار کردن در حال اتفاق افتادن بود. شنیده بود که پیوند برقرار کردن اینگونه است. سریع، آتشین، غیر منطقی و غلبه یافتن غریزه ای قدرتمند و ابتدایی. یکی از قدرتمندترین ها که فرد را

مجبور می کرد از نظر فیزیکی شخص مقابل را تصاحب کند و در حین این عمل او را نشان دار کند تا بقیه مردان بدانند او به چه کسی تعلق دارد و جرئت نزدیک شدن به او را پیدا نکنند.

به بدن ماری نگاه کرد و فهمید که افراد همجنس خودش را که سعی کنند به او دست بزنند، با او باشند یا با او عشق بازی کنند را خواهد کشت .

ریج چشمانش را مالید. بلکه مطمئناً تمایزش برای نشان دار کردن او شروع شده بود و این تنها مشکل او نبود، آن جنب و جوش عجیب بدنش شروع شده بود. که به خاطر تصور کردن او و بوی او و صدای آرام نفس کشیدنش برانگیخته شده بود و همچنین به خاطر جریان خورش. دلش میخواست او را بچشد... از او بنوشد.

ماری به سمت او چرخید "هال، تو..."

- "باید یه چیزی رو بهت بگم " صدایش شبیه کاغذ سنباده بود.

من یه جنگجوام، من یه خون آشامم، من یه هیولای خطرناکم و در پایان امشب تو حتی به یاد نخواهی آورد که من را دیده ای. و فکر اینکه حتی در خاطرات تو نباشم باعث میشود احساس کنم خنجری درون قلبم فرو رفته است.

- "هال؟ چی شده؟"

صدای تور را در سرش شنید - امن تره. برای اون امن تره -

"هیچی " کمر بند را آزاد کرد و از ماشین خارج شد "هیچی نیست " به سمت در کمک راننده رفت و در را برای ماری باز کرد و کمک کرد تا از ماشین پیاده شود.

وقتی ماری دستش را درون دست او گذاشت، چشمانش را بست. با دیدن دستها و پاهای او آن جنب و جوش بدنش بیشتر و قوی تر شد. و همچنین شهوتش نیز برای او قوی تر شد. می دانست که باید به سمت دیگری نگاه کند چون مطمئنا چشمانش درخشان شده بود ولی نمی توانست...

"-هال؟ چشمات ..."

چشمانش را بست " ببخشید، بیا بریم تو"

ماری دستش را از درون دست او کشید " فکر نمی کنم دلم بخواد شام بخورم "

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که بر سر این موضوع با او بحث کند ولی دلش نمی خواست به او زور بگوید. در ضمن هرچه زمان کمتری با هم می گذراندند، خاطره کمتری برای پاک شدن وجود داشت.

لعنت. او فقط باید همان لحظه که ماری را می دید حافظه اش را پاک میکرد "من می برمت خونه "

"-نه، منظورم اینه که، میشه یکم با من قدم بزنی؟ توی اون پارکه؟ فقط دلم نمی خواد وارد فضای

بسته بشم. زیادی، ناآروم "

ریج سویچ ماشین را درون جیب شلوارش گذاشت و گفت "آره، خیلی خوبه "

درحالیکه بر روی چمن راه می‌رفتند و از زیر درختان عبور می‌کردند، ریج دور و برش را نگاه کرد. چیز خطرناکی آن اطراف نبود. هیچ تهدیدی را حس نمی‌کرد. بالا را نگاه کرد، ماه نیمه کامل بود.

ماری کمی خندید "درحالت عادی هیچوقت این کارو نمی‌کردم. میدونی، این که شب برم پارک رو میگم. ولی با تو نگران این نیستم که مورد سرقت قرار بگیرم"

- "خوبه، نباید این کارو بکنی. "چون او هرچیزی را که سعی داشت به ماری آسیب برساند، از بین می‌برد. انسان، خون آشام یا لسر.

زمزمه کرد " اشتباه به نظر میاد. تو تاریکی بیرون از خونه بودن رو میگم. یه کمی ترسناک و یه کمی قدغن به نظر میاد. مادرم همیشه بهم میگفت که تو تاریکی شب بیرون نرم"

ماری ایستاد. سرش را عقب برد و به آسمان نگاه کرد. آرام دست هایش را به سمت آسمان برد و یک چشمش را بست.

ریج پرسید "چکار داری میکنی؟"

- "ماه رو تو دستم می‌گیرم"

ریج خم شد و با نگاهش دست او را دنبال کرد " آره، همین طوره"

دوباره راست ایستاد، دستانش را به دور کمر ماری حلقه کرد و او را به سمت بدنش کشید. جوری

که پشت او به سینه اش چسبیده بود. ماری یک لحظه خشکش زد ولی بعد آرام شد و دستانش را

انداخت. خدایا، عاشق بوی او بود. بسیار تازه و تمیز، با کمی بوی لیمو.

به او گفت "امروز وقتی بهت زنگ زدم پیش دکتر بودی"

"آره"

"اونا قراره برای تو چکار کنن؟"

ماری خود را کنار کشید و دوباره شروع به راه رفتن کرد.

ریج هم به دنبالش رفت "اونا چی بهت گفتن ماری؟"

"نیازی نیست در این باره صحبت کنیم"

"چرا نه؟"

"تو داری برخلاف افراد مثل خودت رفتار میکنی. Play boy ها کاری به قسمت های زشت زندگی

ندارن"

ریج به هیولایش فکر کرد "من به زشتی ها عادت دارم، حرفمو باور کن"

ماری ایستاد و سر تکان داد "می دونی، یه چیزی اینجا اصلا درست نیست"

"درست میگی. من باید در حالیکه راه می ریم دست تو رو بگیرم" دستش را جلو برد ولی ماری

خود را کنار کشید.

"من جدی ام هال، چرا داری این کارو میکنی؟ چرا با من هستی؟"

"داری منو گیج میکنی. خواستن اینکه یه ذره زمان با تو بگذرونم چه عیبی داره؟"

"می‌خواهی بهت بگم؟ من یه زنه معمولی هستم که زندگی داغونی داره. تو زیبایی. سالمی، قوی هستی...."

ریج به خود فحشی داد و جلوی ماری قرار گرفت و دستش را به دور گردن او حلقه کرد. می‌خواست دوباره او را ببوسد. با اینکه می‌دانست نباید این کار را بکند. و مانند آن بوسه ای نخواهد بود که جلوی در خانه ی او انجام داده بود.

در حالیکه سرش را به او نزدیک می‌کرد، جنب و جوش بدنش شدیدتر شد. نمی‌گذاشت امشب بدنش برای او تصمیم بگیرد. به زور جلوی خود را گرفت. وقتی توانست کمی خود را کنترل کند، احساس آسودگی کرد و مصمم بود که عضوی از بدنش، وارد بدن او شود. حتی اگر آن عضو زبانش بود که وارد دهان او می‌شد.

ماری به چشمان آبی ریح نگاه کرد. می‌توانست قسم بخورد که در تاریکی شب می‌درخشند. انگار نوری از درون چشمانش بیرون می‌تابید. چنین چیزی را قبلا هم در پارکینگ در چشمان هال دیده بود. موهای بدنش سیخ شد.

هال که انگار ذهن او را خوانده بود گفت: "نگران درخشش چشمام نباش، چیزی نیست."

زمزمه کرد: "من تو رو نمی‌فهمم."

"سعی هم نکن بفهمی."

فاصله بینشان را از بین برد و سرش را پایین برد. لب هایش بسیار نرم بود. حال زبانش را بیرون آورد و به روی لب های او کشید.

"دهانتو برای من باز کن ماری. بذار داخل شم."

آنقدر لب هایش را لیسید تا بالاخره ماری دهانش را باز کرد. هنگامی که زبانش وارد دهان او شد، باعث شد حس خواستنی را در بین پاهایش احساس کند. وقتی به بدن او چسبید، گرمایی سینه اش را که به سینه ریج چسبیده بود، فرا گرفت. شانه های حال را گرفت. سعی داشت به آن گرما نزدیک تر شود. برای یک لحظه هم موفق شد ولی بعد ریج بین بدن هایشان فاصله انداخت، ولی لب هایش را از او جدا نکرد.

ماری در تعجب بود که آیا حال به بوسیدن او ادامه می دهد تا این حقیقت را که خودش را کنار کشیده مخفی کند و یا شاید هم سعی داشت کاری کند ماری آرام تر شود. مثل اینکه ماری زیادی مشتاق شده باشد و یا همچین چیزی؟ ماری سرش را به یک سمت برگرداند.

حال پرسید: "مشکل چیه؟ تو هم می خوای."

"آره، خوب، نه به اندازه کافی برای هردوتامون."

حال با ننگه داشتن گردنش نگذاشت که ماری عقب برود.

"من نمی خوام بس کنم ماری " گردن او را نوازش کرد و بعد انگشت شصتش را به روی چانه او گذاشت و سرش را عقب برد. "می خوام کاری کنم داغ شی. اون قدر داغ که هیچ چیزی جز من رو حس نکنی. که به هیچ چیزی جز کاری که من باهات می کنم فکر نکنی. می خوام برام آب بشی."

دوباره سرش را خم کرد و لب های او را بوسید. آنقدر زبانش را درون دهان او چرخاند که جایی برای اکتشاف نمانده بود. بعد روش بوسیدنش عوض شد. زبانش را وارد دهان او می کرد و خارج می کرد. آن قدر این کار را تکرار کرد که ماری خیس تر و آماده تر شد.

در کنار دهان او گفت: "خودشه ماری، خودتو رها کن. خدایا، می تونم اشتیاقت رو بو کنم... تو لطیف و زیبا هستی..."

دستش را پایین تر برد. به درون ژاکت و یقه لباسش برد. خدای بزرگ، ماری در وجود او گم شده بود. اگر حال به او می گفت که همان جا لباس هایش را در بیاورد، این کار را می کرد. اگر به او می گفت بر روی زمین دراز بکشد و پاهایش را از هم باز کند، برای او بر روی چمن می خوابید. هر چیزی. هر چه که می خواست. فقط تا زمانی که از بوسیدن او دست برنمی داشت.

"می خوام لمست کنم. کافی نیست. زیاد کافی نیست ولی یکم..."

انگشتانش یقه لباسش را کنار زد و پایین و پایین تر رفت. وقتی انگشتانش هر دو نوک سینه او را یافت، بدن ماری لرزید.

هال زمزمه کرد: "برای من آماده ای، کاش می توانستم اون ها رو به دهن بگیرم. دلم می خواد اونا رو بمکم ماری. بهم اجازه میدی این کار رو بکنم؟" کف دست هایش را بر روی سینه او گذاشت. "اجازه میدی ماری؟ اگه تنها بودیم؟ اگه روی یه تخت گرم و نرم بودیم؟ اگه برای من لخت بودی؟ اجازه می دادی طعم اینها رو بچشم؟"

وقتی ماری سر تکان داد، هال لبخند زد. "آره، همین کار رو می کردی. دوست داشتی دیگه دهانم کجا قرار می گرفت؟"

وقتی جوابش را نداد محکم او را بوسید. "بهم بگو."

ماری نفس نفس می زد. نمی توانست فکر کند. نمی توانست حرف بزند. ریج دست او را گرفت و به دور دست خود حلقه کرد.

درون گوش او گفت: "پس نشونم بده ماری، نشونم بده می خوام کجا برم. منو راهنمایی کن، یالا."

ماری نمی توانست جلوی خود را بگیرد. دست او را به روی گردنش گذاشت و بعد با یک حرکت دوباره بر روی سینه اش قرار داد.

هال زمزمه کرد: "همون جا، آره. ما می دونیم که تو می خوامی من به اونجا برم. دیگه کجا؟"

بدون فکر، بدون کنترل، دستش را به سمت شکمش و بعد کمرش برد. وقتی مکث کرد، هال به او گفت: "خوبه، خیلی خوبه، واینستا ماری. ادامه بده. بهم نشون بده. دیگه کجا؟"

قبل از اینکه شجاعت خود را از دست بدهد، دستش را بین پاهایش قرار داد. دامنش کنار رفت و اجازه داد حال به او دست بزند. حس آن باعث شد ناله کند.

حال شروع به مالیدن بین پای او کرد و گفت: "آه، آره ماری. خودشه." ماری محکم بازوی او را گرفت. سرش به عقب خم شده بود. "خدایا، تو داری می‌سوزی. برای من خیس شدی ماری؟ فکر کنم همین طور باشه. فکر کنم الان..."

نیاز داشت که او را لمس کند. دستش را به درون کت او فرو برد و به دور کمرش حلقه کرد، ولی قبل از آن که بتواند جلوتر برود، حال دستانش را از دور کمرش جدا کرد و هر دو دست او را در یک دست خود گرفت. ولی مشخص بود که قصد توقف کردن ندارد. با سینه اش او را به سمت عقب برد. تا وقتی که پشت ماری به درختی چسبید.

"ماری، بذار کاری کنم حس خوبی داشته باشی." از روی دامنش انگشتانش شروع به مالیدن نقطه حساسش کرد "می‌خوام کاری کنم ارضا شی. همین حالا. همین جا."

وقتی با صدای بلندی ناله کرد، متوجه شد که خودش نزدیک ارضا شدن است، در حالی که حال کاملاً از او جدا است. کسی که او را شهوتی کرده، ولی خودش هیچ چیزی را حس نمی‌کرد. نفس کشیدنش عادی بود. صدایش عادی، بدنش بدون تاثیر.

نالید: "نه"

دست حال از مالیدن ایستاد. "چی؟"

"نه."

"مطمئنی؟"

"آره."

بلافاصله حال خود را کنار کشید.

در حالی که خیلی آرام جلوی او ایستاد، ماری سعی داشت نفس نفس زدن هایش را آرام کند. تسلیم شدن آسانش باعث شد آزرده خاطر شود. ولی با خود فکر کرد که واقعا چرا این کار را شروع کرده است؟ شاید از کنترل دیگران خوشش می آمد.

لعنت، این که باعث شوی یک زن نتواند درست نفس بکشد، خود احساس قدرت شدیدی را ایجاد می کرد و این نشان می داد که چرا حال با او است، نه با آن دخترهای سکسی.

نگه داشتن فاصله با یک زن کمتر جذاب خیلی آسان تر بود. احساس شرمساری می کرد.

"می خوام برگردم." نزدیک بود گریه کند. "می خوام برم خونه."

حال نفس عمیقی کشید. "ماری"

"اگه حتی فکر معذرت خواهی رو هم نکنی، حالم بد میشه..."

ناگهان حال اخم کرد و ماری عطسه. خدایا ناگهان دماغش به خارش افتاده بود. چیزی در هوا بود.

شیرین. مانند مایع خوشبوکننده لباس یا شاید پودر بچه؟

هال محکم بازویش را گرفت. "روی زمین بشین. همین حالا."

"چرا؟ چی؟"

"رو زمین." او را به روی زانوهایش هل داد. "سرت رو بپوشون."

هال خود را جلوی او قرار داد و پاهایش را باز کرد. از لای پاهای او دو مرد را دید که از پشت درخت بیرون آمدند. لباس های مشکی به تن داشتند و پوستی رنگ پریده.

تازه متوجه شد که او و هال تا چه حد پارک را تا انتها رفته اند. کورمال کورمال درون کیفش را گشت تا موبایلش را بیابد. سعی داشت خود را قانع کند که زیادی مساله را بزرگش کرده است. آره درسته.

مردها از هم جدا شدند و از دو سمت به هال حمله کردند. ماری از ترس فریاد کشید ولی هال... خدای بزرگ، هال می دانست چکار دارد میکند. به سمت راست پرید و بازوی یکی از آنها گرفت و مرد را به زمین زد. قبل از آنکه مرد بتواند از جای خود بلند شود، هال به روی سینه اش پرید، و گردن مرد دیگر را در دست گرفت.

وقتی مرد درحال تقلا کردن بود، هال کاملا در کنترل بود و آن قیافه ی سرد و آرامش حسابی ماری را ترساند، حتی با این وجود که از نجات دادنشان سپاسگزار بود.

موبایلش را درآورد و شروع به گرفتن شماره ی ۹۱۱ کرد. باخود فکر کرد که هال مشخصا میتواند آنها را تا آمدن پلیس نگه دارد.

صدای حال به هم زن شکستن آمد. ماری نگاهش را بالا آورد. مردی که حال دستش را به دور گردن او حلقه کرده بود به روی زمین افتاد و گردنش به حالت بدی به یک سمت خم شده بود. تکان نخورد.

ماری سریع به روی پاهایش ایستاد "چه کار کردی؟"

حال یک خنجر بلند با دسته ای سیاه را از جایی درآورد و بر روی بدن مردی که پایش را بر روی سینه اش گذاشته بود ایستاد. مرد تقلا میکرد تا از روی زمین بلند شود.

"نه" به جلوی حال پرید.

حال با صدای خشک و کاملاً بدون هیچ نگرانی گفت "عقب وایسا"

ماری دست او را گرفت "بس کن"

"باید تمومش..."

"نمی‌ذارم یه نفر دیگه رو بکشی..."

یک نفر محکم موهایش را در دست گرفت و او را از روی پاهایش بلند کرد و در همان حال هم یک مرد سیاه پوش دیگر به حال حمله کرد. درد شدیدی در سر و گردنش حس کرد، و بعد به روی پشتش افتاد. خیلی محکم.

ضربه باعث شد یک لحظه نتواند نفس بکشد و در جلوی چشمانش ستاره ها شروع به چرخیدن کردند. در حال تقلا بود که بتواند کمی هوا به درون ریه هایش بفرستد. که بازویش گرفته و سریع به سمتی کشیده شد.

بدنش بر روی زمین کشیده می شد و دندان هایش به هم می خورد. با وجود درد بسیار سرش را بالا برد، چیزی که دید باعث شد نفس آسوده و ترسناک بکشد. حال یک بدن بی جان دیگر را هم بر روی زمین انداخت و با سرعت به سمت او دوید.

چشمانش کاملا می درخشید. درست همانند نور چراغ ماشین، و بدنش در انتظار چیزی به جز مرگ بود. خدا را شکر.

ولی همان لحظه یک مرد دیگر به پشت حال پرید. وقتی حال با آن مرد درگیر شد، ماری سعی کرد چیزهایی که در کلاس دفاع شخصی یاد گرفته بود را بیاد آورد.

بدن خود را چرخاند تا حمله کننده مجبور باشد موقعیت دستش را عوض کند، وقتی حس کرد انگشتانش کمی آزادتر شد، تا جایی که می توانست با قدرت خود را کشید. مرد سریع برگشت و او را گرفت. ولی نتوانست به قدرت اولیه او را بگیرد.

ماری دوباره خود را کشید و او را مجبور کرد که در جای خود بایستد و به سمت او بچرخد. قیافه اش درهم رفت و آماده ی ضربه ی مرد شد، ولی امیدوار بود که زمان کافی به حال داده باشد که به سمت او بیاید.

ولی هیچ ضربه ای به سمتش نیامد. به جایش صدای فریاد حاصل از درد مرد بلند شد و مرد با وزن زیادش بر روی بدن ماری افتاد. ترس و وحشت باعث شد قدرت کافی داشته باشد که مرد را کنار بزند.

بدن بی جان مرد به یک سمت افتاد. خنجر حال درون یکی از چشم هایش بود. آنقدر شوکه شده بود که نمی توانست فریاد بکشد. از جای خود بلند شد و با سرعت تمام شروع به دویدن کرد. مطمئن بود که دوباره او را می گیرند و او خواهد مرد.

ولی بالاخره نور رستوران را دید، دلش میخواست از خوشی گریه کند.

تا وقتی که حال را جلوی خود دید. انگار که از ناکجا آباد آمده باشد. نفس نفس زنان و گیج درجای خود ایستاد. نمی دانست حال چطور قبل از او به آنجا رسیده است.

زانوهایش توان خود را از دست دادند و برای اینکه بر روی زمین نیوفتد دستش را بر روی یکی از ماشین های درون پارکینگ گذاشت.

حال با صدای خشنی گفت "یالا بیا بریم"

یک لحظه صدای شکستن گردن مرد را به یاد آورد و کنترل شدید و آرام بودن حال را.

حال... خود مرگ بود. مرگ در یک بدن زیبا "از من دور شو"

نزدیک بود بر روی زمین بیوفتد که حال دستش را به سمت او برد.

"نه، به من دست نزن"

"ماری"

"از من دور شو" عقبی به سمت رستوران رفت. دستانش را به سمت جلو آورده بود.

هال به دنبالش رفت "به من گوش کن...."

"من...." گلویش را صاف کرد "من باید به پلیس زنگ بزنم"

"نه نباید"

"به ما حمله شد. وتو... اونا رو کشتی. مردم تو مردم رو کشتی. من می خوام..."

"این یه مسئله شخصی بود. پلیسا نمی تونن از تو محافظت کنن، ولی من می تونم"

ماری ایستاد. یک لحظه حقیقت وجود او را فهمید. حالا همه چیز معنی دار شده بود. آن خشمی که پشت ظاهرش پنهان کرده بود. عدم وجود حتی یک ذره ترس در او وقتی به آنها حمله شده بود. مصمم بودنش در دخالت ندادن پلیس.

خدایا، این حقیقت که به راحتی گردن مرد را شکسته بود نشان می داد که قبلاً هم اینکار کرده است. هال نمی خواست او با پلیس تماس بگیرد چون در جهت مخالف آنها بود.

آمد کیفش را بردارد که فهمید گم شده است.

هال فحشی داد "کیفت رو گم کردی، مگه نه؟ گوش کن ماری تو باید با من بیای"

"عمرا"

به سمت رستوران رفت. ولی هال جلوی راهش آمد و بازوی او را گرفت "جیغ می زنم، با صدای بلند

فریاد می زنم"

"زندگیت در خطر ه ولی من می تونم ازت محافظت کنم. به من اعتماد کن"

"من تو رو نمی شناسم"

"چرا می شناسی"

"اوه راست میگی، چون خوشگلی امکان نداره بد باشی"

"من جونت رو نجات دادم. اگه به خاطر من نبود الان زنده نبودی"

"باشه ممنون. حالا منو تنها بذار"

زمزمه کرد "نمی خوام این کارو بکنم، واقعا نمی خوام"

"چکار؟"

هال دستش را به جلوی صورت او حرکت داد. و ناگهان ماری نمی توانست به یاد بیاورد.

فصل نوزده

روبروی ماری ایستاده و حافظه اش در دست او بود.

ریج به خود گفت که کار را تمام کند. فقط تمام خاطرات خودش را از ذهن او پاک کند. بله، و این چطوری برای آنها کار می کرد؟

او زمانی که ماری پا به فرار گذاشته و خودش به دنبال او رفته بود، حداقل یک یا دو تا از لسرها را در پارک رها کرده بود. اگر آن حرامزاده ها کیف او را برداشته باشند، که تقریبا مطمئن بود همین کار را کرده اند، او در بد مخمصه ای گیر افتاده بود.

انجمن لسینگ افراد غیرنظامی که هیچ چیزی درباره برادرها نمی دانستند را دزدیده بودند. و ماری در حقیقت با او دیده شده بود.

ولی الان باید چکار می کرد؟ نمی توانست او را در خانه اش تنها بگذارد. چون آدرسش بر روی گواهینامه اش خواهد بود و آنجا اولین جایی است که لسرها خواهند رفت.

بردن او به یک هتل هم امکان پذیر نبود، چون امکان نداشت در آن جا بماند. نمی توانست بفهمد که چرا باید از خانه اش دور باشد چون آن حمله را به یاد نمی آورد.

کاری که می خواست بکند آن بود که او را به عمارت ببرد. حداقل تا زمانی که بفهمد چطور باید این اوضاع نابسامان را درست کند. مشکل آنجا بود که دیر یا زود یکی می فهمید که ماری در اتاق اوست و این خبر بدی برا همه خواهد بود.

حتی اگر دستور تور در پاک کردن ذهن او را نادیده می گرفت، انسان ها از ورود به دنیای آنها ممنوع شده بودند. زیادی خطرناک بود.

آخرین چیزی که برادرها به آن نیاز داشتند، این بود که وجود نژاد آنها و همچنین جنگ مخفیانه آنها با لسرها به گوش انسان ها برسد.

بله، ولی او مسئول زندگی ماری بود و قوانین شکسته می شدند.

شاید می توانست رث را راضی کند تا ماری با آنها بماند. شلان رث دورگه بود و از وقتی آن دو با هم زندگی می کردند، پادشاه کور نسبت به زنان نرم تر شده بود، و تور نمی توانست بر روی حرف پادشاهشان حرفی بزند. هیچکس نمی توانست.

ولی در حالی که ریج سعی می کرد او را قانع کند، ماری نیاز به محافظت داشت. به خانه ماری فکر کرد. در جایی دور از چشم قرار داشت و اگر اتفاقی می افتاد می توانست با خیال راحت و بدون نگرانی از دخالت پلیس انسانی از او دفاع کند. کلی سلاح در پشت ماشینش داشت.

می توانست به آنجا برود و اگر نیاز شد از او محافظت کند. از همان جا به رث زنگ بزند.

ریج ذهن ماری را رها کرد و فقط خاطره ی بعد از پیاده شدن از ماشین را از ذهن او پاک کرد. او حتی بوسه اشان را به یاد نمی آورد. که با توجه به چیزهای دیگر، چیز خوبی هم بود.

لعنت به خودش، خیلی زود به او فشار آورده بود. در حالی که دهان و دست هایش بر روی ماری بود، آن جنب و جوش بدنش به حد فریاد کشیدن رسیده بود. مخصوصا وقتی ماری دست او را گرفته و در بین پاهایش قرار داده بود.

ماری با گیجی به او نگاه کرد. "هال؟ چی شده؟"

وقتی به چشمان از هم باز شده او نگاه کرد، حس خیلی بدی داشت ولی پاک کردن آن قسمت از حافظه اش را تمام کرد. قبلا خاطرات زنان بی شماری را پاک کرده بود و هرگز حتی برای انجام آن کار مکث هم نکرده بود. ولی با ماری، احساس می کرد چیزی را از او گرفته است. انگار به دنیای خصوصی او تاخت و تاز کرده و به او خیانت کرده باشد.

دستی به درون موهایش کشید. دلش می خواست تک به تک موهایش را از سرش بکند. "پس ترجیح میدی شام نخوری و به خونه برگردی؟ برای من که مشکلی نداره. منم دوست دارم یه کم استراحت کنم."

"خوبه، ولی... احساس می کنم یه کاری هست که باید انجام بدیم." به خودش نگاه کرد و تکه های چمن را از دامنش تکاند. "البته با توجه به کاری که بعد از خروج از خانه با دامن من کردیم، احتمالا بهتره تو جمع نباشم. می دونی، فکر کردم کل چمن روبروی خونه رو... یه لحظه صبر کن، کیف من کجاست؟"

"شاید تو ماشین جا گذاشتیش."

"نه، من... آه، خدایا." به طرز غیرقابل کنترلی شروع به لرزیدن کرد و نفس نفس می زد. چشم هایش دیوانه وار می چرخید. "هال، ببخشید من... آه... من نیاز... آه لعنت"

آدرنالین درون بدنش بود که باعث چنین واکنشی شده بود. شاید ذهنش آرام باشد ولی بدنش هنوز پر از ترس بود.

"بیا اینجا" او را به بدن خود نزدیک کرد "بذار من تا تموم شدن لرزش هات نگهت دارم."

در حالی که برای او زمزمه می کرد، دستان او را در جلویش نگه داشت تا خنجر باقیمانده در زیر

بغلش و تفنگ ۹ میلی متری جا گرفته بر پشتش را حس نکند.

نگاهی به دور و بر کرد. سایه های درون پارک را جستجو کرد. شدیداً دلش می خواست او را هر چه

سریعتر به درون ماشین بازگرداند.

ماری بر روی سینه اش گفت: "خیلی شرمنده شدم. خیلی وقت بود که حمله ترس نداشتم."

"نگران این موضوع نباش" وقتی لرزش بدنش تمام شد، خود را عقب کشید "بیا بریم."

سریع او را به سمت ماشین برد و وقتی ماشین را روشن کرد و از پارکینگ خارج شد، احساس

بهتری به او دست داد. ماری دور و بر ماشین را نگاه کرد.

"لعنت، کیفم اینجا هم نیست. احتمالاً اونو خونه جا گذاشتم. امروز حسابی فراموش کار شدم." به

پشتی صندلی تکیه کرد و جیبش را گشت. "آها، حداقل کلیدم همراهمه."

سفرشان تا خانه ی او سریع و بی هیچ اتفاقی بود. ماشین را جلوی خانه ی او نگه داشت. ماری با

دستش خمیازه اش را پنهان کرد و دستش را به سمت در برد. ریج دستش را بر روی بازوی او

گذاشت.

"بذار من یه جنتلمن باشم و در رو برات باز کنم"

ماری لبخندی زد و نگاهش را پایین انداخت. انگار عادت نداشت مردی برای او همچین کاری بکند. ریج هوا را بو کشید و از گوش ها و چشمهایش استفاده کرد تا تاریکی را زیر نظر بگیرد. هیچ چیزی آنجا نبود.

در راهش به پشت ماشین، در صندوق عقب را باز کرد و یک ساک کیسه ای بزرگ را برداشت و دوباره مکث کرد. همه چیز آرام بود. درحالی که در سمت ماری را باز می کرد، ماری به ساکی که بر روی شانه اش بود اخم کرد.

ریج سر تکان داد. " فکر نکنم شب رو قرار باشه تو خونه ی تو بگذرونم. فقط متوجه شدم قفل صندوق عقب ماشین شکسته و نمی خوام همین جوری ساکمو رها کنم"

لعنت. از دروغ گفتن به او متنفر بود. واقعا باعث میشد شکمش پیچ و تاب بخورد. ماری شانه هایش را بالا انداخت و به سمت خانه اش رفت.

"- باید چیز مهمی تو ساکت باشه"

بله. آتش اندازهای زیادی که می توانست یک ساختمان ده طبقه را پایین بیاورد و با این حال برای محافظت از ماری کافی به نظر نمی آمد. ماری با حالتی خجول و کمرو در جلویی خانه را باز کرد و وارد شد.

اجازه داد ماری اتاق به اتاق حرکت کند و چراغ های خانه را روشن کند ولی از کنارش جم نخورد. در حالیکه به دنبال او میرفت، با قدرت بصری درها و پنجره ها را چک کرد. همگی قفل بودند. آنجا امن بود. حداقل طبقه اول آن.

ماری پرسید " چیزی می خوری؟ "

" نه. ممنون "

" منم گرسنه نیستم "

" طبقه بالا چی هست؟ "

" ام... اتاق خواب من "

" همیشه به من نشونش بدی؟ " باید به طبقه ی دوم خانه می رفت.

" شاید بعدا. منظورم اینه که واقعا باید ببینیش؟ ام... آه... لعنت " دست از قدم زدن برداشت و به

او خیره شد و دست به کمر ایستاد "میخوام باهات رک حرف بزنم. من هیچ وقت هیچ مردی رو به

این خونه نیاوردم و زیاد با مهمون نوازی و پذیرایی آشنا نیستم "

ریج ساکش را بر روی زمین گذاشت. با این که کاملا آماده جنگ و بدنش پر از تنش بود ولی به

اندازه ی کافی انرژی ذهنی داشت که بی رمق بودن را از او بگیرد. این حقیقت که هیچ مرد دیگری

وارد محیط خصوصی او نشده بود، بیش از اندازه او را خوشحال کرد.

زمزمه کرد "فکر کنم خوب داری پیش میری"

دستش را جلو برد و با انگشت شصتش گونه ی او را نوازش کرد. به این فکر کرد که دلش میخواد در اتاق طبقه بالا با او چه کارها بکند. بلافاصله بدنش آن جنب و جوش عجیب را شروع کرد. به زور خودش را مجبور کرد که دستش را بیاندازد "من باید یه تماس سریع بگیرم. عیب نداره از طبقه بالا استفاده کنم؟"

"البته. من... همینجا منتظر می مونم"

"زیاد طول نمی کشه"

با قدم های بلند به اتاق خواب رفت. موبایلش را از درون جیبش درآورد. صفحه آن شکسته بود. احتمالاً دلیلش ضربه آن لسر لعنتی بود ولی با این حال شماره می گرفت. وقتی بر روی پیغامگیر رث رفت، یک پیغام کوتاه برایش گذاشت و دعا کرد که او خیلی زود تماسش را پاسخ دهد.

بعد از یک بررسی سریع طبقه بالا، به سمت پایین بازگشت. ماری بر روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را جمع کرده در زیر خود قرار داده بود.

"خوب ما چی قراره نگاه کنیم؟" پنجره ها و در را بررسی کرد.

"چرا یه جوری در و بر خونه رو نگاه میکنی که انگار یه کوچه تاریک و خلوته؟"

"بخشید. یه عادت قدیمیه"

"- پس احتمالا تو به تیم ارتشی خیلی خفن بودی"

"- دلت میخواد چی ببینی؟" به سمت قفسه دی وی های او رفت.

"- تو انتخاب کن. من میرم لباسمو عوض کنم..." سرخ شد "خوب راستشو بگم، یه چیزی که راحت

تر باشه و چمن بهش نچسبیده باشه"

برای این که مطمئن شود او در امان است، در پایین پله ها منتظر او ماند. صدای راه رفتنش را می

شنید. وقتی به سمت طبقه اول حرکت کرد، بلافاصله به سمت قفسه بازگشت.

با یک نگاه به کلکسیون فیلم های او فهمید که به دردسر افتاده است. نام های خارجی زیادی در

بین آنها بود و بعضی ها فیلم های بسیار قدیمی آمریکایی، مثلا کازابلانکای لعنتی.

و هیچ فیلمی از am Raimi یا Rager corman آنجا نبود. اصلا اسم سریال evil dead را شنیده

بود؟ صبر کن. یک امیدی آنجا بود. یکی از سی دی ها را بیرون کشید. nosferatu یک فیلم

کلاسیک خون آشامی که مال سال ۱۹۹۲ آلمان بود.

ماری از او پرسید "چیزی پیدا کردی که ازش خوشت بیاد؟"

"- آره" از روی شانه اش به او نگاه کرد.

اوه مرد... او برای عشق لباس پوشیده بود. یک شلوار راحتی که بر روی آن ماه و ستاره داشت.

تیشرت سفید کوچک. پایین لباسش را کشید تا پوشش بهتری داشته باشد.

"فکر کردم شلوار جین بپوشم، ولی خیلی خسته ام و این چیزیه که موقع خواب می پوشم یا وقتی... آه... میخوام استراحت کنم. میدونی، اصلا مجلل نیست "

با صدای آرامی جواب داد "من تو همه اون لباسا ازت خوشم میاد. راحت به نظر میای " آره. بیشتر خوردنی به نظر می آمد.

وقتی فیلم را درون دستگاه گذاشت، ساکش را برداشت و آن را کنار کاناپه گذاشت و در سمت دیگر کاناپه نشست. کمی کش و قوس آمد و سعی کرد جوری نشان دهد که انگار تمام عضلات بدنش منقبض نشده است.

حقیقت آن بود که بسیار بی قرار بود.

چون به خاطر انتظار برای حمله ی هر لحظه ی لسرها، دعا کردن برای آنکه رث هرچه زودتر با او تماس بگیرد و خواستن بوسیدن پاهای او تا رسیدن به مرکز پاهایش، کاملاً قرار خود را از دست داده بود.

ماری به او گفت " اگه بخوای میتونی پات رو روی میز بذاری "

"من خوبم "

چرخید و لامپ سمت خود را خاموش کرد. امیدوار بود که ماری به خواب برود. حداقل آن موقع میتوانست کل خانه را بگردد و بدون آنکه او مشکوک شود حواسش به بیرون خانه هم باشد.

پانزده دقیقه بعد از شروع فیلم ماری گفت "بخشید ولی دیگه دارم بیهوش میشم "

به او نگاه کرد. موهایش به طور نامرتب بر روی شانه اش افتاده بود و بدنش را جمع کرده بود. پوستش در نور تلویزیون می درخشید و چشمانش خمار شده بود. با خود فکر کرد که او این گونه صبح ها بیدار میشود.

"بخواب ماری، من یکم بیشتر اینجا می مونم. باشه؟"

رواندازی که بر روی پشتی کاناپه بود را برداشت و گفت "بله، البته اما، ام... هال..."

"صبر کن. میشه لطفا منو به اون یکی اسمم صدا کنی؟"

"اوکی، چی هست اسمت؟"

"ریج"

اخم کرد "ریج؟"

"آره"

"آه، حتما. یه جور اسم مستعاره؟"

چشمانش را بست "آره"

"خوب ریج... بابت امشب ممنونم. به خاطر اینکه انقدر انعطاف پذیری"

در دل فحشی به خود داد. به خود گفت که او باید به جای قدردان بودن در گوشش بزند. تقریباً باعث شده بود او بمیرد. حالا او هدف لسرها بود و اگر نصف آن کارهایی که می‌خواست با بدن او بکند را می‌دانست، احتمالاً خود را در یک اتاق حبس می‌کرد.

ماری زمزمه کرد " میدونی چیزی نیست "

"چی؟"

"من می‌دونم که تو فقط می‌خواهی ما فقط با هم دوست باشیم"

"دوست؟"

خندید "منظورم اینه که دلم نمی‌خواد فکر کنی اون بوسه ی موقع رسیدن به اینجا رو غلط برداشت کردم. من می‌دونم که اون.... میدونی، به هر حال، نیازی نیست نگران باشی که مبادا اشتباهی برداشت کرده باشم"

"چرا فکر میکنی از امکانش نگرانم"

"چون اون سمت کاناپه نشستی و کاملاً بدنت سفت شده. انگار می‌ترسی بپریم روی تو"

صدایی از بیرون در شنید و سریع نگاهش به سمت پنجره رفت، ولی فقط یک شاخه ی درخت بود که به شیشه خورده بود.

ناگهان ماری گفت "دلم نمی خواست کاری کنم حس بدی داشته باشی، فقط می خواستم بهت اطمینان بدم"

"-ماری، نمی دونم باید چی بگم" چون حقیقت باعث وحشت او میشد، و تا به آن لحظه به اندازه ی کافی به او دروغ گفته بود.

"-چیزی نگو. احتمالا اصلا نباید حرفی می زدم، فقط می خواستم بگم که خوشحالم اینجایی. به عنوان یه دوست، واقعا از اون بیرون رفتن با ماشینت لذت بردم، و فقط از با هم بودنمون لذت می برم. واقعا میگم. به بیشتر از این نیاز ندارم، تو واقعا دوست خوبی هستی"

ریج نفس عمیقی کشید. در تمام دوران بزرگسالیش ، هیچ زنی او را دوست خطاب نکرده بود. یا از بودن با او به جز برای سکس لذت نبرده بود.

با زبان قدیمی خودشان زمزمه کرد "من حرفی برای زدن ندارم، خانوم من. چون صدایی که از دهانم خارج شه لیاقت رسیدن به گوش های تو رو نداره"

"-این چه زبونییه؟"

"-زبانی که با اون به دنیا اومدم"

سرش را خم کرد "تقریبا به نظر میاد فرانسوی باشه ولی نه کاملا، یه لجه اسلواکی هم داری. مجارستانی یا همچین زبونییه"

سرتکان داد "تقریبا"

"- خوب حالا چی گفتی؟"

"-من از بودن با تو خوشم میاد"

لبخند زد و سرش را پایین گذاشت.

بلافاصله بعد از اینکه فهمید او خوابیده است زیپ ساکش را باز کرد و دوباره مطمئن شد که سلاح ها آنجا است. بعد گشتی در خانه ی او زد و همه ی چراغ ها را خاموش کرد. وقتی همه جا تاریک شد حس های او قوی تر شد. جنگل پشت خانه ی او، و همچنین دشت سمت راستش، و خانه ی روستایی دور دست، و خیابان را بررسی کرد.

گوش کرد. به صدای حرکت کردن حیوانات بر روی چمن و صدای برخورد باد به تخته های چوبی. هنگامی که دمای هوای بیرون سردتر شد، تمام خانه را گشت تا جای نفوذ نداشته باشد.

موبایلش را چک کرد. روشن نبود و گوشی روی سایلنت نبود، و سیگنال داشت. فحشی داد و دوباره درون خانه راه رفت. فیلم تمام شد. دوباره از اول فیلم را استارت کرد تا مبادا او بیدار شود و بخواهد بداند که چرا او هنوز آنجاست.

وبعد دوباره خانه را گشت. وقتی به سالن بارگشت، ابروهایش را مالید، عرق کرده بود. خانه ی او گرم تر از آن بود که به آن عادت داشت یا شاید او زیادی بی قرار بود. در هر صورت گرمش بود.

کتش را درآورد و موبایل و سلاحش را درون کیف ولی در دسترس گذاشت. وقتی آستینش را بالا داد، بالای سر ماری ایستاد و نفس کشیدنش را نگاه کرد. بر روی کاناپه‌اش بسیار کوچک به نظر می‌آمد، مخصوصاً اینکه آن چشمان خاکستری و جنگجوییش را بسته بود.

کنار او نشست و خیلی آرام او را جابه‌جا کرد تا در آغوش او خوابیده باشد. در مقابل ریج بدنش ریزه میزه به نظر می‌آمد.

تکان خورد و سرش را بلند کرد "ریج؟"

زمزمه کرد "بخواب" سرش را به سینه‌اش چسبانده "فقط بذار من نگهت دارم. این تنها کاریه که انجام میدم"

وقتی ماری آهی کشید و دستانش را به دور کمر او حلقه کرد، چشمانش را بست. همه چیز آرام بود. درون خانه آرام بود. بیرون خانه هم آرام بود. این انگیزه احمقانه را داشت که او را بیدار کند تا دوباره آرام گرفتنش در آغوش خودش را حس کند.

به جای آن، بر روی نفس کشیدن هایش تمرکز کرد، و نفس کشیدن خودش را با او هماهنگ کرد. بسیار... آرامش بخش، و آرام.

فصل بیست

در حالی که جان متیو از رستوران مو (moe) که در آن به عنوان پیشخدمت کار میکرد، خارج شد، نگران ماری بود.

او شیفت پنج شنبه به شرکت نیامده بود که بسیار نامعمول بود و امیدوار بود که ماری آن شب به سرکارش برگردد. از آن جایی که ساعت دوازده و نیم بود، هنوز نیم ساعت تا پایان کارش مانده بود. بنابراین وقت کافی داشت که او را ببیند. البته اگر سر کار آمده باشد.

با تمام سرعتی که می توانست شش بلوک تا خانه اش رفت و ده دقیقه بعد به آنجا رسید. با این که مسیر محل کار تا خانه اش اصلا خاص نبود، ولی ساختمانش پر از بازی و سرگرمی بود. وقتی به جلوی در رسید، صدای چند نفر را شنید که درباره ی مستها و توهینهایشان صحبت می کردند.

یک زن در میان سر و صدای بلند موسیقی فریاد زد. مردی که جواب او را داد، از آن دسته آدم هایی بود که مسلح بودند.

سریع از لابی عبور کرد و از پله ها بالا رفت و سریع در خانه بسیار کوچکش را قفل کرد. کف اتاقش نصف و نیمه فرش شده بود که رنگ آن رفته بود. پنجره ها مات و کدر شده بود که در واقع چیز خوبی بود، چون در این صورت نیازی به پرده نداشت.

دستشویی و حمام کار می کرد ولی سینک آشپزخانه از زمانی که به آنجا رفته بود، گرفته بود. سعی کرده بود با لوله باز کن آن را باز کند ولی وقتی نتوانست، کلا آن را کنار گذاشت. دلش نمیخواست بداند که چه چیزی باعث گرفتگی اش شده است.

همانطور که هر جمعه این کار را می کرد، پنجره را باز کرد و آن سمت خیابان را نگاه کرد. ماری پشت میزش ننشسته بود. جان اخم کرد. شاید او حالش خوب نبود. وقتی به خانه ی او رفته بود، واقعا خسته به نظر می آمد. با خود تصمیم گرفت که فردا سری به خانه ی او بزند و حالش را بپرسد. خدایا، واقعا خوشحال بود که بالاخره شجاعت نزدیک شدن به او را پیدا کرده بود. ماری بسیار مهربان بود. حتی رو در رو از پشت تلفن هم مهربان تر بود. و این حقیقت که زبان اشاره را بلد بود؟ چقدر کار سرنوشت جالب بود؟

پنجره را بست و به سمت یخچال رفت و در آن را باز کرد. دو بطری آب میوه برداشت و بعد در یخچال را بست. فهمیده بود که آپارتمان او تنها بخشی از ساختمان بود که حشره نداشت و دلیلش فقط آن بود که هیچ غذای واقعی در خانه نداشت. نمیتوانست آنها را تحمل کند. بر روی تشکش نشست و به دیوار تکیه کرد. آن شب رستوران شلوغ بود و کمرش درد گرفته بود. با احتیاط جرعه ای از بطری نوشید. امیدوار بود که محتوی آن در معده اش بماند.

جدیدترین نسخه مجله ی عضله و فیتنس را برداشت. البته قبلا دوبار آن را خوانده بود. به جلد مجله خیره شد. مرد روی جلد در زیر تاپ خود کاملا اندامی عضلانی و بزرگ داشت. برای بیشتر جلوه دادن مردانگی او، یک دختر که بیکینی زرد رنگ به تن داشت، همچون روبان خود را به دور او بسته بود.

جان سالها بود که درباره وزنه برداری مطالعه میکرد و ماهها پول خود را ذخیره کرده بود تا یک ست کوچک وزنه برداری را خریده بود.

شش روز هفته را ورزش میکرد اما هیچ چیزی در بدنش نشان از بزرگ شدن عضلاتش نداشت. بخشی از مشکل، رژیم او بود. تنها چیزی که می توانست بدون بالا آوردن آن را بخورد، همان آب میوه بود و آنها کالری خیلی زیادی نداشتند.

البته مشکلش فقط غذا خوردن او نبود. ژنتیک او هم افتضاح بود. در سن بیست و سه سالگی، فقط ۱۷۰ سانت قد داشت و ده پوند وزن (۴۶ کیلوگرم).

نیازی به تراشیدن ریشش نداشت. هیچ مویی بر روی بدنش نبود و هرگز اندام جنسی اش راست نشده بود. غیرمردانه. ضعیف. از همه بدتر این که تغییر هم نمی کرد. در ده سال گذشته در همین قد و وزن باقی مانده بود و این باعث خستگی و از دست رفتن انرژی اش میشد.

امیدش را از دست داده بود که روزی به یک مرد تبدیل شود و پذیرش این حقیقت، باعث شده بود پیرتر شود. درون بدن کوچکش احساس میکرد بسیار پیر شده است. انگار به بقیه آدم ها تعلق نداشت.

کمی هم آسایش داشت. عاشق خوابیدن بود. در رویاهایش خودش را می دید که قوی و در حال مبارزه است. مطمئن بود که... یک مرد است. شبها، وقتی چشمانش را بسته بود، با خنجری در دست، بسیار ترسناک به نظر می آمد. یک قاتل که در کار خود، که به دلیل شرافتمندانه ای بود، بسیار حرفه ای بود.

و تنها هم نبود. او همراه با مردانی شبیه به خود بود. جنگجو، برادر و وفادار.

در رویاهایش، او با زن ها عشق بازی می کرد. زن های زیبایی که وقتی وارد بدنشان می شد، از خود صداهای عجیبی در می آوردند. بعضی وقتها بیشتر از یک نفر با او بود و او با آنها سکس خشن میکرد، چون این چیزی بود که هم خودش و هم آنها، آن را می خواستند.

معشوقه هایش ناخن هایشان را در پشت او فرو می بردند و از شدت ارضا شدن می لرزیدند و خودش با یک فریاد پیروزی، درون بدن آنها ارضا میشد. بعد از آن، با یک حرکت شوکه کننده، خون آنها را می نوشید و آنها هم خون او را می نوشیدند.

بالاخره، وقتی نیازشان آرام می گرفت، به آرامی آنها را در آغوش می گرفت و آنها با نگاهی درخشان و پر از ستایش به او نگاه می کردند.

متاسفانه، او همیشه صبح روز بعد از خواب بیدار می شد. در زندگی واقعی، او امیدی در شکست دادن و دفاع کردن نداشت. اصلا قدرتش را نداشت. او حتی یک زن را نبوسیده بود. هیچ وقت شانس آن را نداشت.

جنس مخالف فقط در مقابل او دو واکنش داشتند. بزرگترها می خواستند با او مثل یک بچه رفتار کنند و کوچکترها اصلا او را نمی دیدند. هردو واکنش او را اذیت می کرد. اولی به خاطر ندیده گرفته شدن مردانگی اش و دومی برای از دست دادن هر گونه امید در پیدا کردن فردی که به او اهمیت بدهد.

برای همین بود که یک زن را میخواست. او این نیاز شدید در محافظت کردن را حس می کرد.

در ضمن، کدام زنی او را می‌خواست؟ بسیار لاغر بود. شلوارش برای بدن او بسیار گشاد بود و بلوزش بسیار بلند. اندازه پاهایش به حد یک بچه ده ساله بود.

میتوانست حس کند که دوباره دارد ناامید میشود ولی نمیدانست دلیل ناراحتی اش چیست. زن هارا دوست داشت، درست، و دلش میخواست آنها را لمس کند چون پوستشان بسیار نرم به نظر می آمد و بوی خوبی می دادند.

ولی این طور هم نبود که تا به حال تحریک شده باشد. حتی زمانی که وسط یکی از آن رویاها از خواب بلند میشد، باز نعوظ نداشت.

او عجیب و غریب بود. چیزی بین یک زن و یک مرد. نه این و نه آن. یک هرمافرودیت بدون آن تجهیزات عجیب.

ولی از یک چیز مطمئن بود. مطمئنا از مردها خوشش نمی آمد. در سالهای اخیر تعداد زیادی از آنها به سراغش رفته بودند و به او پول و مواد تعارف کرده و یا او را تهدید کرده بودند. همگی آنها سعی داشتند او را مجبور کنند تا در ماشین آنها و یا دستشویی یک بار برایشان پایین برود.

همیشه به یک نحوی از شر آنها خلاص میشد. خوب، همیشه، تا زمستان سال گذشته. در ژانویه یک نفر در راه پله ی ساختمان قبلی که در آن زندگی می کرد، به روی او اسلحه کشیده بود.

بعد از آن، از آن ساختمان رفت و همیشه همراه خود اسلحه حمل کرد. همچنین با انجمن جلوگیری از خودکشی تماس گرفته بود. این موضوع مربوط به ده ماه پیش بود.

هنوز هم نمی توانست حس شلوار جینش را که به پوستش می خورد تحمل کند. اگر می توانست هر چهار شلوار جین تنگش را به دور می انداخت. به جای آن، آن شلواری که آن شب به تن داشت را سوزانده بود و از آن به بعد شلوار و شرت گشاد به تن میکرد. حتی در تابستانها.

پس نه. او اصلا از مردها خوشش نمی آمد.

شاید این یکی از دلایلی بود که از زنها خوشش می آمد. حس آنها را درک می کرد. اینکه به عنوان یک هدف قرار گرفته شود. چون آنها چیزی داشتند که یک فرد قوی تر آن را می خواست.

البته این طور نبود که بخواهد تجربه اش را با کسی درمیان بگذارد. حتی نمی توانست آن را تصور کند. ولی خدایا، اگر یک زن از او می پرسید که تا حالا با کسی بوده یا نه چه؟ نمی دانست آن وقت چه جوابی باید بدهد.

کسی در خانه اش را زد. سریع از جای خود بلند شد و از زیر بالشت تفنگش را درآورد. آن را آماده کرد. دوباره در خانه اش زده شد. اسلحه را به سمت در گرفت. انتظار داشت هر آن، یک نفر با شانه اش به در بکوبد و آن را بشکند.

صدای مردی قدرتمند از آن سمت در گفت "جان. جان من می دونم تو اونجایی، اسم من توره. دو شب پیش منو دیدی"

اخم کرد. وقتی ناگهان سرش درد گرفت، قیافه اش درهم رفت. انگار یک نفر دستش را از جلوی سوراخ آب برداشته باشد، به یاد آورد که به زیر زمین یک جایی رفته و با یک مرد قدبلند و چرم پوش ملاقات کرده بود.

همراه با بلا و ماری. وقتی این را به یاد آورد، چیز دیگری هم در اعماق وجودش به جنب و جوش افتاد. هم سطح رویاهایش. چیزی قدیمی...

"من اومدم باهات صحبت کنم. می شه بذاری پیام تو؟"

تفنگ در دست، به سمت در رفت و آن را باز کرد ولی زنجیر آن را برنداشت. سرش را بالا برد و بالاتر، تا بتواند در چشمان آبی رنگ مرد نگاه کند. یک کلمه به ذهنش رسید. یک کلمه ای که آن را نمی فهمید.

برادر.

"میشه اون اسلحه رو از حالت آماده در بیاری پسر؟"

جان سر تکان داد. بین خاطرات درون ذهنش و چیزی که جلوی رویش قرار داشت گیر افتاده بود. یک مرد کشنده در لباس چرم.

"اوکی، پس حواست باشه به کجا نشونه گرفتیش. با اون زیاد راحت به نظر نمیای و دلم نمیخواد تو بدنم سوراخی ایجاد شه. نمیخوای بذاری پیام تو؟"

از دو در پایین تر صدای داد و فریاد آمد و با شکسته شدن چیزی پایان یافت.

"لطفاً پسر. یه کم حریم شخصی خوبه"

غریزه اش به او می‌گفت که در خطر نیست. زنجیر را باز کرد و کنار ایستاد. تفنگش را هم پایین آورد.

مرد در را پشت سر خود بست "ملاقات با من رو به یاد داری، مگه نه؟"

جان سر تکان داد. نمی‌دانست که چرا آنقدر ناگهانی خاطراتش را به یاد آورده است و چرا با یاد آوری آنها سردرد گرفته است.

"و به یاد داری که درباره ی چی حرف زدیم؟ درباره ی اون آموزشی که باهات صحبت کردیم؟"

جان اسلحه را از حالت آماده درآورد. همه چیز را به یاد می‌آورد، و آن کنجکاوی که آن زمان آن را حس میکرد هم برگشته بود. و آن خواستن شدید.

"پس چطوه به ما ملحق شی و با ما کار کنی؟ و قبل از اینکه بگی تو به اندازه ی کافی بزرگ نیستی، باید بگم که آدمای زیادی رو می‌شناسم که هم ساینز تو هستن. در حقیقت یک کلاس مردونه داریم که همه ی اونها درست شبیه به تو هستن"

درحالیکه به مرد غریبه نگاه میکرد، جان اسلحه اش را در جیب پشت شلوارش گذاشت و به سمت تختش رفت. یک تکه کاغذ و خودکار برداشت و نوشت: من هیچ پولی ندارم.

وقتی کاغذ را برگرداند، مرد آن را خواند. گفت "نیازی نیست که نگران اون باشی"

جان دوباره نوشت: چرا؟ باید نگران باشم. و کاغذ را به سمت مرد برگرداند.

"من اونجا رو می چرخونم و به نیروی کمکی نیاز دارم. میتونی اونجا کار کنی. چیزی درباره ی

کامپیوتر میدونی؟"

جان سر تکان داد. احساس احمق بودن را داشت. تنها چیزی که می دانست چطور آن را انجام دهد،

برداشتن ظرف و لیوان، و شستن آنها بود. و این مرد به پیشخدمت نیاز نداشت.

"خوب. ما یه برادر داریم که تو این کار حرفه ایه. اون بهت یاد میده" مرد لبخندی زد " تو کار

خواهی کرد، آموزش خواهی دید. همه چیز خوبه، و من با شلان خودم صحبت کردم. اون واقعا

خوشحال میشه که تو در این مدت که تو مدرسه هستی، پیش ما بمونی "

جان پلک هایش را پایین آورد. بسیار شبیه آن قایق نجاتی بود که آن را می خواست. ولی چرا این

مرد میخواست که او را نجات دهد؟

"میخواهی بدونی چرا دارم این کارو میکنم؟"

وقتی جان سر تکان داد، آن مرد کتش را درآورد و نصف دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد و

کمی پیراهنش را کنار زد و سینه ی چپش را به او نشان داد. جان به زخم دایره ای شکل روی سینه

او خیره شد.

هنگامی که دستش را بر روی سینه ی خودش گذاشت، بر روی پیشانی عرق نشسته بود. یک

احساس بسیار عجیب داشت که انگار اتفاقی بزرگ در حال رخ دادن است.

"تو یکی از ماها هستی پسر. الان وقتشه که برگردی خونه پیش خانواده ات"

جان از نفس کشیدن ایستاد. یک فکر عجیب به ذهنش راه یافته بود: بالاخره من پیدا شدم.

ولی بله. یک آن واقعیت را فهمید و خوشی را از او گرفت. معجزه برای او اتفاق نمی افتاد. قبل از آنکه از وجود شانس با خبر شود، از پیش او رفته بود. به هر حال، این مرد چرم پوش که از ناکجا آباد سردرآورده، و یک راه فرار از آن دخمه را به او پیشنهاد کرده بود، خوب تر از آن بود که واقعیت داشته باشد.

"زمان بیشتری نیاز داری تا به پیشنهادم فکر کنی؟"

جان سر تکان داد و قدمی به عقب برداشت و نوشت: من می خوام همین جا بمونم.

وقتی مرد نوشته را خواند، اخم کرد "گوش کن پسر، تو در زمان خطرناکی از زندگیت هستی"

مطمئنا وقتی آن مرد را به داخل خانه اش راه داده بود، می دانست که هیچ کسی صدای فریادش را نخواهد شنید. دستش را به سمت تفنگش برد.

"اوکی، آرام باش. بذار یه پیشنهاد دیگه بهت بکنم. میتونی سوت بزنی؟"

جان سر تکان داد.

"این شماره ی منه، تو سوت بزن و من می فهمم که تو هستی" مرد کاغذی را به دست او داد
چند روزی بهت وقت میدم، هر وقت نظرت عوض شد به من زنگ بزن. اگه عوض نشد هم اشکالی
نداره. هیچ چیز رو به خاطر نخواهی آورد"

جان اصلا منظور آن مرد را نفهمید، برای همین فقط به شماره ی مرد نگاه کرد. و به تمام ممکن ها و
غیر ممکن ها فکر کرد. وقتی دوباره سرش را بالا برد، مرد رفته بود.

خدایا، حتی صدای باز و بسته شدن در را نشنیده بود.

فصل بیست و یک

ماری با انقباض شدید عضلانی از خواب بیدار شد.

فریادی از ته گلو که در کل خانه اش پخش شد، باعث شد سکوت اول صبح را بشکنند. سریع در
جای خود نشست ولی دوباره به یک سمت خود کشیده شد. و بعد کاناپه از کنار دیوار به روی زمین
افتاد.

در نور خاکستری رنگ طلوع آفتاب، ساک ریج را دید و کتش را. و فهمید که او پشت کاناپه پریده
است.

ریج فریاد زد "پرده ها. پرده ها رو بکش"

دردی که در صدایش حس کرد، باعث شد گیجی‌اش را فراموش کند و سریع به این سمت و آن سمت برود. تمام پنجره های خانه اش را پوشاند، تا جایی که تنها نوری که به خانه اش می تابید، از طریق آشپزخانه بود.

"اون یکی در هم... " صدایش یک لحظه گرفت " اونی که تو اون یکی اتاقه "

سریع آن را بست. حالا همه جای خانه تاریک بود. به جز نوری که از تلویزیون می تابید.

با صدای گرفته ای پرسید "دستشویی خونت پنجره داره؟"

"نه نداره. ریج، مشکل چیه؟"

- " نزدیک من نیا" و بعد فحشی آبدار داد.

"خوبی؟"

"فقط بذار من... نفسم سر جاش بیاد. می خوام الان منو تنها بذاری"

ولی ماری به سمت پشت کاناپه رفت. در تاریکی، فقط بطور نامحسوسی می توانست او را

ببیند "مشکل چیه ریج؟"

"هیچی"

"آره مشخصه " لعنت. از این غرور بی خودی مردان متنفر بود " مشکل نور خورشیده، مگه نه؟ تو

به اون حساسیت داری"

خنده ی زمختی کرد "یه همچین چیزی. ماری. وایستا. اینجا نیا. نمی خوام منو ببینی"

ماری دستش را جلو برد و نزدیک ترین لامپ به خودش را روشن کرد. صدای هیس ماندی در کل خانه پخش شد.

وقتی چشمانش به نور عادت کرد، ریج را دید که به پشت خود خوابیده بود. یک دستش بر روی سینه اش بود و دیگری بر روی چشمانش. قسمتی از دستش که از آستین بالا زده اش معلوم بود ، بدجور سوخته بود. از درد قیافه اش درهم رفته بود و لب هایش از روی دندان هایش کنار رفته.....
خون درون رگ هایش یخ بست.

دندان های نیش. دو دندان نیش از بین دندان هایش جلو زده بود.

احتمالا باید نفسش را با صدای بلند در سینه حبس کرده باشد، چون ریج گفت " بهت که گفتم به من نگاه نکن"

زمزمه کرد "خدای بزرگ، بهم بگو اونا مصنوعی ان؟"

"نیستن"

آنقدر عقبکی رفت که به دیوار خورد.

لعنت..... خدای بزرگ.

با صدای گرفته ای گفت "تو... چی هستی؟"

"عدم تحمل نور خورشید. دندان نیش. خودت حدس بزن"

"نه... این امکان..."

صدای ناله و بعد تکان خوردن شنید .

انگار می خواست از جای خود بلند شود" میشه لطفاً اون لامپ رو خاموش کنی؟ چشم هام آسیب

دیده و به زمان نیاز داره تا درست بشه"

دستش را جلو برد و کلید برق را زد و بعد بلافاصله دستش را کنار کشید. دستانش را به دور خود

حلقه کرد، و به نفس نفس زدن های ریج گوش کرد.

زمان گذشت. او چیز دیگری نگفت. درجای خود ننشست و نخندید و آن دندان های مصنوعی را از

دهانش در نیاورد. به او نگفت که دوست صمیمی ناپلئون یا الویس و یا همچنین چیزی است.

همچنین پرواز نکرد تا به سمت او بیاید و او را گاز بگیرد. همچنین به خفاش هم تبدیل نشد.

اوه، لعنت.

نمی توانست حرف او را باور کند، مگر نه؟ فقط اینکه او فرق داشت. کاملاً با تمامی مردانی که دیده

بود، متفاوت بود. اگر.....

صدای ناله ی آرام او بلند شد. به وسیله ی نور تلوزیون، کفش او را دید که از پشت کاناپه بیرون زد.

نمی توانست بفهمد که او چه چیزی است. ولی می دانست که او در حال درد کشیدن است و همان

جور او را بر روی زمین تنها نمی گذاشت.

اگر می‌توانست، کاری برایش انجام می‌داد. "چطوری می‌تونم کمکت کنم؟" سکوتی ایجاد شد. انگار او را متعجب کرده باشد.

- "میشه یکم برام بستنی بیاری؟ بدون آجیل و چیپس باشه لطفاً. البته اگه داری. و یه حوله"

وقتی با یه کاسه پر از بستنی بازگشت، می‌توانست صدای تقلا کردن او را بشنود که در حال تلاش برای بلند شدن بود "بذار پیام پیشت"

خشکش زد "الان دیگه ازم نمی‌ترسی؟"

بدون توجه به سوالش پرسید "نور شمع که برات زیادی نیست؟ چون انقدر تاریکه که هیچی نمیبینم"

- "احتمالاً نه. ماری، من بهت آسیبی نمی‌رسونم. قول میدم"

بستنی را پایین گذاشت، یکی از شمع‌های تزئینی‌اش را روشن کرد و بر روی میز کنار کاناپه گذاشت.

در نور شمع بدن بزرگ او را دید. هنوز یکی از بازوهایش بر روی چشمانش بود و همچنین سوختگی‌اش هم سر جایش بود. دیگر قیافه‌اش درهم نبود. ولی لب‌هایش کمی از هم باز بود، برای همین می‌توانست نوک دندان‌های نیشش را ببیند.

درحالی‌که دوباره کاسه را برداشت زمزمه کرد "می‌دونم به من آسیب نمی‌رسونی، تا الان به اندازه کافی فرصت این کارو داشتی"

بر روی پشت کاناپه نشست و با قاشق کمی بستنی برداشت و به سمت او خم شد " بیا، دهن تو باز کن "

"- برای خوردن نخواستم. پروتئین شیر و سرما، تو خوب شدن جای سوختگی کمک می کنه "

به هیچ عنوان نمی توانست از آنجا به محل سوختگی اش دسترسی داشته باشد، برای همین کاناپه را کنار زد و در کنار او بر روی زمین نشست.

با انگشتش کمی بستنی برداشت و آن را به آرامی بر روی پوست ورم کرده و سرخ شده او کشید. دوباره قیافه اش درهم رفت و دندان های نیشش بیشتر به نمایش درآمد.

یک لحظه مکث کرد. او یک خون آشام نبود، امکان نداشت.

زمزمه کرد " آره. واقعا هستم "

نفس در سینه اش حبس شد " میتونی ذهن آدم رو بخونی؟ "

"- نه، ولی می دونم به من خیره شدی و میتونم بفهمم اگه خودم جای تو بودم، چه حسی داشتم.

بین، ما یه نژاد متفاوت هستیم. همین. اصلا ترسناک نیست... فقط، متفاوت "

بستنی بیشتری بر روی سوختگی او گذاشت. او در آنجا با یک خون آشام بود. یک تصویر ترسناک.

یک مرد دو متری و ۲۵۰ پوندی (۱۱۶ kg) ترسناک با دندان های نیش.

امکان داشت واقعیت داشته باشد؟ و چرا وقتی گفته بود به او آسیبی نمی رساند، حرفش را باور کرده بود؟ احتمالا عقلش را از دست داده بود.

ریج از حس خوب سرمای بستنی نالید "داره کار می کنه، خدا رو شکر"

خوب، به هر حال او در آن لحظه آنقدر درد داشت که به آسیب رساندن به ماری فکر نکند. هفته ها طول میکشید تا از شر آن سوختگی ها خلاص شود.

دستش را درون کاسه برد و باز بر روی بازوی او کشید. در سومین تلاشش، باید به سمت جلو خم میشد تا مطمئن شود چیزی که می بیند درست است. پوست او بستنی را همچون یک مرهم جذب کرده و در حال خوب شدن بود. درست جلوی چشمان او.

ریج به آرامی گفت "الان خیلی بهترم. ممنون" دستش را از روی چشمانش برداشت. نصف صورت و گردنش کاملا سرخ شده بود.

به قسمت های سوخته اشاره کرد و گفت "میخواهی این قسمت ها رو هم انجام بدم؟"

چشم های زیبای آبی سبزش باز شد "لطفا. اگر اشکالی نداره"

درحالیکه ریح به او نگاه میکرد، دستش را درون کاسه برد و بعد به سمت صورت او برد. وقتی آن را بر روی گونه اش کشید، دستش کمی لرزید. خدایا، مژه های بلند و ضخیمی داشت. به رنگ بلوند تیره و با اینکه در طول شب ته ریش درآورده بود ولی باز پوستش نرم بود.

بینی فوق العاده ای داشت به صافی یک تیر و لب هایش بی نقص بود. آنقدر پر که به سائز صورتش می آمد. به رنگ صورتی تیره. لب پائینی اش بزرگ تر بود.

بستنی بیشتری برداشت و بر روی چانه اش کشید. به سمت گردنش رفت و از عضلات قوی بین استخوان کتف تا جمجمه اش عبور کرد. وقتی حس کرد چیزی بر روی شانه اش کشیده شد، بالا را نگاه کرد. ریج داشت با انگشتانش با موهای او بازی میکرد.

اضطرابش بیشتر شد. خود را عقب کشید.

ریج دستش را عقب کشید.

اینکه او را پس زده بود متعجب نشد. زمزمه کرد "متاسفم" و چشمان را بست.

از آنجایی که نمی توانست ببیند، به طرز شدیدی از حرکت انگشتان او بر روی پوستش آگاه بود و کاملاً به او نزدیک بود. آنقدر نزدیک که فقط می توانست او را بو کند.

درحالیکه درد سوختگی با خورشید از بین می رفت، بدنش از یک راه دیگر شروع به سوختن کرد. چشمانش را باز کرد. ولی زیاد پلکش را بالا نبرد. او را نگاه کرد. او را می خواست.

وقتی کارش تمام شد، ماری کاسه را کنار گذاشت و مستقیم به او نگاه کرد "بیا این طور فرض کنیم که من باور کردم که تو... متفاوتی. چرا وقتی فرصتش رو داشتی منو گاز نگرفتی؟ منظورم اینه که،

اون دندان های نیش که فقط دکوری نیست. درسته؟"

بدنش پر از تنش بود. انگار هر لحظه امکان داشت از آنجا فرار کند. ولی نمی‌گذاشت ترسش بر او غلبه کند و زمانی که به کمک او نیاز داشت، با وجود اینکه ترسیده بود، به نیازش پاسخ داده بود. خدایا، شجاعتش تحریک کننده بود.

"من از زن های نژاد خودم خون می نوشم. نه از انسان ها"

چشمانش از هم باز شد "مثل تو زیاد هستن؟"

"به اندازه کافی، نه به اون اندازه که قبلا بودیم. دارن مارو شکار می کنن تا منقرض شیم."

که به او یادآوری کرد که از سلاح هایش دور است. سعی کرد بلند شود، اما ضعف بدنی اش حرکات او را آرام و ناهماهنگ کرده بود. لعنت به خورشید. زندگی را از آنها می گرفت.

"به چی نیاز داری؟"

"ساکم. فقط بیارش این سمت تا کنار پای من باشه."

بلند شد و به پشت کاناپه رفت و بعد صدای کشیده شدن ساک را شنید. وقتی به سمت او آمد، گفت: "خدای بزرگ، این تو چیه؟"

دسته ساک را ول کرد. امیدوار بود که داخل آن را نگاه نکرده باشد.

"گوش کن ماری... ما یه مشکلی داریم."

بالا تنه اش را از روی زمین بلند کرد. امکان این که لسرها در آن موقع به خانه اش حمله کنند، کم بود. با اینکه آنها می توانستند در طول روز بیرون بروند، ولی شب ها کار می کردند. بیشتر آنها در طول روز آرام بودند. ولی رث هنوز تلفن او را جواب نداده بود و عصر به زودی می آمد.

ماری به او نگاه کرد. "باید تو زیرزمین باشی؟ برای اینکه می تونیم به انبار زیرزمین بریم. درش از سمت آشپزخونه است، ولی می تونم روی تمام درها و پنجره ها پارچه بذارم. لعنت، آشپزخونه پنجره رو به آسمون داره. شاید بتونیم روی تو رو با یه چیزی بپوشونیم. احتمالا اون پایین امن تری."

ریج سرش را عقب برد تا جایی که تنها چیزی که می دید سقف بود. این انسان، که نصف وزن او را داشت، که مریض بود، که تازه فهمیده بود یک خون آشام در خانه اش است، نگران محافظت از او بود.

"-ریج؟"

به سمتش آمد و کنارش زانو زد. "میتونم بهت کمک کنم."

قبل از آن که بتواند فکر بکند دست ماری را گرفت، کف دستش را بوسید و بعد آن را بر روی قلبش گذاشت. بوی ترس او همه جا را فرا گرفت ولی خود را عقب نکشید.

ماری خیلی آرام گفت: "نمی دارم امروز دست کسی به تو برسه. تو در امانی."

آه لعنت، داشت او را ذوب می کرد. واقعا داشت این کار را میکرد.

گلویش را صاف کرد. "ممنون. ولی من نگران تو هستم. ماری، دیشب تو پارک به ما حمله شد. تو کیفیت رو گم کردی و من حدس میزنم که اون به دست دشمنای من افتاده."

تنش او را حس کرد. در حالی که اضطرابش افزایش می یافت، آرزو می کرد که راهی بود تا ترس او را کمتر کند و خودش آن را تحمل کند.

ماری سر تکان داد. "من هیچ حمله ای رو یادم نمیاد."

"- من خاطرات تو مخفی کردم."

"- منظورت چیه مخفی کردی؟"

ریج به ذهن او راه یافت و حوادث شب گذشته را آزاد کرد. نفس ماری در سینه اش حبس شد و دستانش را بر روی سرش گذاشت. می دانست که خیلی سریع باید به او توضیح دهد. زیاد طول نمی کشید که همه چیز را پردازش کند و به این نتیجه برسد که او فقط یک قاتل است که باید از دستش فرار کند.

"ماری، من باید تو رو می آوردم خونه تا ازت محافظت کنم و در عین حال منتظر پیام برادرهام میومدم" که هنوز اتفاق نیفتاده بود. لعنت " اون مردایی که به ما حمله کردن، اونا انسان نیستن و خیلی تو کارشون حرفه این."

ماری بر روی زمین نشست. انگار زانوانش دیگر توان نداشتند. چشمانش باز شده بود و سر تکان میداد.

با صدای بی جانی گفت: "تو دوتا از اونا رو کشتی، گردن یکیشون رو شکستی و اون یکی..."

ریج فحشی داد. "متاسفم که تو رو هم درگیر کردم. متاسفم که الان تو خطری و متاسفم که

حافظت رو پاک..."

نگاه سختی به او انداخت. "دیگه این کارو نکن."

آرزو می کرد که می توانست این قول را به او بدهد.

"این کارو نمی کنم مگر اینکه مجبور بشم ازت محافظت کنم. الان چیزای زیادی درباره من می دونی

و این تورو به خطر می ندازه."

"-خاطره ی دیگه ای هم از من پاک کردی؟"

"-ما تو مرکز تمرین همدیگه رو ملاقات کردیم. تو با جان و بلا اومدی."

"-چند وقت پیش؟"

"-یه چند روز. می تونم اونا رو هم برگردونم"

اخم کرد. "یه لحظه صبر کن. چرا قبلا کل خاطره هایی که از تو دارم رو پاک نکردی؟" انگار آن را

ترجیح می داد.

"می خواستم همین کارو بکنم. دیشب. بعد از شام."

سمت دیگری را نگاه کرد. "و به خاطر اتفاقاتی که تو پارک افتاد این کارو نکردی؟"

"و به خاطر... "

خدایا، تا کجا می خواست پیش برود؟ واقعا دلش میخواست ماری بداند چقدر او را حس می کند؟ نه، ماری کاملا شوکه شده بود. الان وقت اعلام این خبر نبود که یک خون آشام با او پیوند برقرار کرده است.

"به خاطر اینکه این یه جور تجاوز به حریم خصوصی تو بود."

سکوتی در بین آنها برقرار شد. می توانست ببیند که ماری در حال بررسی کردن حوادث است. واقعیت شرایطی که در آن بود و بعد بدنش بوی شیرین تحریک شدن را از خود ساطع کرد. داشت بوسه های او را یادآوری می کرد.

"آه، ماری، توی پارک، اون موقع که تو رو از خودم دور کردم، در حالی که داشتیم..."

ماری دستش را بالا آورد. "فقط می خوام بدونم الان باید چیکار کنیم."

با جدیت به او نگاه کرد. متوجه شد که او آماده هر چیزی می باشد.

"خدایا تو فوق العاده ای."

ابروهایش بالا رفت. "چرا؟"

"خیلی خوب داری با این قضایا کنار میای. مخصوصا اون قسمتی که من چی هستم."

یک تکه از مویش را پشت گوش خود فرستاد و به او نگاه کرد.

"یه چیزی رو میدونی؟ زیاد هم تعجب برانگیز نبود. خوب هست، ولی... از همون اول که تو رو دیدم می دونستم فرق داری. نمی دونستم که یه... شماها خودتون رو خون آشام می زنین؟"

ریج سرتکان داد.

"خون آشام." انگار سعی داشت مزه ی این کلمه را در دهان خود بچشد. "تو به من آسیب نرسوندی و منو نترسوندی. خوب، واقعا این کارو نکردی و... میدونی، من از نظر پزشکی حداقل دو بار مرده ام. یه بار وقتی که داشتن پیوند مغز استخوان روی من انجام می دادن سخته قلبی کردم و یه بار هم وقتی سینه پهلو کرده بودم، ریه هام پر از آب شده بود. من، آه، نمیدونم کجا رفتم یا چرا برگشتم، ولی یه چیزی تو اون سمت بود. نه یه بهشت پر از ابر و فرشته. فقط یه جای سفید. اولش نمی دونستم اونجا کجاست. ولی دفعه دوم فقط قبولش کردم. نمی دونم چرا برگشتم..."

سرخ شد و از حرف زدن ایستاد. انگار که از گفتن آن شرمنده شده باشد.

ریج با شگفتی زمزمه کرد: "احتمالا باید به fadeرفته باشی."

"fade?"

سرتکان داد. "حداقل این چیزیه که ما صداس می کنیم."

سرتکان داد. مشخص بود که نمی خواهد این بحث را ادامه بدهد.

"به هرحال، چیزای زیادی هست که ما درباره این دنیا نمی‌دونیم. وجود خون آشام‌ها؟ اونم یکی دیگه از ناشناخته‌هاست " وقتی بعد از مدتی ریچ جوابش را نداد، نگاهش را بالا آورد و ادامه داد: "چرا داری اینجوری نگاهم میکنی؟ "

ریچ گفت: "تو یه wahlker هستی."

ریچ احساس می‌کرد باید بلند شود و مقابل او تعظیم کند. چون رسم آنها اینگونه بود.

"یه wahlker؟"

"یه نفری که به اون دنیا رفته و برگشته. تو رسم ما، این یه عنوان افتخاریه."

صدای زنگ موبایل توجه هردوی آن‌ها را به خود جلب کرد. صدای آن از درون ساک می‌آمد.

"میشه لطفا ساک رو به من بدی؟"

ماری به آن سمت خم شد و سعی کرد آن را بلند کند. نتوانست.

"چرا فقط گوشی رو بهت ندم؟"

"نه."

تقلا کرد که بر روی زانوهایش برود. "فقط بذار من..."

"ریچ، من فقط..."

با تحکم گفت: "ماری، بس کن. نمی‌خوام اون تو رو ببینی."

ماری درست انگار که درون ساک مار باشد، خود را از آن دور کرد. با یک حرکت، ریج دستش را به درون ساک برد. بلافاصله تا موبایلش را پیدا کرد، آن را روشن کرده و بر روی گوشش گذاشت.

"بله؟" در همان حال سعی کرد زیپ ساک را ببندد.

تور گفت: "تو خوبی؟ و کدوم گوری هستی؟"

"خوبم. فقط خونه نیستم."

"نه بابا، وقتی سر وقت همیشگی به اتاق ورزش و پیش باج نرفتی، اون دنبالت گشت ولی نتونست

تو کل عمارت پیدات کنه. نگران شد و به من زنگ زد. می خوای بیایم دنبالت؟"

"نه، همین جایی که هستم خوبه."

"و اونجا کجاست؟"

"دیشب به رث زنگ زدم و اون جواب منو نداد. دور و برته؟"

"اون و بث به خونه رث تو شهر رفتن تا یه کم با هم خلوت کنن. حالا به من بگو کجا هستی؟"

وقتی سریع جواب او را نداد، صدای برادرش پایین تر آمد. "ریج، چی شده؟"

"فقط به رث بگو من باهاش کار دارم."

تور فحشی داد. "مطمئنی نمیخوای کسی بیاد دنبالت؟ من میتونم چندتا از doggen ها رو با کیسه

پوشاننده بفرستم دنبالت."

"نه، من خوبم." بدون ماری هیچ جا نمی رفت " فعلا مرد."

"ریج..."

تماس را قطع کرد و بلافاصله تلفن زنگ خورد. بعد از اینکه شماره را نگاه کرد، گذاشت تور به روی پیغام گیرش برود. در حال پایین گذاشتن موبایلش بود که صدای شکمش بلند شد.

ماری پرسید: "می‌خواهی یه چی برات بیارم بخوری؟"

چند دقیقه ای به او خیره شد. نمی‌دانست چه بگوید. بعد به خود یادآوری کرد که ماری نمی‌داند چه نزدیکی ای را به او پیشکش کرده است. با این حال، فکر این که ماری او را با غذایی که با دستان خود درست کرده است، ارجمند کند، باعث شد نفسش در سینه حبس شود.

"چشماتو ببند."

ماری بدنش خشک شد، ولی پلک‌هایش را پایین آورد. ریح به سمتش خم شد و آرام لب‌هایش را به او چسباند.

آن چشمان خاکستری از هم باز شد ولی قبل از اینکه بتواند خود را عقب بکشد به او گفت: "خوشحال میشم که به من غذا بدی. ممنون."

فصل بیست و دو

وقتی خورشید بالا آمد، آقای او به نقشه های ساختمانی که بر روی میز آشپزخانه آقای یو بود، نگاه کرد و چرخید.

"این همون چیزیه که من می خوام. چقدر زود می تونیم بنا رو بالا ببریم؟!"

"خیلی سریع. اون زمین وسط ناکجا آباده و تجهیزات نیازی به مجوز شهرداری نداره و برای همین ساختنش هم زمان زیادی نمی بره و درست کردن یه انباری برای نگهداری اسیرها هم مشکلی نداره."

"به من بگو چند روز."

"اگه پنج نفره کارو جلو ببریم، می تونیم در عرض چهل و هشت ساعت یه سقف بالای سرت درست کنیم. البته اگه بتونم حسابی ازشون کار بکشم و وسایل مورد نیاز به موقع به دستم برسه."

"پس شروع کن."

"بلافاصله وقتی وسایل برسه شروع میکنم. قراره امروز صبح به دستم برسه. از دو جای مختلف وسایل رو سفارش دادم که زودتر آماده بشه. و به یه بولدوزر کوچک هم نیاز دارم. می دونم از کجا باید اجاره کنیم."

"خوبه. همه چیز خوبه."

آقای او کش و قوسی به بدنش داد و پرده را کنار زد. خانه آقای یو در یکی از محله هایی بود که نام خیابان هایش elmwool , knoll, pine notch بود. جایی که بچه ها در پیاده رو دوچرخه سواری می کردند و شام در ساعت شش سرو می شد.

تمام آن خوشحالی و لذت حالش را بهم میزد. دلش می خواست آن خانه ها را آتش بزند. آنقدر حس نفرتش زیاد بود که از آن متعجب شد. او یک قاتل بود نه یک ویرانگر، نباید اهمیت می داد.

آقای یو گفت: "می خوام از ماشین تو استفاده کنم تا برم یه تریلر اجاره کنم."

صدای زنگی آمد. آقای او پرسید: "اون دیگه چی بود؟!"

آقای یو موبایلش را در آورد. "یادآور گذاشته بودم برای ساعت نه تا گزارش خودم رو ارائه کنم. میخوای وظایف تو رو هم ایمیل کنم؟!"

- "اوه، کارت خوبه آقای یو."

یو لبخند زد. "می دونم. دوست دارم مورد استفاده باشم. راستی چه کسایی قرار به من کمک کنن؟"

- "از گردان جدید استفاده می کنیم."

آقای او به گوشی اش نگاه کرد و گفت "لعنت. آقای ایکس هیچ از این موضوع خوشش نخواهد اومد."

"از چی!؟"

"یه چند تا از بچه ها دیشب مشغول شکار بودن تو پارک و به یکی از برادرها برخوردن. از اون

پنج تا سه تاشون مردن. اینو داشته باش. اون با یه انسان بوده."

"آره، اونا بعضی وقتا با اونا سکس می کنن."

"آره، حرومزاده های خوش شانس."

ماری جلوی گاز ایستاده بود و به حالتی که ریج به او نگاه کرده بود، فکر می کرد. نمی دانست چرا

پیشنهاد درست کردن صبحانه برای او آنقدر مساله مهمی بود، ولی ریج جوری رفتار کرده بود که

انگار به او هدیه بی نظیری عطا کرده باشد.

املت را برگرداند و به سمت یخچال رفت. ظرف پلاستیکی میوه ریز شده را برداشت و همه را درون

یک کاسه ریخت. به نظر کافی نمی آمد. برای همین یک موز برداشت و آن را هم برش داد و در

کاسه ریخت.

وقتی چاقو را پایین گذاشت، لبهایش را لمس کرد. هیچ چیز جنسی ای درباره آن بوسه ای که

پشت کاناپه به او داده بود وجود نداشت. فقط بابت قدرانی بود. و آن بوسه درون پارک هم با اینکه

عمیق تر بود، ولی باز هم فاصله گرفتنش یکی بود.

آن اشتیاق یک طرفه بود. از طرف ماری.

اصلا خون آشام ها با انسان ها می خوابیدند؟! شاید به خاطر همین عقب کشیده بود. ولی آن پیشخدمت رستوران TGI چه؟! مطمئن بود که آن زن را بررسی کرده است و نه برای اینکه میخواست برای او لباس بخرد.

پس مشخصا نژاد او هیچ مشکلی با بودن با نژاد دیگر ندارد. پس ریج علاقه ای به بودن با او نداشت. دوست. فقط دوست.

وقتی املت آماده شد و نان های تست را کره زد، یک چنگال درون دستمال گذاشت و آن را همراه با کاسه و بشقاب املت به سالن برد. سریع در آشپزخانه را بست و سمت کاناپه برگشت.

واو، ریج پیراهنش را در آورده بود و به دیوار تکیه زده بود و درحال بررسی سوختگی هایش بود. در نور شمع، نگاهی دقیق به شانه های پهنش، بازوهای قوی اش و سینه اش انداخت. و همچنین شکمش. پوست بدنش برنزه بود و هیچ مویی نداشت.

سعی کرد خود را جمع و جور کند. چیزهایی که در دستش بود را کنار او بر روی زمین گذاشت و چند فوت دورتر از او نشست. برای اینکه جلوی خود را بگیرد تا به بدن او خیره نشود، به صورت او نگاه کرد.

در حال نگاه کردن به غذا بود. و نه حرفی زد و نه تکان می خورد.

"نمی دونستم چی دوست داری."

به ماری نگاه کرد و چرخید تا رو به روی او قرار بگیرد. از جلو بهتر هم بود. شانه‌هایش به حدی پهن بود که فضای بین کاناپه و دیوار را پر کرده و یک جای زخم ستاره شکل بر روی سینه راستش بود. انگار بر روی پوستش مارک زده باشند.

بعد از چند دقیقه که فقط به او خیره شده بود، دستش را به سمت بشقاب برد. "یه چیز دیگه برات..."

بلافاصله دستش را بالا آورد و ساعد او را گرفت. با انگشت شصتش پوست او را نوازش کرد "عاشقشم."

"هنوز که مزه ش نکردی..."

"همین که تو درستش کردی، کافیه." چنگال را از درون دستمال در آورد. "ماری؟!"

"هوم؟!"

"اول می خوام بهت غذا بدم." وقتی این حرف را زد شکمش به قار و قور افتاد.

"لازم نیست. یه چیزی برای خودم میارم... آه، چرا این جوری اخم کردی؟!"

ابروهایش را مالید، انگار می خواست اخمش را برطرف کند. "بخشید، تو نمی دونی."

"چی رو؟!"

"از اون جایی که من میام، وقتی یه مرد به یه زن پیشنهاد میکنه که با دست خودش به اون غذا بده، یعنی داره احترامش رو به اون نشون میده... و مهربانیش رو."

"ولی تو گرسنه ای."

بشقاب را نزدیک تر برد و تکه ای از نان تست را برید و بعد کمی املت بر روی آن گذاشت. "ماری، از دست من غذا بخور. از من بگیر."

به جلو خم شد و دستش را جلو برد. چشمان آبی سبزش او را هیپنوتیزم می کرد و به سمت خود فرا می خواند. به سمت جلو خم شد و دهانش را باز کرد. دهانش را به دور غذایی که برای او درست کرده بود، بست. ریج به نشانه موافقت غرید و بعد از اینکه آن را قورت داد، دوباره ریج به سمتش خم شد. تکه دیگری از نان در دستش بود.

"نباید یکم خودت بخوری؟!"

"نه تا وقتی که تو سیر نشدی."

"اگه همش رو بخورم چی؟!"

"هیچ چیزی بیشتر از این منو خوشحال نمی کنه که بدونم تو کاملا سیر هستی."

ماری به خود یادآوری کرد: دوست. فقط دوست.

"ماری، برای من غذا بخور." پافشاری او باعث شد دهانش را باز کند. بعد از اینکه دهانش را به دور لقمه بست، نگاه ریچ به روی لبهایش ماند.

خدایا، شبیه به دوستی نبود. درحالی که غذا را می جوید، ریچ از درون کاسه میوه با انگشتانش یک تکه طالبی برداشت و به سمت او گرفت. تمام میوه را به دهان گرفت و کمی از آب طالبی از گوشه دهانش بیرون ریخت. آمد با پشت دستش آن را پاک کند که ریچ جلوی او را گرفت. دستمال را برداشت و لبهای او را پاک کرد.

"سیر شدم"

"نه، می تونم گرسنگیت رو حس کنم." این بار یک تکه توت فرنگی به سمتش گرفت. "دهانت رو برای من باز کن، ماری."

با انتخاب خودش به او غذا داد و با چنان حس رضایتی او را نگاه می کرد که ماری هرگز مثل آن را ندیده بود. وقتی دیگر نمی توانست غذا بخورد، ریچ سریع هر آن چه بود را تمام کرد.

بلافاصله بعد از اینکه تمام شد؛ ماری بشقاب را برداشت و سمت آشپزخانه رفت. بشقاب دیگری املت برای او درست کرد. کاسه ای پر از کورن فلکس کرده و آخرین موز را هم به او داد.

وقتی آنها را جلوی او گذاشت ریچ با خوشحالی لبخند زد و گفت: "چقدر منو با این کارت ارجمند میکنی."

وقتی غذایش را با همان استایل مخصوص خودش خورد، ماری چشمانش را بست و سرش را به دیوار چسباند. خیلی راحت خسته میشد. یک آن سرمای ترس را احساس کرد. دلیل آن را می دانست. خدایا، از این که بفهمد دکترها بعد از آن همه تست می خواهند با او چکار کنند، وحشت داشت.

وقتی چشمانش را باز کرد، صورت ریج درست مقابل او بود. خود را عقب کشید و سرش به دیوار خورد. "من... آه، من اصلا نشنیدم حرکت کنی."

چهار دست و پا جلوی او قرار گرفته بود و دستانش در دو سمت پاهای او بود. از نزدیک، بسیار بزرگتر به نظر می آمد و بوی خیلی خوبی هم می داد.

"ماری اگه اجازه بدی می خوام ازت تشکر کنم."

"چطوری؟!"

ریج سرش را به سمتی خم کرد و لبهایش را به او چسباند. وقتی لبهای ماری با تعجب از هم باز شد، ریج زبانش را به درون دهان او فرستاد. وقتی خود را عقب کشید تا عکس العمل ماری را ببیند، چشمانش از حالت وجد می درخشید.

از آن نوعی که باعث می شد مغز استخوانش به جوشش بیفتد. ماری گلویش را صاف کرد. "خواهش... می کنم."

"دوباره این کارو می کنم. ماری، اجازه می دی؟!"

"یه تشکر کلامی کافیه. واقعا میگم، من..."

لب هایش حرف او را قطع کرد و دوباره زبانش کنترل را به دست گرفت. تمام بدن ماری را گرما فراگرفته بود. ماری تسلیم شد و آن شهوت دیوانه کننده را پذیرفت. قلبش می تپید. بین پاها و سینه هایش درد می کرد.

اوه خدایا، زمان زیادی گذشته بود و قبلا هرگز چنین حسی نداشت.

ریج که انگار تحریک شدن او را حس کرده باشد، همانند یک گربه شروع به خرخر کرد. حس کرد که زبانش را از دهان او خارج کرد و بعد لب پایین ماری را در بین دندان های خود گرفت... دندان نیشش.

دندان های نیشش بود که بر روی لب او قرار گرفته بود. ترسش با اشتیاق همراه شد و شهوتش را بیشتر کرد. دستش را بر روی بازوی او گذاشت.

خدایا، بدنش بسیار محکم بود. بسیار قوی. احتمالا بر روی بدن ماری بسیار سنگین می بود.

ریج پرسید: "می ذاری باهات بخوابم؟"

ماری چشمانش را بست. تصور کرد که از بوسیدن فراتر رفته اند و هر دو با هم لخت هستند.

خیلی قبل تر از بیماری اش با مردی نبود و از آن زمان هم بدنش بسیار تغییر کرده بود. و همچنین نمی دانست آن اشتیاق با او بودن از کجا آمده است.

دوستان با همدیگر سکس نمی کردند. حداقل خودش این طور فکر می کرد.

ماری سرتکان داد. "مطمئن نیستم که..."

دوباره لبهای ریج بر روی لب هایش قرار گرفت. "فقط می خوام کنارت دراز بکشم. باشه؟!"

فقط به او خیره شد. نمی توانست تفاوت هایشان را ندیده بگیرد. ماری نفسش بند آمده بود، ریج

آرام بود. او سرگیجه داشت، ریج هشیار بود، او داغ شده بود و ریج... داغ نبود.

ناگهان ریج نشست و به دیوار تکیه زد. ملافه ای که بر روی کاناپه بود را برداشت و بر روی پاهایش

گذاشت. یک لحظه به آن فکر کرد که شاید می خواهد آلت تحریک شده اش را مخفی کند.

آره، درسته. احتمالاً دلیلش آن بود که به خاطر نیمه لخت بودنش، سردش شده است.

ریج از او پرسید: "یهو یادت اومد که من چی هستم؟!"

- "بخشید؟!"

- "این چیزیه که باعث شد دیگه تحریک نباشی؟!"

به یاد آن دندان های نیش بر روی لبش افتاد. این فکر که او یک خون آشام است، بیشتر او را

تحریک می کرد. "نه."

- "پس چرا یهو کنار کشیدی؟! ماری؟" به چشمان او خیره شد. "ماری، میشه به من بگی موضوع

چییه؟!"

این گنجی او برایش وحشتناک بود. واقعا فکر می کرد اگر او از روی ترحم با ماری باشد، باعث خوشحالیش می شود؟!

- "ریج، من از اینکه مایلی به اسم دوستی تا این جاها پیش بری، قدردان تو هستم، ولی به من لطف نکن، باشه؟! "

- "تو از کاری که باهات می کنم خوشت میاد. می تونم بوش کنم. "

- "به خاطر خدا. از اینکه من درباره خودم احساس شرمساری کنم ارضا میشی؟! برای اینکه دارم بهت میگم، اینکه یه مرد باعث بشه داغ و تحریک بشم ولی خودش جوری باشه که انگار داره روزنامه می خونه، اصلا خوشایند نیست. خدایا، تو واقعا مریضی. اینو می دونی؟! "

چشم هایش از توهین او تنگ شد. "فکر می کنی من تو رو نمی خوام! اوه، ببخشید، فکر کنم کل شهوت تو رو از دست دادم. آره تو واقعا برای من داغ شدی "

سرعت حرکت او را نمی توانست باور کند. یک لحظه به دیوار تکیه زده بود و بعد ماری را به روی زمین خوابانده و در زیر خود قرار داده بود. ران پایش را در بین دو پای ماری فرستاد و آن ها را از هم باز کرد و بعد کمرش را تکان داد تا جلوی پاهایش به ماری بچسبد. آن لحظه آلت سفت و راست شده اش را حس کرد.

ریج دستش را به درون موهای او فرو برد و آن را کشید و لبهایش را به گوش او نزدیک کرد. " اینو حس میکنی ماری؟! "

آلتش را بر روی بدن او چرخاند و باعث شد ماری بیشتر تحریک شود. "منو حس میکنی؟! این چه معنی میده؟!"

برای هوا نفس نفس می زد و در آن لحظه بسیار خیس شده بود و بدنش آماده بود تا ریج به آن وارد شود.

"به من بگو معنی اش چیه."

وقتی ماری جواب او را نداد، آنقدر گردنش را مکید که به سوزش افتاد و بعد نرمه گوشش را بین دندان هایش گرفت. "می خوام بهم بگی، تا بفهمم حس منو متوجه شدی."

دستش آزادش را به زیر باسن ماری فرستاد و او را بیشتر به خود چسباند. آلتش در جای درستی قرار گرفته بود و به مکان درستی فشار می آورد. می توانست سر آلتش را حس کند که انگار میخواهد از شلووار هردویشان عبور کند.

"بگو ماری."

باز هم به او چسبید و ماری ناله کرد و گفت: "تو منو می خوای."

"و بیا کاری کنیم که این یادت بمونه، باشه؟!"

موهای او را ول کرد و با شدت شروع به بوسیدنش کرد. بر روی تمام بدنش بود. درون دهانش. بر روی کل بدنش.

و بوی مردانه اش و آن آلت بزرگ و فوق العاده اش به او قول سکس شهوت انگیز و وحشی می داد. ولی بعد ریج از روی او بلند شد و دوباره به همان جای قبلی برگشت و به دیوار تکیه زد. دوباره به همان راحتی کنترل خود را به دست گرفته بود. نفس هایش هماهنگ و بدنش آرام بود. ماری تقلا کرد که در جای خود بنشیند. سعی داشت به یاد بیاورد که چگونه از دست و پایش استفاده کند.

"من یه مرد عادی نیستم ماری. حتی با اینکه بدنم شبیه یک مرد هست. چیزی که... تجربه کردی اصلا به پای اون کاری که بعدش می خوام باهات انجام بدم نمی رسه. می خوام سرم رو به لای پاهات ببرم و آنقدر بلیسمت که اسم منو فریاد بزنی. بعدش می خوام عین یه حیون بالای بدنت قرار بگیرم و در حالیکه دارم درون بدنت ارضا میشم، به چشم هات نگاه کنم. و بعدش!؟ می خوام به هر روشی که ممکنه باهات سکس کنم. می خوام از پشت باهات باشم. می خوام سر پا ترتیبیت رو بدم. در مقابل دیوار. می خوام روی پاهای من بشینی و آنقدر بر روی آلتم بالا و پایین بری که نتونم نفس بکشم." راستگویی کلامش ظالمانه بود. "فقط این که هیچ کدوم از اینها اتفاق نمیفته. اگه کمتر حسست کنم، فرق میکنه. راحت تره. ولی تو باعث میشی بدنم عجیب بشه. برا همین تنها روشی که می تونم باهات باشم اینه که کاملا خودم رو کنترل کنم. و گرنه همه چیز از دستم خارج میشه و اصلا نمی خوام که تو رو بترسونم. یا بدتر، بهت آسیب برسونم."

تصاویری که توصیف کرده بود را در جلو چشمانش دید. بدنش برای ریج دوباره به آب افتاده بود.

ریج نفس عمیقی کشید و به آرامی غرید. بوی تحریک شدنش را حس کرده بود و آن را دوست داشت.

"اوه ماری، میشه بزاری بهت حال بدم؟! میشه بذاری اون تحریک شدن دوست داشتنیت رو به سرانجام برسونم؟!"

دلش می خواست به او جواب مثبت بدهد. ولی ناگهان متوجه منطق کاری که پیشنهاد می کرد، شد. لخت شدن در مقابل او. در نور شمع.

هیچ کسی به جز دکترها و پرستارها نمی دانستند که بیماری چه اثری بر روی بدن او به جا گذاشته است و نمی توانست به آن زنان سکسی فکر نکند که خود را به ریح نزدیک کرده بودند.

به آرامی گفت: "من اون چیزی نیستم که بهش عادت داری. من... زیبا نیستم."

ریج اخم کرد ولی ماری سر تکان داد. "این بار رو به من اعتماد کن."

ریج به سمتش رفت گفت: "بذار بهت نشون بدم که چقدر زیبایی. خیلی آروم مثل یه جنتمن واقعی رفتار می کنم. قول میدم."

لب های ریح از هم باز شد. و ماری نوک دندان های نیشش را دید و بله آن دهان بر روی دهان خودش بود. خدایا، آن مرد بی نظیر بود.

ناله ای کرد و دستانش را به دور گردن او حلقه کرد.

هنگامی که ریج او را بر روی زمین خواباند، ماری منتظر ماند تا وزن او را بر روی بدنش تحمل کند، ولی به جای آن ریج کنارش دراز کشید و موهایش را عقب زد و زمزمه کرد: "آروم، خیلی آروم." دوباره او را بوسید و بعد از مدتی انگشتان کشیده اش به سمت پایین پیراهن ماری رفت. ولی وقتی آن را بالا داد، ماری سعی کرد بر روی لب هایش تمرکز کند و به آن فکر نکند که ریج چه چیزی را دارد به نمایش می گذارد.

ولی وقتی ریج پیراهن را از بالای سرش درآورد، باد خنک به سینه هایش خورد. دستانش را بالا آورد تا آنها را بیوشاند و چشمانش را بست. دعا می کرد آنجا به اندازه کافی تاریک بوده باشد که ریج نتواند زیاد بدنش را ببیند.

یک انگشت بر روی گردنش کشیده شد. جایی که رد زخم تراکئوستومی¹ او بود. بعد بر روی قسمتی از سینه اش که کاتاتر از آنجا وارد کرده بودند، کمی مکث کرد، بعد کمر شلوار راحتیش را کمی پایین داد تا جایی که تمام سوراخ هایی که از آنجا لوله هایی وارد کرده بودند، مشخص شد. و بعد بر روی کمرش، محلی که از آنجا پیوند مغز استخوان را انجام داده بودند را پیدا کرد.

دیگر نمی توانست تحمل کند. نشست و پیراهنش را برداشت تا خود را بیوشاند.

ریج دستش را گرفت، آن را بوسید و گفت: "آه، نه ماری، جلوی منو نگیر" پیراهن را کمی کشید "نمی ذاری بهت نگاه کنم؟"

وقتی ریج پیراهن را از دستش گرفت، رویش را برگرداند. با نفس نفس زدن هایش، سینه هایش بالا و پایین میرفت. و بعد ریج تک تک جای زخم های او را بوسید.

هرچقدر که سعی کرد جلوی خود را بگیرد ولی بی اختیار می لرزید. بدنش پر از سم شده بود و چیزی که باقی مانده بود، زخم، برآمدگی و ناصافی بود. و حالا این مرد زیبا طوری در حال پرستش بدنش بود که انگار لایق احترام است.

وقتی ریج نگاهش را بالا آورد و به او لبخند زد، ماری نتوانست جلوی خود را بگیرد و ناگهان گریه کرد. گریه هایی از ته دل که سینه اش را می فشرد. با دستانش صورت خود را پوشاند. آرزو می کرد قدرت آن را داشت که به اتاقی دیگر برود.

در حالی که گریه می کرد، ریج او را به سینه خود چسبانده و همانند گهواره او را به سمت عقب و جلو حرکت می داد. نمی دانست که چقدر طول کشید تا آرام شود ولی بعد متوجه شد ریج دارد با او صحبت میکند.

لغات و کلمات برایش کاملا ناآشنا بود ولی لحنش... لحنی دوست داشتنی بود و مهربانیش وسوسه ای بود که از آن فرار می کرد. نمی توانست برای تسکین و دلداری به او تکیه کند، حتی در آن لحظه. زندگیش فقط به خودش بستگی داشت تا بتواند آن را ادامه بدهد. اگر به گریه کردن ادامه می داد، تا هفته ها بعد هم دست از آن بر نمی داشت.

خدا می دانست که فقط باطن قوی اش باعث شده بود در آن زمان سخت بیماری را دوام بیاورد. اگر آن را از دست میداد، دیگر هیچ قدرتی در مقابل بیماری نداشت.

چشمانش را پاک کرد به خود گفت که دیگر بس است. دیگر خودش را در مقابل آن مرد نمی باخت.

گلویش را صاف کرد و سعی کرد لبخند بزند. "خوب، دیدی چه ضد حالی زدم؟"

به زبانی دیگر چیزی گفت و بعد سر تکان داد و به زبان انگلیسی ادامه داد: "هر چقدر که می خواهی گریه کن."

به سینه لخت او نگاه کرد. "نمی خوام گریه کنم." نه، آن چیزی که در آن لحظه می خواست، آن بود که با ریج سکس کند و از آنجایی که ریج بدترین زخم های او را دیده بود و به نظر نمی آمد حسش را از دست داده باشد، باعث شد احساس راحتی کند.

از او پرسید: "شانسی وجود داره که هنوزم دلت بخواد منو ببوسی؟"

"آره."

بدون آن که به خود اجازه فکر کردن بدهد، شانه ی او را گرفت و او را به سمت لب های خود کشید. ریج یک لحظه جا خورد. انگار از قدرت او متعجب شده باشد، ولی بعد طولانی و عمیق او را بوسید. انگار که می دانست ماری از او چه میخواهد.

چند لحظه بعد ماری را کاملا لخت کرده بود و همه ی لباس هایش به کناری افتاده بود. با دستانش از سر تا پایش را نوازش کرد و ماری هم با او حرکت کرد و سینه لخت او را در مقابل سینه و شکم لخت خود حس کرد، در همان حال هم شلوار گران قیمتش همچون روغن بدن به روی پاهایش کشیده می شد.

وقتی ریج شروع به نوازش گردنش با لب هایش کرد، بدنش پر از نیاز بود و سرگیجه گرفته بود. ریج به سمت سینه هایش حرکت کرد. سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد که زبانش را بیرون آورد و با آن به دور نوک سینه اش حلقه ای کشید و بعد نوک سینه اش را وارد دهانش کرد.

وقتی شروع به مکیدن سینه اش کرد، دستش به سمت بالای ران او حرکت کرد و بعد درحال لمس بین پاهایش بود. نفس زدن هایش تند شده بود.

ریج ناله ای کرد. "ماری دوست داشتنی. درست همون طوری که تصور می کردم، نرم... خیس." صدایش سخت و محکم بود که به ماری می گفت تا چه اندازه درحال کنترل خود است. "پاهاتو برای من باز کن، یه کم بیشتر، خودشه ماری، این... آه، آره."

اول یک انگشت و بعد دو انگشتش را وارد بدن او کرد. مدت زمان زیادی گذشته بود ولی بدنش می دانست به کدام سمت درحال رفتن است. نفس نفس می زد و ناخن هایش را به درون شانه او فرو برده بود.

ماری او را تماشا کرد که سینه اش را لیسید و در همان حال هم انگشتانش را از بدن او خارج میکرد و دوباره وارد می کرد، و انگشت شصتش را بر روی مکان درستی می مالید.

درست همانند برخورد یک صاعقه، منفجر شد. قدرت ارضا شدنش به حدی بود که یک لحظه جلوی چشمانش کاملاً سفید شد. وقتی از آن حالت خلسه بعد ارضا خارج شد، ریج را دید که چشمانش خمار و صورتش سیاه و سخت شده بود.

او یک فرد کاملاً غریبه بود، کاملاً دور از او، ملحفه را برداشت تا خود را بپوشاند. می‌دانست که پیراهنش نصف آن کار را هم انجام نمی‌داد. حرکت کردنش باعث شد متوجه شود هنوز انگشتان ریج درون بدن اوست.

ریج به او گفت: "تو زیبایی"

این کلمه باعث شد بیشتر احساس ناراحتی کند "بذار بلند شم"

"ماری"

"یه جوریه" حرکت دادن بدنش فقط باعث شد باز هم بیشتر او را لمس کند.

"ماری به من نگاه کن"

ماری با اعصاب خردی او را نگاه کرد. با حرکتی آرام، انگشتانش را از درون بدن او بیرون آورد و بعد دو انگشت خیس خود را به دهانش نزدیک کرد. لب‌هایش از هم باز شد و انگشتانش را لیسید. چشمان درخشانش را بست. "تو به طرز باور نکردنی ای زیبایی"

نفسش بند آمد. وقتی ریج بر روی بدنش به سمت پایین رفت، با شدت نفسش را بیرون داد. ریج دست‌هایش را بر روی ران‌های او گذاشته بود. حس کرد که او سعی دارد پاهایش را از هم باز کند. "جلوی منو بگیر ماری" ناف او را بوسید، بعد کمرش را و سپس پاهایش را از هم باز کرد "نیاز دارم

که بیشتر از این رو درون دهانم حس کنم. خیسی بیشتری رو وارد گلویم کنم."

"ریج، من ... آه، خدایا"

با زبان گرمش در حال نوازش اندام تناسلی ماری بود و درون بدنش طوفان به پا کرده بود. سرش را بالا آورد و به ماری نگاه کرد و بعد دوباره سرش را پایین برد و او را لیسید.

درحالی که نفسش به اندام جنسی ماری می خورد، گفت: "تو منو می کشی"

صورتش را بین پاهای او مالید. ماری چشمانش را بست. احساس می کرد در حال تکه شدن است. ریح او را می لیسید، می مکید و با زبانش می کشید. حالا زبانش را وارد بدن او می کرد. وقتی کمرش از روی زمین بلند شد، یک دست ریح به زیر کمرش رفت و دست دیگرش بر روی شکم او قرار گرفت.

او را در جای خود نگه داشت و نگذاشت که از مقابل دهانش تکان بخورد "به من نگاه کن ماری، ببین دارم چکار می کنم."

وقتی به او نگاه کرد، حرکت زبانش را دید که بر روی اندام جنسی اش کشیده میشد. برای بار دوم ارضا شد، ولی ریح، همچنان ادامه می داد. انگار هیچ پایانی برای تکنیک و تمرکز او وجود نداشت. بالاخره دستش را به سمت ریح برد. نیاز داشت که با آن آلت تناسلیش درون بدنش را پر کند. ولی ریح خیلی راحت مقاومت کرد و بعد کاری گناهکارانه با دندان های نیشش انجام داد. وقتی برای بار سوم ارضا شد، ریح با آن چشمان آبی سبز خیره کننده اش به او نگاه کرد.

چشمانش کاملا درخشان بود.

بعد از اینکه باز هم از حالت خلسه درآمد، به حالت سوالی ریج را صدا زد. ریج با یک حرکت از جای خود بلند شد و از او دور شد. وقتی برگشت، نفس ماری با شدت از سینه اش خارج شد.

یک تتوی خیره کننده و رنگی تمام پشت او را فرا گرفته بود. طراحی تتو یک ازدهای ترسناک بود. آن هیولا به او خیره شده بود. انگار که می توانست از آن چشمان سفیدش همه جا را ببیند و در حالیکه ریج در حال قدم زدن در اتاق بود، آن هیولا با حرکات عضلات ریج، حرکت می کرد، انگار می خواست از بدن او خارج شود.

ماری ملحفه را بر روی بدنش کشید. وقتی نگاهش را بالا برد، ریج در آن سمت اتاق بود و با این حال، هیولا هنوز به او خیره شده بود.

فصل بیست و سه

ریج در سالن مشغول قدم زدن بود و سعی داشت آن حس عجیبش را بسوزاند.

قبل از اینکه لبهای ماری قرار دهد هم کنترل بدنش برایش سخت بود، حالا که با زبانش مزه ی او را می دانست، تمام بدنش در حال سوختن بود. تمام بدنش به یک حالت خارش مانند افتاده بود.

بازوهایش را مالید. دستانش به طرز غیرقابل کنترلی می لرزید. خدایا، باید از بوی سکس ماری دور میشد. از دیدن او و دانستن اینکه می تواند همان لحظه با او سکس کند چون ماری این اجازه را به او می دهد.

"ماری، باید یه کمی تنها باشم" به در دستشویی نگاه کرد "من میرم اونجا، اگه کسی به این خونه اومد یا صدای غیرمعمولی شنیدی، ازت می خوام سریعا بیای پیش من. البته زیاد طولش نمیدم"

وقتی در را بست، اصلا به ماری نگاه نکرد. در آینه ی بالای سینک خود را دید که چشمانش در تاریکی می درخشید. اوه خدایا، نمی توانست به خود اجازه دهد که به هیولا تغییر کند. اگر هیولا بیرون می آمد...

ترس، برای در امان ماندن ماری باعث شد قلبش سریع تر بزند و اوضاع برایش بدتر بشود. لعنت. چکار باید میکرد؟ و اصلا دلیل این اتفاقات چه بود؟ چرا...

بس کن. فقط این فکرها را تمام کن. این ترس را تمام کن. دوباره خودت باش.

در توالت فرنگی را گذاشت و روی آن نشست. دستانش را بر روی زانوهایش گذاشت. سعی کرد عضلات بدنش را ریلکس کند و بعد بر روی نفس کشیدنش تمرکز کرد. هوا را از راه بینی وارد و از راه دهان خارج کرد. دم و بازدم. دم و بازدم.

دنیا در مقابل چشمانش ناپدید شد و تمام بوها و صداها برایش خاموش شد و فقط صدای نفس کشیدن خودش را می شنید. فقط نفس های خودش. فقط نفس های خودش. فقط...

و تقریباً آرام شد. چشمانش را باز کرد و دستهایش را بالا آورد. لرزش دستانش پایان یافته بود و با یک نگاه در آینه متوجه شد که دوباره چشمانش به حالت عادی خود تبدیل شده است. دستانش را بر روی سینک گذاشت و به سمت جلو خم شد.

از زمانی که نفرین شده بود، سکس ابزار قابل پیش بینی در کنار آمدن با هیولایش بود. وقتی با یک زن بود، به اندازه ای تحریک میشد که به آن رهایی مورد نیاز دست یابد، ولی هرگز به آن اندازه نمی رسید که هیولا هم به جنب و جوش بیفتد.

ولی با ماری، اصلاً این گونه نبود.

فکر نمی کرد که بتواند به حدی خود را کنترل کند که وارد بدن او بشود، چه برسد به اینکه به ارضا شدن هم برسد. آن جنب و جوش لعنتی که ماری در وجودش به راه می انداخت، تحریک جنسی اش را به حد خطرناک می رساند.

نفس عمیقی کشید. تنها اقبالی که نصیبش شده بود این بود که توانسته بود خیلی سریع خود را کنترل کند. اگر از او دور میشد، اگر سیستم عصبی اش را کنترل می کرد، می توانست کمی آن حسش را کنترل کند. خدا را شکر.

ریج از توالت استفاده کرد، بعد صورتش را شست و با حوله ی دست، صورتش را خشک کرد. با بدنی پر تنش در را باز کرد. حسی به او می گفت که اگر دوباره ماری را ببیند، آن حس باز خواهد گشت و همان طور هم شد.

ماری بر روی کاناپه نشسته بود . شلوار راحتی و پیراهن به تن داشت و نور شمع اضطرابش را بیشتر به چشم می آورد.

به او گفت: "هی."

"-تو خوبی؟"

"-آره."

چانه اش را مالید "بخشید. باید بعضی وقتا یه کمی تنها باشم."

چشمانش گشاد شد.

"-چیه؟"

"الان ساعت ششه، تو تقریبا هشت ساعته که اون تویی."

ریج فحشی داد. واقعا که خیلی سریع خود را کنترل کرده بود.

"-نمی دونستم انقدر طول کشیده."

"-من، آه، یکی دوباری اومدم پشت در. نگرانت بودم. به هر حال، یه نفر باهات تماس گرفت. روث؟"

"-رث؟"

"-خودشه. تلفنت هی زنگ می خورد. دیگه خودم جواب دادم."

به دستانش نگاه کرد "مطمئنی خوبی؟"

"الان هستم" نفس عمیقی کشید و با این حال هنوز مضطرب به نظر می آمد "ماری، من ..."

لعت. هر چه به او می گفت اوضاع را برایش سخت تر میکرد.

"چیزی نیست. هراتفاقی افتاد، چیزی نیست."

به سمت کاناپه رفت و کنارش نشست.

"گوش کن ماری، امشب می خوام با من بیای. می خوام ببرمت جایی که مطمئن باشم اونجا در

امانی. لسرها، اونایی که تو پارک بودن، احتمالا دنبال تو خواهند بود. و اول هم اینجا رو می گردن.

برای اینکه با من بودی، تو هم الان هدف اونایی."

"کجا می ریم؟"

"می خوام با من بمونی" با فرض اینکه رث به آن ها اجازه ورود بدهد.

"اینجا برای تو خیلی خطرناکه و اگه اون لسرها بخوان دنبالت بیان، خیلی زود این کارو می کنن.

یه چند روز با من بیا تا ببینیم باید چیکار کنیم."

در آن لحظه نمی دانست باید برای دراز مدت چکار بکند. ولی بعدا به آن موضوع فکر می کرد.

وقتی ماری را درگیر دنیای خود کرده بود، مسئولیتش بر گردن او افتاده بود و او ماری را بی دفاع

ول نمی کرد.

"این بار به من اعتماد کن. فقط برای چند روز."

ماری ساکی برای خود جمع کرد و در عین حال فکر میکرد که دیوانه شده است و خدا می دانست که به کجا می رود. آن هم با یک خون آشام. ولی او به ریج اعتماد داشت. راستگوتر از این حرفها بود که بخواهد دروغ بگوید و آن قدر باهوش بود که تهدیدها را دست کم نگیرد. در ضمن، وقت قرارش با متخصص تا عصر چهارشنبه بود و یک هفته هم مرخصی گرفته بود. چیزی برای از دست دادن نداشت.

وقتی به سالن بازگشت، ریج به سمت او چرخید. ساکش را بر روی شانه اش قرار داده بود. کتش را نگاه کرد که قسمت هایی از آن برآمده بود "تو مسلحی؟"

ریج به نشان مثبت سر تکان داد.

"با چی؟" وقتی فقط به او خیره شد، ماری سرتکان داد "تو درست میگی. احتمالاً بهتره که ندونم. بیا بریم...."

مسیر جاده ۲۲ را در سکوت سپری کردند. در قسمت هایی از شهر بودند که اطراف آن فقط جنگل بود. هیچ چراغی در خیابان روشن نبود و فقط چند ماشین از آنجا عبور می کرد. حدود ۲۰ دقیقه بعد از اینکه خانه او را ترک کردند، ریج به سمت یک جاده ی یک طرفه پیچید. سعی کرد از نور چراغ جلو ماشین بفهمد کجا هستند ولی تلاشش بی نتیجه بود.

عجیب بود که آن بخش اصلاً به جاده یا جنگل شبیه نبود.

در حقیقت منظره جلوی او یک حالت تیره و تار داشت که هر چقدر پلک میزد نمی توانست از شر آن خلاص شود و یک آن از ناکجا آباد یک دروازه بزرگ آهنی جلوی رویشان سبز شد. ماری بر روی صندلی خشکش زد.

ریج با ریموت دروازه را باز کرد و در تا جایی باز شد که فقط بتوانند به زور از آن عبور کنند و بعد در پشت سرشان بسته شد. بلافاصله یک دروازه دیگر جلوی ایشان قرار گرفت. ریح پنجره را پایین کشید و کدی را بر روی آیفون کنار دروازه وارد کرد. یک صدای دوست داشتنی به او خوش آمد گفت و ریح به سمت دوربین های مداربسته سرتکان داد.

دروازه دوم هم باز شد، و ریح با سرعت مسیری طولانی را راند. وقتی یک پیچ را رد کردند، یک قصر بسیار بزرگ ۲۰ فوتی درست همانند دروازه ها جلوی ایشان ظاهر شد. وقتی از یک طاق سنگی عبور کردند، وارد حیاطی شدند که وسط آن یک فواره داشت.

در سمت راست، یک قصر چهار طبقه قرار داشت که از سنگ خاکستری ساخته شده بود. از نوع خانه هایی که در فیلم های ترسناک دیده بود. در سمت دیگر، یک خانه کوچک و یک طبقه با همان سنگ قرار داشت.

۶ ماشین که اکثر آنها ماشین های اروپایی گران قیمت بودند به ترتیب پارک شده بودند. ریح ماشینش را بین یک مرسدس بنز و Escalad پارک کرد. ماری از ماشین پیاده شد و سرش را عقب برد تا قصر را نگاه کند. یک حسی به او می گفت که کسی مشغول نگاه کردن به اوست و حدسش هم درست بود.

از روی سقف، مجسمه های سنگی عجیبی به او خیره شده بودند و همچنین دوربین های مدار بسته. ریج به سمتش آمد. ساکش در دستش بود، لب هایش را به هم فشرده بود و چشمانش پرتنش بود.

"من ازت مراقبت می کنم. اینو می دونی، درسته؟" وقتی ماری سر تکان داد، ریج لبخند کوچکی زد "مشکلی پیش نمیاد ولی با این حال ازت میخوام کنار من بمونی. نمی خوام ازهم جدا شیم، واضحه؟ هر اتفاقی که بیفته تو با من می مونی" هم می خواست به او دلداری دهد و هم دستور. مشکل پیش خواهد آمد.

از یک جفت در برنزی گذشتند. وقتی وارد یک دالان بدون پنجره شدند، درست رو به روی آنها یک جفت در دیگر وجود داشت که چوبی بود و بر روی آن سمبل هایی حک شده بود. ریج کد را وارد کرد و قفل در باز شد. محکم بازوی ماری را گرفت و در دوم را باز کرد و با هم وارد یک سرسرای وسیع شدند.

نفس ماری در سینه اش حبس شد. چقدر... جادویی. لابی چند رنگ بود که درست به اندازه ی وجود داشتن یک باغچه درون غار، غیرمنتظره بود. ستون های مرمری سبز رنگ که به صورت یک در میان با ستون های مرمری به رنگ قرمز شرابی قرار گرفته بودند. زمین هم چند رنگ بود. دیوارها به رنگ زرد روشن بود و آینه هایی با قاب طلایی به آن آویخته شده بود.

سقف آنجا، که بسیار بلند بود، برای خود یک اثر هنری بود و صفحه هایی از قهرمان ها، اسب ها و فرشته ها بر روی آن نقاشی شده بود و جلوی روی آنها، در مرکز این شکوه، یک پلکان بزرگ بود که به یک بالکن در طبقه بالا راه می یافت.

به زیبایی روسی تزار بود، ولی صداهایی که در اتاق شنیده میشد، زیاد مودبانه و باشکوه نبود. از اتاق سمت چپ، صدای بلند موزیک رپ و صداهای عمیق مردانه می آمد و همچنین صدای برخورد توپ های بلیارد.

یک نفر فریاد زد: "یالا پلیس."

یک توپ فوتبال به سرسرا پرت شد و یک مرد عضلانی با فریاد به دنبال آن آمد. تازه به هوا پریده و آن را گرفته بود که یک مرد بزرگتر که موهایش به پرپشتی موهای شیر بود، خودش را به او زد. هر دو محکم به روی زمین افتاده و بعد چرخیدند و دوباره محکم به دیوار خوردند. "خوب گرفتیم پلیس."

"ولی توپ دست نیست خون آشام."

صدای ناله، خنده و فحش های آبداری که سر به دست آوردن توپ به یکدیگر می دادند، کل سرسرا را فرا گرفته بود. دو مرد بزرگ دیگر که چرم پوش بودند نیز برای تماشای آنها به سرسرا آمدند و بعد یک مرد کوچک که یک گلدان کریستال پر از گل های تازه در دستش بود، از سمت راست وارد سرسرا شد. لباس پیشخدمت ها را به تن داشت و با لبخند از دو مردی که در حال کشتی گرفتن با یکدیگر بودند، عبور کرد.

و بعد وقتی همگی آنها متوجه حضور ماری شدند، همه جا را سکوت فرا گرفت. ریج او را به پشت خود فرستاد.

کسی گفت: " لعنتی "

یکی از آنها همچون تانک به سمت ریج آمد. موهای کوتاهش مشکی بود و ماری این حس عجیب را داشت که قبلا او را دیده است .

- "چه غلطی داری میکنی؟"

ریج پاهایش را از هم باز کرد. ساک ماری را پایین گذاشت و دست به سینه شد "رث کجاست؟"

مرد دیگر با عصبانیت گفت: "من ازت یه سوال پرسیدم. چکار داری میکنی؟ چرا اونو آوردی اینجا؟"

- "من باید رث رو ببینم."

- "بهت گفتم از سرش خلاص شو. یا انتظار داری یکی از ماها این کارو بکنه؟"

ریج صورتش را به سمت صورت مرد برد. "مراقب باش تور. نذار بهت آسیبی برسونم."

ماری پشت سرش را نگاه کرد. در دالان هنوز باز بود و در آن لحظه به نظر می آمد بهتر است تا ریج اوضاع را سر و سامان می دهد، در ماشین منتظر او بماند. بهتر بود به آن قانون « کنارم بمون » عمل نکند.

در حالی که عقبی می‌رفت، نگاهش را از روی ریج برداشت. تا وقتی که به یک چیز محکم خورد. سریع برگشت، نگاهش را بالا برد و صدایش را از دست داد. چیزی که جلوی راهش را گرفته بود یک مرد صورت زخمی، چشم مشکی و با حالتی بسیار عصبانی بود. قبل از آنکه بتواند از ترس فرار کند، مرد بازویش را گرفت و او را از دور کرد.

- "حتی فکر فرار هم به سرت نزنه." دندان‌های نیشش را نشان داد و بدن ماری را نگاه کرد. "خنده داره، از اون مدل‌هایی نیستی که اون همیشه سراغشون می‌ره. ولی زنده هستی و خیلی هم وحشت کردی. پس برای من که خوبه."

ماری جیغ کشید. تمام افرادی که در سراسر بودند، به سمت او چرخیدند. ریج سریع به سمتش رفت، او را به سمت خود کشید و محکم به بدن خود چسباند. با زبانی که آن را نمی‌فهمید و با لحنی خشن با مرد صحبت کرد.

مرد صورت زخمی چشمانش را تنگ کرد و گفت: "آروم باش هالیوود. فقط داشتم سربه سر بازیچه کوچولوت می‌ذاشتم. می‌خوای اونو با ما شریک شی یا مثل معمول خودخواه باشی؟"

به نظر می‌آمد ریج در حال از دست دادن کنترل خود است که صدای زنی گفت: "آه، به خاطر خدا. پسرا دارین می‌ترسونینش."

ماری از کنار سینه ریج زنی را دید که از پله‌ها پایین می‌آمد. کاملاً نرمال به نظر می‌آمد. موهای مشکی بلند، شلوار جین، پیراهن یقه بلند سفید. یک گربه‌ی مشکی در آغوشش بود. درحالی‌که از بین مردها عبور می‌کرد آنها راه را برایش باز کردند.

"ریج، ما خوشحالیم که تو سالم به خونه بازگشتی، و رث هم یک دقیقه دیگه میاد پایین" به سمت دری اشاره کرد که مردها از آن وارد اتاق شدند "بقیه شماها برین اونجا. همین حالا برین. آگه می خواین توپ بازی کنین، برین اتاق بیلیارد. شام نیم ساعت دیگه آماده میشه. باچ توپ رو با خودت ببر، باشه؟"

جوری آنها را از اتاق بیرون کرد که انگار آنها مردانی عضلانی و بزرگ نیستند. جز خودشان، فقط آن مرد مو کوتاه در اتاق ماند.

مرد در آن لحظه آرام تر بود. "این کارت بازخورد خواهد داشت، برادر من."

چهره ریج سخت تر شد و آن دو دوباره به زبان خودشان شروع به صحبت کردند. زن مو مشکی به سمت ماری آمد. در تمام این مدت مشغول نوازش گربه بود. "نگران نباش، همه چیز درست میشه. راستی، اسم من بته و اینم بو."

ماری نفس عمیقی کشید. از روی غریزه به تنها زنی که در میان آن همه تستسترون بود، اعتماد کرد "ماری. ماری لوس"

بث دستش را جلو برد و لبخند زد. دندان نیش. ماری احساس کرد زمین زیر پایش به حرکت افتاده است.

بث در حالیکه دستش را جلو می برد فریاد زد: "فکر کنم داره غش می کنه. ریج."

وقتی زانوهایش سست شد، دستانی قوی به دور کمرش حلقه زد. قبل از آنکه بیهوش شود، آخرین حرفی که شنید از زبان ریج بود. "من اونو به اتاقم می برم."

وقتی ریج ماری را بر روی تختش خواباند، نفس عمیقی کشید. اوه خدایا چکار کرده بود. چرا او را به آنجا برده بود؟

وقتی ماری تکان خورد و چشمانش را باز کرد، به او گفت: "اینجا در امانی."
 - "آره، درسته."

- "من اینجا رو برات امن می کنم. این چطوره؟"

لبخندی زد. "حالا باورت می کنم. ببخشید که اینجوری غش کردم، معمولاً انقدر ضعیف نیستم."

- "کاملاً قابل درکه. ببین من، باید برم برادرهام رو ببینم. اون قفل فلزی روی در رو می بینی؟ من تنها کسی هستم که کلیدش رو دارم. پس تو اینجا در امانی."

- "اون مردا از دیدن من خوشحال نبودن."

- "این مشکل خودشونه." موهای ماری را عقب زد و آن را پشت گوشش فرستاد.

دلش میخواست او را ببوسد، ولی به جای آن راست ایستاد. بر روی تختش، در میان بالشت های زیادی که ریج اصرار داشت با آنها بخوابد، جوری به نظر می آمد که انگار به آنجا تعلق دارد.

دلش میخواست فردا هم آنجا باشد و همچنین روز بعدش و....

با خود فکر کرد که این یک اشتباه نیست. اینجا جایی است که ماری به او تعلق دارد.

"ریج، چرا داری این کار رو برای من میکنی؟ منظورم اینه که تو واقعا چیزی به من بدهکار نیستی.

اصلا منو خوب نمیشناسی."

ریج با خود فکر کرد. "چون تو مال منی."

"-ریج....."

"-بذار من ازت مراقبت کنم و نگران هیچ چیزی نباش."

پشت سرش در را بست و آن را قفل کرد. بعد به سمت سرسرا به راه افتاد. برادرها در پایین پله ها

منتظر او بودند. رث جلوی آنها ایستاده بود. پادشاه چهره اش جدی بنظر می آمد، و عینک آفتابی

همیشگی بر روی چشمش بود.

ریج پرسید: "کجا می خوای انجامش بدیم؟"

"-دفتر من."

بعد از اینکه همه در دفتر او دور هم جمع شدند، رث به پشت میزش رفت و بر روی صندلی نشست.

تور به دنبال او رفت و پشت سرش و در سمت راست ایستاد. فیوری و زی هم به دیوار تکیه دادند.

ویشس بر روی یکی از صندلی های کنار شومینه نشست و یک سیگار دست ساز روشن کرد.

رث سر تکان داد و گفت: "ریج، مرد، ما اینجا یه مشکل خیلی بزرگ داریم. تو یه دستور مستقیم رو نادیده گرفتی، اونم دو بار. بعدم یه انسان رو کشوندی اینجا که می‌دونی ممنوعه است..."

"اون تو خطره..."

رث مشتش را بر روی میز کوبید که باعث شد کمی از روی زمین بلند شود "واقعا الان دلت نمی‌خواد وسط حرف من بپری"

ریج تمام تلاشش را کرد تا خود را کنترل کند. به زور حرفی را که دائم آن را به کار می‌برد به زبان آورد "قصد توهین نداشتم سرورم."

"همون طور که داشتم می‌گفتم، تو از دستور تور سرپیچی کردی و این توهین رو با آوردن اون انسان به اینجا بیشتر کردی. چی فکر کردی؟ منظورم اینه با وجود تمام رفتارها، تو یه احمق نیستی لعنتی. اون از یه دنیای دیگه است و این یعنی در معرض دید قرار گرفتن ما و تو باید بدونی الان دیگه حافظه اون بلندمدت شده. اون به طور دائم به خطر افتاده."

غرضی در سینه ریح شکل گرفت که نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد. صدای آن همچون بو کل اتاق را فرا گرفت.

"اون به این خاطر نمی‌میره."

"آره، بین، این ربطی به تو نداره. وقتی آوردیش اینجا، مربوط به من شد."

ریج دندان‌های نیشش را نشان داد. "پس من میرم. با اون از اینجا میرم."

ابروهای رث از بالای عینکش بالا رفت " الان وقت تهدید نیست برادر من."

"تهدید؟ من کاملا جدیم." دستی بر روی صورتش کشید تا آرام شود و سعی کرد نفس بکشد " ببین، دیشب یه چند تا لسر به ما دو تا حمله کردن. یکی به اون ضربه زد و منم برای نجات دادنش حداقل یکی از لسرها رو زنده ول کردم. در همون حین، کیف پول اون گم شد. اگه یکی از اون لسرها زنده باشه، میدونی که اونها اون کیف لعنتی رو برمی دارن. حتی اگه حافظه اش رو پاک می کردم، خونه اش دیگه امن نبود و من نمی دارم اون به دست لسینگ ها بیفته. اگه اون و من نمی تونیم اینجا بمونیم، و تنها راه محافظت از اون غیب شدن باهاش باشه، پس من همین کار رو می کنم."

رث اخم گرد "می فهمی که داری یه زن رو به انجمن برادری ترجیح میدی؟"

ریج نفس عمیقی کشید. لعنت. انتظار آن را نداشت که اوضاع به اینجا برسد. ولی خوب، رسید. نمی توانست یک جا بماند. به سمت یکی از پنجره های اتاق رفت. باغچه، استخر و زمین وسیع را دید. ولی نمی توانست بر روی آن منظره تمرکز کند.

چیزی که می دید، آن امنیتی بود که عمارت آن را تامین می کرد. تمام آنجا دوربین نصب شده بود و همه جا چراغ داشت. سنسورهای حرکتی حتی افتادن یک برگ را هم نشان می داد و اگر کسی سعی می کرد از دیوار بالا بیاید با ۲۴۰ ولت به آنها شب بخیر گفته میشد.

آنجا امن ترین مکان برای ماری بود. بدون شک.

زمزمه کرد " اون فقط یه زن نیست. اگه می‌تونستم، اون رو به عنوان شلان خودم انتخاب می‌کردم." یک نفر فحشی داد و بقیه نفسشان را در سینه حبس کردند.

تور به او گفت: " تو که حتی اونو نمی‌شناسی، و اون یه انسانه."

"خوب."

رث با صدای آرام و مصمم گفت: "ریج، مرد، انجمن برادری رو تو این ماجرا دخالت نده. ما بهت نیاز داریم. نژادمون بهت نیاز داره."

"پس به نظر اون قراره اینجا بمونه، مگه نه؟" وقتی رث زیر لب حرفی زد، به سمت او برگشت. "اگه

بث تو خطر بود، اجازه می‌دادی در راه محافظت از اون، کسی سد راهت بشه؟ حتی انجمن برادری؟"

رث از روی صندلی بلند شد و به سمت او رفت تا زمانی که سینه به سینه هم شدند. "بث من، هیچ

ربطی به انتخاب های تو یا شرایطی که همه ما رو درگیرش کردی، نداره. ارتباط با انسان ها باید

خیلی کم باشه و فقط هم تو زمین اونها باشه، تو هم اینو میدونی و تو این خونه هیچ کسی جز

برادرها و شلان هاشون_اگه داشته باشن_نخواهد موند."

"پس باج چی؟"

"اون تنها استثنا است و اجازه اش هم به این دلیل که وی خوابشو دیده."

"ولی ماری که برای همیشه اینجا نمی‌مونه."

"از کجا میدونی؟ فکر میکنی لس‌نینگ دست بر میداره؟ فکر میکنی نژاد انسان‌ها یه دفعه قابل تحمل میشه؟ منطقی باش."

ریج صدایش را پایین آورد ولی نگاهش را نه "اون مریضه، رث. اون سرطان داره. می خوام ازش مراقبت کنم و نه فقط به خاطر این جریان لسرها."

مکثی طولانی برقرار شد. رث دستی به درون موهایش کشید و گفت: "لعنت، تو باهات پیوند برقرار کردی. به خاطر خدا... تو تازه اونو دیدی برادر من."

"چقدر طول کشید تا بٹ رو برای خودت نشان دار کنی؟ ۲۴ ساعت؟ آه، درسته. تو دو روز تحمل کردی. چه خوب که انقدر زمان برات گذاشتی."

رث خندید. "همش می خوامی شلان منو وارد این ماجرا کنی، مگه نه؟"

"بین سرورم، ماری... اون برای من فرق داره. نمی خوام تظاهر کنم که دلیلش رو می دونم. تمام چیزی که می دونم اینه که اون یه تپشی توی سینمه که نمی تونم ندیده بگیرمش... لعنت. که نمی خوام ندیده بگیرمش. پس ول کردن اون، گزینه انتخابی نیست. وقتی مساله اون باشه، تمام غرایز محافظتی من بالا میزنه و نمی تونم کنارش بزنم. حتی به خاطر انجمن برادری."

ریج ساکت شد و منتظر ماند. دقیقه‌ها گذشتند، ساعت‌ها، یا شاید هم فقط چند ثانیه بود.

رث گفت: "اگه اجازه بدم اینجا بمونه، فقط به این دلیل که اونو به چشم جفت خودت ببینیش و فقط اگه بتونه دهنش رو بسته نگه داره. و البته باید به حساب این قضیه که از فرمان تور سرپیچی کردی هم رسیدگی کنیم. نمی تونم ازش بگذرم. باید این رو به اسکرایب ورجن بگم."

ریج نفس راحتی کشید. "هر تنبیهی رو می پذیرم."

"خیلی خوب" رث دوباره به سمت میزش رفت و پشت صندلی نشست "چیزهای دیگه ای هم هست که باید درباره اش حرف بزیم برادرهای من. تور، نوبت توئه."

تورمنت جلو رفت "اخبار بد از یه خانواده غیرنظامی شنیدم. یه مرد که تازه ده سال از تغییرش گذشته، دیشب تو منطقه پایین شهر ناپدید شده. من یه ایمیل به انجمن زدم که بگم همه باید در خروج از خونه هوشیار باشن و هر کی که یکی از اعضای خانواده اش ناپدید شد، باید سریع گزارش بده. درضمن، من و باچ باهم حرف زدیم. کله ی پلیس خوب کار میکنه. کسی با آوردن اون به یه سری از کارهامون مخالفتی نداره؟"

وقتی همگی سرتکان دادند، تور به ریح نگاه کرد "حالا بهمون بگو دیشب تو پارک چه اتفاقی افتاد."

بعد از رفتن ریج، هنگامی که احساس کرد به حدی پایدار شده است که می تواند بر روی پاهای خود بایستد، ماری از روی تخت بلند شد و در را چک کرد. قفل و محکم بود، برای همین کمی احساس امنیت کرد.

وقتی کلید برق را در سمت چپ خود دید، آن را زد و اتاق روشن شد. خدایا... آنجا کاخ ونیزر بود. (نام یکی از خاندان های سلطنتی در انگلستان).

پرده های ابریشمی به رنگ های قرمز و طلایی پنجره ها را پوشانده بود. بر روی تخت بزرگ اتاق، روتختی ساتن و مخمل قرار گرفته بود. یک فرش فرانسوی بر روی زمین پهن شده و نقاشی های روی دیوار.....

خدای بزرگ، آن نقاشی روبنز (Rubens) بود؟

البته کل اتاق را وسایل عتیقه فرا نگرفته بود. یک تلویزیون پلاسما و باند و کامپیوتری که در حد کامپیوترهای ناسا بود هم در اتاق قرار داشت. و همچنین یک Xbox.

به سمت قفسه کتابها رفت که چند جلد چرمی از کتابهایی با زبان خارجی بیشتر از همه به چشم می آمد، و بعد از دیدن کتابها، به کلکسیون DVD ها رسید. فیلم های آر، بیگانه ها، گودزیلا، گودزیلا، گودزیلا..... صبر کن. تمام آن ردیف قفسه، گودزیلا بود. پایین تر رفت. تمام کلکسیون فیلم هایش در ژانر جنگی و تخیلی بود.

به دستشویی رفت و برق آنجا را روشن کرد. یک جکوزی به اندازه سالن خانه خودش بر روی زمین مرمری قرار داشت. واقعا زیبا بود. صدای باز شدن در را شنید و وقتی ریح او را صدا زد، خیالش راحت شد.

"داشتم وان حمامت رو نگاه می کردم "به اتاق خواب برگشت."چی شده؟"

"همه چیز مرتبه."

می خواست از او بپرسد که از آن مطمئن است یا نه، زیرا بدنش پرتنش و ذهنش مشغول به نظر می آمد. ریح به سمت کمد بزرگی که میشد وارد آن شد رفت.

"نگران نباش می تونی اینجا بمونی."

"ولی...؟"

"ولی نداره"

"ریح، موضوع چیه؟"

"امشب باید با برادرهام بیرون برم" وقتی از کمد بازگشت، کتش را درآورده بود. بر روی تخت نشست و ماری را هم کنار خود نشاند "doggen، پیشخدمت ما، می دونه که تو اینجایی. اونا کاملا وفادار و خوش برخورد هستن. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. فریتز، کسی که این خونه رو اداره میکنه، یه چند دقیقه دیگه برات غذا میاره. اگه به چیزی نیاز داشتی باهام تماس بگیر ومن یک دقیقه ای بر میگردم"

"وسایل نقل و انتقال رو جایی قایم کردی؟"

ریج به او نگاه کرد و ناپدید شد، به همان راحتی. پوف، ناپدید شد. ماری سریع از روی تخت بلند شد و دستش را بر روی دهانش گذاشت تا فریاد نکشد.

بازوی ریح از پشت دور کمرش حلقه شد "یه دقیقه ای اینجام"

ماری بازوی او را گرفت و فشار داد، تا مطمئن شود توهم نزنده است. باصدای ضعیفی گفت: "عجب حقه ای بود، دیگه چی زیر کلاهت قایم کردی؟"

"میتونم وسایل رو روشن خاموش کنم." برق اتاق خاموش شد.

"میتونم شمع روشن کنم." دو شمعی که بر روی میز او بود روشن شد.

"تو قفل کردن و باز کردن هم استادم" صدای باز و بسته شدن در را شنید.

"اوه در ضمن، زبونم هم خیلی کار درسته" بوسه ای بر گردن ماری زد و به سمت حمام رفت. دربسته شد و صدای باز شدن شیر حمام را شنید.

ماری در جای خود خشکش زده بود. کلکسیون DVD ها را نگاه کرد و برای فرار از واقعیت... و همه چیز، تصمیم گرفت یکی از فیلم ها را ببیند. وقتی چند لحظه بعد ریح از حمام خارج شد، ماری بر روی تخت دراز کشیده بود. ریح بوی افترشیو و صابون می داد و حوله ای به دور کمرش بسته شده بود.

به فیلمی که در حال پخش بود لبخند زد و گفت: "هی، این یه فیلم کلاسیکه."

ولی ماری کاملاً فیلم را فراموش کرده بود. در حال نگاه کردن به شانه های پهن، عضلات بازو و حوله پیچیده شده به دور کمر ریچ بود و آن تتو. موجودی خشن با چشمانی سفید.

ریچ چشمکی زد و گفت: "حواستو جمع کن" و به سمت کمد رفت.

و ماری نتوانست جلوی خود را بگیرد و به دنبال او رفت. تمام تلاشش را می کرد تا عادی به نظر بیاید. پشتش به او بود. ریچ بدون شورت، شلواری چرم و مشکی رنگ به پا کرد. در حال بستن دکمه و زیپ شلوار، تتو با او تکان می خورد.

نفسی آرام از دهانش خارج شد. عجب مردی، خون آشام. هرچی.

ریچ از روی شانه اش به او نگاه کرد. "تو خوبی؟" درحقیقت کل بدنش داغ شده بود.

- "ماری؟"

- "عالی" نگاهش را پایین آورد و به کلکسیون کفش ها نگاه کرد. "راستش می خوام انقدر فیلم

هاتو نگاه کنم تا به خواب برم."

ریچ خم شد تا جورابش را بپوشد. تمام آن پوست لخت، طلایی، صاف،....

ریچ گفت: "درباره جای خواب، من روی زمین می خوابم."

ولی ماری با خود فکر کرد که می خواهد با او بر روی تخت بزرگ بخوابد. "احمق نباش. ما هر دو بزرگسالیم و اون تخت برای شش نفر جا داره."

ریج مکثی کرد "باشه، قول میدم خروپف نکنم" و چطور است دست هایت را پیش خودت نگه نداری؟

ریج پیراهن آستین کوتاه مشکی به تن کرد و کتانی هایش را پوشید. بعد مکث کرد. نگاهی به کمد در بسته ای که داخل کمد بزرگ بود کرد. "ماری؟ چرا نمیری تو اتاق؟ من یک دقیقه باید تنها باشم، باشه؟"

ماری سرخ شد و برگشت. "بخشید. نمی خواستم وارد حریم خصوصیت ... "

ریج دست او را گرفت "موضوع این نیست. شاید از چیزی که بعدا قراره ببینی خوشت نیاد." زمزمه کرد: "کارتو بکن.... حالا هرچی که هست"

ریج با انگشت شصتش ساعد او را نوازش کرد و بعد در کمد را باز کرد. یک جای اسلحه خالی برداشت و آن را بر روی شانه اش قرار داد و در زیر سینه اش بست. بعد یک کمر بند پهن همانند آنهایی که پلیس ها داشتند را برداشت که سلاحی به آن وصل نبود.

ریج نگاهی به او کرد و سلاح ها را در آورد. دو خنجر سیاه و بلند که در جای اسلحه روی سینه اش قرار داد. یک تفنگ که بسیار سریع و ماهرانه جای گلوله ی آن را چک کرد تا مطمئن شود پر است و بعد آن را در کمرش جای داد. ستاره های هنرهای رزمی را هم در داخل کمر بند جای داد و یک

چاقوی کوچک دیگر که در جای دیگری قایم کرد. کتش را برداشت و آن را به تن کرد. یک تفنگ دیگر از کمد برداشت و آن را داخل جیب درونی کتش گذاشت و چند ستاره دیگر هم در داخل جیب کتش جای داد.

وقتی به سمت او برگشت، ماری قدمی به عقب رفت. "ماری، یه جوری به من نگاه نکن که انگار یه غریبه ام. با تمام این وجود، هنوز خودم هستم."

ماری تا زمانی که به تخت برخورد نکرده بود، نایستاد. زمزمه کرد: "تو یه غریبه ای."

صورت ریج سخت شد و با صدای خشکی گفت: "تا طلوع آفتاب برمیگردم" و بلافاصله از آنجا رفت.

ماری نمی دانست که چه مدت آنجا نشسته و به زمین خیره شده بود، ولی وقتی نگاهش را بالا آورد، به سمت تلفن رفت و آن را برداشت.

فصل بیست و چهار

بلا در فرگازش را باز کرد. نگاهی به شام انداخت، و تسلیم شد. عجب آشفته بازاری.

یک جفت دستگیره برداشت و غذا را از درون فر در آورد. Meat loaf بیچاره از گوشه ی ظرف بیرون زده بود و بالای آن سیاه و خشک شده بود. اصلا قابل خوردن نبود. بهتر بود به جای مصالح ساختمانی استفاده می شد.

چندتا از این غذاها و یک دسته هاون میتوانست آن دیواری که می خواست به دور تراس بکشد را فراهم کند.

درحالی که با کمرش در فر را می بست، می توانست قسم بخورد که گاز حرفه ایش در حال چشم غره رفتن به اوست. البته این نفرت دوطرفه بود. هنگامی که برادرش وسایل آن خانه را برایش فراهم می کرد، بهترین هرچیزی را گرفته بود.

....این تنها روشی بود که Rehnvenge کارهایش را انجام می داد و این حقیقت که بلا آشپزخانه هایی به سبک قدیمی و آن قدیمی بودن خانه را دوست داشت، مهم نبود. و فقط خدا باید به او کمک می کرد اگر یک بار درباره سیستم امنیتی پیچیده خانه نظر می داد. تنها راهی که ریونج به او اجازه میداد که تنها زندگی کند، این بود که خانه اش را ضد آتش، ضد گلوله و به اندازه یک موزه تسخیر ناپذیر کند.

لعنت، داشتن یک برادر بزرگتر و زورگو اصلا لذت بخش نبود.

ظرف را برداشته و در حال حرکت به سمت در پشتی بود که تلفنش زنگ خورد. وقتی آن را برمی داشت، امیدوار بود که برادرش پشت خط نباشد "سلام؟"

مکثی کوتاه برقرار شد "بلا؟"

"ماری! امروز بهت زنگ زدم یه لحظه وایستا. باید به راکون ها غذا بدم." تلفن را بر روی میز گذاشت، سریع به سمت حیاط پشتی دوید، غذا را آنجا خالی کرد و دوباره به داخل خانه بازگشت. وقتی ظرف را درون سینک گذاشت، دوباره گوشی را برداشت "چطوری؟!"

"بلا بایدیه چیزی رو بدونم." صدای او پرتنش بود.

"هرچیزی که می خوای ماری. مشکل چیه؟!"

"توام... یکی از اونایی؟!"

بلا بر روی یکی از صندلی های میز آشپزخانه نشست "منظورت اینه که من باهات فرق دارم؟!"

"آره"

بلا به اکواریوم کوچکش نگاه کرد. با خود فکر کرد که همه چیز در آن جا برای همیشه آرام است.

"آره ماری، آره. منم فرق دارم "

صدای بیرون دادن نفس ماری را شنید "اوه خدا رو شکر."

"یه جورایی فکر نمی کردم دونستنش باعث راحتی بشه"

"هستش. من، من واقعا باید با یه نفر حرف بزنم. خیلی گیج شدم"

"گیج شدی. دوباره ... "یه لحظه صبر کن. اصلا برای چه چنین بحثی باهم داشتند." ماری، تو از

کجا دوباره ما میدونی؟!"

"ریج به من گفت. خوب بهم نشون هم داده"

"منظورت اینه که اون حافظتو... تو اونو یادته؟!"

"من خونه اونم"

"تو چی؟!"

"اینجا. خونه. با یه چند تا مرد خون آشام" خدایا، عجب کلمه ای... ماری گلوی خود را صاف

کرد"من اینجا با حدود پنج نفر دیگه مثل ریج هستم."

بلا دستانش را بر روی دهانش گذاشت. هیچ کس با انجمن برداری نمی ماند. هیچ کس حتی نمی

دانست آن ها کجا زندگی می کنند و این زن یک انسان بود "ماری تو چه جوری ... چطور این اتفاق

افتاد؟!"

"وقتی داستان را برایش تعریف کرد بلا خشکش زده بود"سلام؟ بلا؟"

"بخشید، من ... تو خوبی؟!"

"این طور فکر می کنم. حداقل الان خوبم. ببین من باید بدونم چرا تو مارو بهم معرفی کردی؟! من

و ریج؟"

"اون تو رو دیده بود و... ازت خوشش اومده بود. اون به من قول داد که بهت آسیبی نرسونه. که

فقط به این دلیل قرار رو گذاشتم"

"کی منو دید؟!"

"اون شبی که جان رو بردیم مرکز آموزش. اینو یادت نمیداد؟!"

"نه. یادم نیست ولی ریج به من گفته بود که به اون جا رفتیم. جان هم... یه خون آشامه؟!"

"آره هست. وقت تغییرش نزدیکه. برای همین من دخالت کردم. اگر یکی از ماها تو زمان تغییرش

باهاش نباشیم، اون می میره. اون به یه زن نیاز داره که خونشو بخوره"

"پس اون شب، وقتی دیدیش می دونستی"

"آره.. بلا کلماتی که به کار می برد را به دقت انتخاب کرد" ماری، اون جنگجو باهات خوب رفتار

میکنه؟! اون... باهات آروم و مهربونه؟!"

"اون داره ازم مراقبت می کنه. ازم محافظت می کنه، ولی اصلا دلیلش را نمی دونم."

بلا نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد که دلیلش را می داند. با توجه به وسواس جنگجو به ماری،

احتمالا با او پیوند برقرار کرده بود.

ماری گفت "ولی زود میام خونه. فقط برای چند روز اینجام"

بلا زیاد در این باره مطمئن نبود. ماری بیشتر از آن که فکرش را می کرد درگیر دنیای آنها شده بود.

ماری به ساعت دیجیتال نگاه کرد. ۱:۵۶ هنوز ساعت ها تا طلوع آفتاب باقی مانده بود.

نمی توانست بخوابد. وقتی چشمانش را می بست، فقط آن سلاح هایی که ریج به خود آویزون کرده بود را می دید. به پشت دراز کشید. فکر این که دیگر ریج را نبیند آنقدر آزار دهنده بود که تصمیم گرفت به چرایی این احساس فکر نکند. فقط آن را می پذیرفت و برای داشتن کمی آسایش دعا میکرد.

خدایا، کاش دوباره میشد به زمانی برگردد که ریج از در خارج شد. اگر می توانست برگردد، او را محکم در آغوش خود می فشرد و یک صحبت درست و حسابی با او می کرد که مراقب خود باشد و در امان بماند.

حتی با این وجود که هیچ چیزی درباره جنگیدن نمی دانست، فقط امیدوار بود که او در کارش استاد باشد، فقط می خواست او در امان...

ناگهان قفل در باز شد و موهای بلوند ریج در نور راهرو درخشید. ماری سریع از روی تخت بلند شد و به سمت او دوید و خود را در آغوش او انداخت.

"واو...چی...!" بازوانش به دور ماری حلقه شد، او را بلند کرد، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. وقتی او را به روی زمین گذاشت گفت: "تو خوبی؟!"

ماری تازه به واقعیت بازگشت.

"ماری؟"

"آه. آره... آره من خوبم. فقط الان برمی گردم به رختخواب."

- "وایستا" ریج کتتش، جای اسلحه و کمر بند را در آورد "بیا اینجا. از خوش آمد گویت خوشم اومد."

ریج دستهایش را از هم باز کرد و ماری به میان آنها رفت و محکم او را چسبید. نفس کشیدنش را حس می کرد. بدنش بسیار گرم بود و بوی بسیار خوبی می داد. همچون هوای تازه.

ریج دستش را بر روی گردن او بالا و پایین برد و زمزمه کرد: "انتظار نداشتم بیدار باشی."

- "نمی تونستم بخوابم."

- "بهت که گفتم. تو اینجا در امانی ماری" گردنش را ماساژ داد. "لعنت. بدنت منقبض شده. مطمئنی خوبی؟!"

- "من خوبم. واقعا."

ریج از ماساژ دادن گردنش دست برداشت "یه بار شده به این سوال جواب واقعی بدی؟!"

- "همین الان این کارو کردم" یه جورایی.

دوبار دستانش شروع به ماساژ دادن گردنش کرد "میشه یه قولی به من بدی؟!"

- "چی؟!"

- "میشه وقتی خوب نبودی به من بگی؟! " لحن صدایش حالت شوخ طبعی به خود گرفت "منظورم اینه که میدونم تو خیلی سرسختی. حالا نیاز نیست به این خاطر منو بکشی."

ماری خندید. "قول میدم."

با انگشتش چانه او را بالا آورد " قولت یادت بمونه " بعد گونه او را بوسید و ادامه داد "ببین، می خوام برم آشپزخونه تا یه چیزی بخورم. می خوامی با من بیای؟! خونه آرومه. برادرهای دیگه هنوز بیرونن."

"حتما. بذار لباس هامو عوض کنم."

"فقط یکی از پیراهن های آستین بلند منو بپوش " به سمت کمد رفت و یک پیراهن بزرگ، نرم و مشکی را در آورد." از این فکر که لباس منو بپوشی خوشم میاد."

در حالی که به ماری کمک می کرد لباس را برتنش کند، لبخندی از روی رضایت زده بود و همچنین مالکیت و لعنت: آن لبخند بسیار به او می آمد.

وقتی غذایشان تمام شد و دوباره به اتاق طبقه بالا بازگشتند، ریج نمی توانست درست تمرکز کند. آن جنب جوش بدنش از همیشه بدتر شده و کاملا تحریک شده بود. بدنش به حدی داغ شده بود که می ترسید خشک شود.

وقتی ماری به روی تخت رفت و دراز کشید، ریج حمام کوتاهی کرد. با خود فکر کرد که قبل از بیرون رفتن از حمام کمی تحریک بدنش را کم کند. آلت تناسلی اش بیش از حد سخت و دردناک شده بود و برخورد آب با بدنش باعث میشد حس کند دست ماری بر روی پوستش است.

دستش را به دور آلت تناسلیش حلقه کرد و حرکات بدن ماری را به یاد آورد که در حال لذت دادن به مرکز بدنش از خود نشان می داد. خوب، یک دقیقه بیشتر دوام نیاورد و سریع ارضا شد.

ولی ارضا شدن تو خالی، بیشتر او را تحریک کرده بود. انگار بدنش می دانست آن چیزی که واقعا می خواهد در اتاق خواب است و نمی خواهد حواسش پرت شود.

فحشی داد و از حمام خارج شد. بدنش را با حوله خشک کرد و به سمت کمد رفت. دعا کرد که فریتز مثل همیشه به جزئیات توجه کرده باشد و شروع به گشتن کمد کرد. تا زمانی که خدا رو شکر _ یک شلوار راحتی که هرگز آن را نپوشیده بود را پیدا کرد. آن را پوشید و برای اطمینان یک ردای همانند آن را نیز به تن کرد.

قیافه اش در هم رفت. احساس می کرد نصف لباس های کمد را برتن کرده است. ولی خوب همین کار را می خواست بکند.

از ماری پرسید: "اتاق که زیادی برات گرم نیست؟!" با ذهنش شمع ها و چراغ را خاموش کرد.

- "عالیه."

برای ریج که اتاق بسیار گرم بود. وقتی به تخت نزدیک شد، دما بالاتر هم رفت. در جهت مخالف ماری بر روی تخت نشست.

- "گوش کن ماری، حدود یه ساعت دیگه، ساعت ۴ و ۴۵ دقیقه، صدای بسته شدن کرکره ها رو می شنوی. اونا روی پنجره ها رو می پوشونن. صداش اونقدر بلند نیست ولی دلم نمی خواد بترسی."

- "ممنون."

ریج بر روی تخت دراز کشید و زانوهایش را روی هم انداخت. هنوز چیزی در حال اذیت کردنش بود.
گرمای اتاق، شلوار، ردا.

ماری پرسید: "معمولا موقع خواب این همه لباس می پوشی؟!"

"مطمئنا"

"پس چرا هنوز اتیکت ردا کنده نشده؟!"

"تا اگه یکی دیگه خواستم، بدونم کدوم بوده."

به یک سمت خود و پشت به ماری چرخید. دوباره به پشت خوابید و سقف را نگاه کرد. یک دقیقه
بعد به روی شکمش خوابید.

"ریج؟" صدایش در سکوت اتاق بسیار دوست داشتنی بود.

"بله؟"

"تو معمولا لخت می خوابی، مگه نه؟!"

"آره معمولا"

"بین می تونی لباس هاتو در بیاری. منو اذیت نمی کنه."

"دلّم می خواد احساس... راحتی داشته باشی."

"این تگون خوردن هات باعث میشه راحت نباشم. احساس می کنم این جا عین یه سالاد شدم."

اگر آن قدر تحریک نشده بود به او لبخند می زد، آه لعنت. اگر فکر می کرد آن کار دستی باعث میشود کمی راحت تر بشود، اشتباه کرده بود. آنقدر او را می خواست که به جز قفل و زنجیر، این که لباس بر تنش باشد یا نه، اصلا فرقی نمی کرد.

پشتش را به ماری کرد. لباس هایش را در آورد و با کمی تلاش، بدون نشان دادن بین پاهایش، به زیر رو تختی خزید. آن آلت تحریک شده اش چیزی نبود که ماری نیاز به دیدنش داشت. باز هم به یک سمت و پشت به ماری شد.

ماری پرسید: "می تونم لمسش کنم؟" آلتش تکانی خورد، انگار می خواست آن چیز؛ او باشد.

"چیو لمس کنی؟"

"اون تتو. دوست دارم... لمسش کنم."

خدایا به حدی به ماری نزدیک بود که آن صدای دوست داشتنی و زیبا، برایش جادویی بود. ولی جنب و جوش بدنش شدید بود.

وقتی سکوت کرد، ماری زمزمه کرد: "بی خیال، من... "

"نه... فقط اینکه..." از آن حس فاصله در لحن ماری متنفر بود. "ماری، مشکلی نیست. هرکاری دوست داشتی بکن."

صدای حرکت روی تخت را شنید و تکان خوردن تشک را حس کرد، بعد سرانگشتان ماری به روی شانه اش کشیده شد. تا جایی که می توانست در هم رفتن قیافه اش را مخفی کرد...

انگشتش را بروی نفرینش کشید و پرسید: "کی دادی اینو برات تتو کردن؟ هنرش بی نظیره."

وقتی حس کرد دقیقا انگشتانش بر روی هیولاست، بدنش منقبض شد. چشمانش را بست. بین لذت لمس شدن توسط او و این حقیقت که در حال لاس زدن با یک دردسر بزرگ بود، گیر افتاده بود. آن جنب و جوش، آن سوزش... در حال افزایش بود و سیاه ترین و مخرب ترین بخش وجودش را صدا می زد. هنگامی که ماری پهلوی هیولا را نوازش کرد، ریج از طریق دهانش نفس کشید.

"پوستت خیلی نرمه" کف دستش را بر روی کمر او کشید. ریج در جای خود خشکش زده بود. نمی توانست نفس بکشد. برای کنترل کردن خودش دعا کرد "... و خوب به هر حال..." دستش را برداشت "فکر می کنم خیلی زیباست."

قبل از اینکه بفهمد حرکت کرده است، روی بدن ماری بود و نه خیلی آرام. پاهایش را بین دو پای او برد و بازوهایش را بالای سرش قفل کرد و با لب هایش لب های او را جست. وقتی ماری بدنش را به او چسباند، لباس او را گرفت و آن را بالا کشید.

درست همان لحظه و همان جا با او سکس می کرد، همانطور که می خواست. و ماری بی نقص بود. پاهایش را برای او باز کرده بود و اسم او را ناله می کرد. آن صدا باعث لرزش بدنش شد. سکس با ماری تمام وجودش را فرا گرفته بود و تمام غرایز انسانی را از او گرفته بود. مثل یک هیولای وحشی...

درست نزدیک تبدیل شدن به هیولا بود. ترس باعث شد آن قدرت لازم برای خارج شدن از تختخواب را داشته باشد.

سریع به آن سمت اتاق رفت و محکم به چیزی خورد. دیوار.

"ریج."

به روی زمین نشست و دستان لرزانش را بر روی صورتش گذاشت. می دانست در آن لحظه چشمانش سفید شده است بدنش چنان با شدت می لرزید که صدایش هم لرزان شده بود. "من مغزمو از دست دادم... این... لعنت... من نمی تونم... من باید از تو دور بمونم."

"چرا؟ من نمی خوام دست برداری..."

"من عطش تو رو دارم ماری، من انقدر گرسنه‌ام... ولی من نمی تونم داشته باشم، من باهات سکس نمی کنم."

با لحنی محکم گفت: "ریج" انگار می خواست او را بفهمد "چرا نه؟"

"تو منو نمی خوای. باور کن تو واقعا منو اون جوری نمی خوای."

"این طور نیست."

نمی توانست به او بگوید که هیولایی در وجود اوست. پس تصمیم گرفت به جای ترساندن او، حالش را به هم بزند "من فقط تو همین هفته با هشت تا زن سکس داشتم."

مکثی ایجاد شد. "خدای بزرگ."

"نمی خوام بهت دروغ بگم. هرگز. پس بذار بهت واضح بگم که من کلی سکس با آدمای بی نام و نشون داشتم. با زنان بسیار زیادی بودم که هیچ اهمیتی برام نداشتند. ولی دلم نمی خواد فکر کنی من ازت اون جورى سوء استفاده می کنم."

زمزمه کرد: "به من بگو که سکس امن داشتی."

"وقتی زنا ازم می خوان همین کار رو می کنم."

چشمانش گشاد شد. "واگه نخوان!؟"

"همون طوری که نمی تونم سرماخوردگی رو از اونا بگیرم، هپاتیت و ایدز و دیگه بیماری های جنسی رو هم ازشون نمی گیرم و حامل اون بیماری ها هم نیستم. ویروس های انسانی روی ما اثر ندارند."

ماری روتختی را تا روی شانه اش بالا کشید. "از کجا می دونی اونا رو حامله نکردی؟ یا یه انسان و خون آشام نمی تونن..."

"دو رگه ها به ندرت هستند. در ضمن وقتی یه زن تو مرحله باروری و لقاحه من می فهمم. می تونم بوش کنم. اگه توی اون مرحله یا نزدیک اون مرحله باشند باهاشون سکس نمی کنم، حتی با محافظ. بچه های من، وقتی داشته باشمشون، تو امنیت دنیای من به دنیا میان و من عاشق مادرشون خواهم بود."

ماری نگاهش و از او گرفت. نگاهش روح زده شده بود. ریج نگاهش را دنبال کرد و متوجه شد به نقاشی یک مادر و بچه خیره شده است.

بالاخره ماری گفت: "خوشحالم که بهم گفتی. ولی چرا باید با غریبه ها باشی؟ چرا نمی تونی با کسی باشی که واقعا... راستش بهتره جوابمو ندی، به من ربطی نداره."

"من ترجیح می دم با تو باشم ماری، نبودن درون بدنت برام... شکنجه آورده. انقدر می خوامت که نمی تونم تحمل کنم" نفسش را با شدت بیرون داد "ولی واقعا می تونی به من بگی الان منو میخوای؟ با وجود اینکه... لعنت، حتی اگه می خواستی هم موضوع دیگه ای مطرحه. تو روی مغز من تاثیر می داری. همون طور که قبلا بهت گفتم، من از، از دست دادن کنترلم می ترسم، تاثیر تو روی من با تمام زن های دیگه فرق داره."

مکثی طولانی برقرار شد که ماری آن را شکست "یه بار دیگه به من بگو از اینکه با هم نمی خوابیم احساس بدی داری"

"شدیدا احساس بدی دارم و تمام مدت تحریک شدم. حواس پرت و عصبانی."

ماری کمی خندید. "خوبه. پسر، من یه دختر بدم، مگه نه؟"

"اصلا" اتاق ساکت شد. در نهایت ریج بر روی زمین به یک سمت دراز کشید و سرش را بر روی بازویش گذاشت.

ماری آهی کشید و گفت: "الان انتظار ندارم که روی زمین بخوابی."

"این جوری بهتره."

"به خاطر خدا ریج، بیا اینجا."

ریج صدایش را پایین آورد و گفت: "اگه به اون تخت برگردم، بی بر و برگشت میرم سراغ اون نقطه دوست داشتنی بین پاهات و این بار فقط دست و زبانم نخواهد بود. برمی‌گردیم به جایی که بودیم. بدن من روی تو، و من حریصانه به دنبال وارد شدن به بدنت خواهم بود." وقتی بوی تحریک شدن ماری به مشامش رسید، دوباره جنب و جوش بدنش بازگشت "ماری، بهتره من برم. بعد از اینکه خوابت برد برمی‌گردم." قبل از آنکه ماری بتواند حرفی بزند، ریج رفته بود.

وقتی در پشت سرش بسته شد، به دیوار راهرو تکیه داد. خارج شدن از اتاق کمک می‌کرد. آن گونه بوی ماری به مشامش نمی‌رسید. صدای خنده ای شنید و برگشت. فیوری در پائین راهرو ایستاده بود.

"به نظر میاد که بی قراری هالیوود و همین طور بدجور لخت هستی."

ریج با دستش خود را پوشاند و گفت: "نمی‌دونم چطوری تحمل میکنی."

"چیو؟"

"سکس نداشتن."

"به من نگو اون زن باهات نمی‌خواه؟"

"مشکل این نیست."

"پس چرا این جووری لخت تو راهرو و ایستادی؟"

"من... آه، نمی خوام به اون آسیب برسونم."

فیوری جا خورده بود. "تو خیلی بزرگی، ولی هرگز به یک زن آسیب نرسوندی. حداقل من ندیدم و

نشنیدم که این کار رو بکنی."

"نه فقط... بدجور اونو می خوام... من... من کلا برافروختم."

فیوری چشم های زرد رنگش را تنگ کرد. "داری درباره ی هیولات صحبت می کنی؟"

"آره"

برادر با قیافه ای درهم رفته سوتی زد و گفت: "خوب، لعنت. بهتره مراقب باشی. میخوای بهش

احترام بزاری، باشه. خیلی هم خوب. ولی خودتو کنترل کن وگرنه بهش آسیب می رسونی. منظورمو

می فهمی؟ برو مبارزه کن، اگه مجبوری یه زن دیگه پیدا کن که باهاش بخوابی ولی مطمئن شو که

آرومی و اگه به سیگار قرمز نیاز داشتی بیا پیش من. یکی از بهترین هاشو بهت می دم."

ریج نفس عمیقی کشید "اون سیگار رو رد می کنم. ولی میتونم یه شلوار و کتونی ازت قرض

بگیرم؟ می خوام خودمو خسته کنم."

فیوری به پشت او زد. "بیا برادر. من کلی هم خوشحال میشم که باسن لختت رو بیوشونم."

فصل بیست و پنج

"از وان اومدی بیرون؟"

ماری خندید، تلفن را بر روی گوش دیگرش گذاشت و بیشتر بر روی بالشش فرو رفت. ساعت از ۴ گذشته بود "آره ریج."

یادش نمی آمد که روزی لاکچری تر از آن روز داشته باشد. استراحت کامل، غذای آماده و آورده شده به اتاق، همراه با کتاب و مجله. و جکوزی. انگار به یک تفریحگاه پولداران رفته باشد. البته تفریحگاهی که دائم زنگ تلفن آن به صدا در می آمد. شمار تعداد باری که ریج به او زنگ زده بود، از دستش در رفته بود.

"فریتز اون چیزی که خواسته بودم رو برات آورد؟"

"اون از کجا تو ماه اکتبر توت فرنگی تازه پیدا کرده؟"

"ما روش های خودمون رو داریم."

"و گل ها هم خیلی خوشگلن." به دسته گل زیبا نگاه کرد. "ممنون."

"خوشحالم که خوشت اومده. کاش خودم می تونستم برم بیرون و اونا رو برات انتخاب کنم. از

اینکه بهترین ها رو برات انتخاب کنم، لذت می برم. می خواستم شاداب و خوشبو باشن."

"همین طور هم هستن."

صدای چند مرد را از آن سمت خط شنید، صدای ریج کمی مبهم شد. "هی پلیس، عیب نداره از اتاق خوابت استفاده کنم؟ می خوام یه کم تنها باشم."

جواب را خوب نفهمید ولی بعد صدای بسته شدن در آمد. "سلام، الان توی رختخوابی؟"
بدن ماری گرم تر شد. "آره."

"دلم برات تنگ شده." ماری دهانش را باز کرد ولی چیزی از آن خارج نشد. "ماری؟ هنوز اونجایی؟" وقتی آه عمیقی کشید، ریج ادامه داد: "خوب به نظر نمیاد. مزاحم شدم؟"
_من... فقط تو این هفته با ۸ تا زن متفاوت بودم.

اوه خدایا، دلش نمی خواست عاشق او شود. نمی توانست این اجازه را به خود بدهد.
-"ماری؟"

-"فقط... یه چنین چیزایی رو به من نگو."

-"این حس منه."

جوابی نداد. چه چیزی می توانست بگوید؟ که خودش هم همین احساس را به او دارد؟ اینکه با وجود اینکه در طول آن روز هر یک ساعت یک بار با هم حرف زده بودند، ولی با این حال دلش برای او تنگ شده است. حقیقت بود. ولی درباره آن خوشحال هم نبود.

ریج زیادی زیبا بود. لعنت، او می توانست با لیست کسانی که با آنها بوده، Wilt Chamberlain² را از دور خارج کند.

پس، حتی اگر ماری کاملاً سالم بود هم نمی توانست با او باشد. و با توجه به شرایط جسمانی ماری؟ کلاً وابستگی احساسی به ریح بسیار مسخره بود.

وقتی سکوت بینشان طولانی تر شد، ریح فحشی داد و گفت: "امشب کلی کار داریم که باید بهشون برسیم. نمی دونم کی برمی گردم. ولی میدونی که اگه به من نیاز داشتی، کجا منو پیدا کنی."

وقتی تماس قطع شد ماری احساس بسیار بدی داشت و می دانست که دور نگه داشتن خودش از او، واقعا امکان پذیر نبود.

فصل بیست و شش

ریج دور و بر جنگل را نگاه کرد. هیچی، هیچ صدا و بویی از لسه‌ها نبود.

انگار سال‌ها بود که کسی از این جنگل عبور نکرده بود. بقیه زمین‌هایی که به آن سر زده بودند نیز همان‌گونه بود.

زیر لب گفت: "ما اینجا چه غلطی داریم می‌کنیم؟"

جواب لعنتی را می‌دانست.

تور پریشب در محل خلوتی از جاده ۲۲ به لسه‌ها برخورد کرده بود... آن لسه‌سریعا از آنجا فرار کرده بود. ولی یک تکه کاغذ بسیار مفید را در این حین جا گذاشته بود. لیستی از زمین‌هایی بزرگ که برای فروش گذاشته شده بودند.

آن روز، باچ و وی تمام زمین‌هایی که در شهر و اطراف آن، طی یک سال گذشته به فروش رفته بودند را سرچ و پیدا کرده بودند.

ریج و وی تا آن لحظه به ۵ تا از آنها سر زده بودند و یک نقشه از آن کشیده بودند. به دنبال آن بودند که ببینند الگوی خاصی آنجا وجود دارد یا نه. در آن لحظه، باچ در عمارت بود. چون هنوز باید دور خانه گشت می‌دادند. در ضمن باید از دوربین‌های مدار بسته، حواسش به خانه ماری هم می‌بود.

ریج دور و بر جنگل را گشت تا شاید لسه‌ری را پیدا کند. کم‌کم داشت از شاخه درختان متنفر می‌شد. لعنتی‌ها با حرکت باد صدا ایجاد می‌کردند.

"اون حرومزاده‌ها کجان؟"

وی دستی به روی ریش تهر باریک خود کشید و گفت: "آروم باش هالیوود. مرد، امروز خیلی ناآرومی."

ناآرام واژه مناسبی نبود. تقریبا نزدیک بود از پوست خود بیرون بپرد. امیدوار بود که دور ماندن از ماری در طول روز کمک کند و در ضمن عصر آن روز خود را برای یک مبارزه آماده کرده بود.

ولی خوب، شانس با او یار نبود. به شدت خواستن ماری افزوده شده بود. و به نظر دیگر به نزدیکی یا دوری او ربطی نداشت. و با هیچ لسری هم مبارزه نکرده بود. و ۴۸ ساعت خوابیدن باعث شده بود بیشتر پرخاشگر شود.

بدتر، حالا ساعت ۳ صبح بود و دیگر وقتی برای آن مبارزه ای که بدجور به آن نیاز داشت، باقی نمانده بود. لعنت...

- "ریج" وی آن دستی که دستکش پوش بود را جلوی او تکان داد " اینجایی برادر؟ "

- "ببخشید، چی؟"

چشمانش را مالید. صورتش را، دستش را، پوستش به حدی می خارید که احساس می کرد لباس مورچه ای بر تن کرده است.

- "واقعا تو باغ نیستی."

- "نه، من خوبم..."

- "پس چرا داری این جوری دستتو می مالی؟"

ریج دستش را پایین انداخت. ولی شروع به مالیدن ران پاهایش کرد.

وی آرام گفت: "ما باید تو رو به بار یک چشم ببریم. داری کنترلت رو از دست میدی. باید سکس داشته باشی."

"لعنت به اون."

"فیوری به من گفت که تو رو چه جوری توی راهرو پیدا کرده."

"شماها مثل یه مشت پیرزن حرافین."

"اگه با زن خودت نمی خوابی و نمی تونی یه مبارزه پیدا کنی، راه دیگه اش چیه!؟"

"قرار نیست اینطوری باشه" دستش را از کتف چرخاند تا تنشِ گردن و شانه اش را کمتر کند.

"این جوری کار نمی کنه. من تازه تغییر کردم. قرار نبود انقدر زود بخواد بیاد بیرون..."

"قرار نبود یه بحثه، داره اتفاق میفته یه بحث دیگه. تو توی شرایط بدی هستی برادر و میدونی

برای خارج شدن از اون باید چکار کنی، درسته؟"

وقتی ماری صدای باز شدن در را شنید، با گیجی از خواب بیدار شد. لعنت، دوباره تب کرده بود.

زمزمه کرد: "ریج؟"

"آره، منم"

با خود فکر کرد که صدایش خیلی بد به نظر می آید. و او در اتاق را باز گذاشته بود، پس قرار نبود

زیاد آنجا بماند. شاید هنوز هم از تماس آخرشان، از دست ماری عصبانی بود.

از درون کمد، صدای برخورد لباس ها و فلز را شنید. انگار داشت پیراهنش را عوض می کرد. وقتی از کمد خارج شد، بلافاصله به سمت راهرو رفت. هنوز کتش را به تن داشت. این فکر که ریج بدون خداحافظی از آنجا برود، برایش شوکه کننده بود. وقتی ریج دستش را بر روی دستگیره در گذاشت، مکث کرد. نور راهرو بر روی موهای روشن و شانه های پهنش افتاده بود.

در حالی که بر روی تخت می نشست از ریج پرسید: "کجا داری میری؟"

مکثی طولانی برقرار شد. "بیرون"

چرا لحن صدایش پوزشی بود؟ او که به یک نگهدارنده بچه نیاز نداشت، اگر کاری داشت که باید انجام... اوه... درسته. داشت به سراغ یک زن می رفت. حفره درون سینه اش سرد و تاریک شد. مخصوصا وقتی به گل هایی که ریج به او داده بود، نگاه کرد.

خدایا، فکر اینکه او شخص دیگری را لمس کند باعث میشد حالت تهوع داشته باشد.

- "من متاسفم"

ماری گلوی خود را صاف کرد. "نباش. چیزی بین ما نیست. پس انتظار ندارم عادت هاتو به خاطر من کنار بذاری"

- "این عادت نیست"

- "آره، درسته. ببخشید، اعتیاد تو"

مکثی طولانی برقرار شد. "ماری، من... اگه راه دیگه ای بود..."

"که چه کار کنی؟" سری تکان داد "به این سوال جواب نده"

"ماری"

"ول کن ریج، به من ربطی نداره، فقط برو"

"تلفنم روشن خواهد..."

"آره فکر کن که بهت زنگ بزنم"

لحظه ای به ماری نگاه کرد و بعد ناپدید شد.

فصل بیست و هفت

جان متیو از رستورانی که در آن کار می کرد، خارج شد و پیاده به سمت خانه رفت. ساعت ۳:۳۰ بود و او به دنبال ماشین گشت پلیس می رفت. از ساعت های شب تا طلوع آفتاب وحشت داشت.

تنها نشستن در آپارتمانش حسی همچون در قفس ماندن داشت. ولی دیروقت بود و نمی توانست در خیابان قدم بزند. با این حال... خدایا، بسیار ناآرام بود، آنقدر که می توانست طعم آن را در دهانش حس کند و این حقیقت که کسی نبود تا با او صحبت کند، باعث میشد شرایط برایش دردناک تر شود.

واقعا به کمی نصیحت نیاز داشت. از زمانی که تورمنت از پیش او رفته بود، دائم در ذهنش درگیری بود که آیا کار درستی کرده است یا نه. دائم به خود می گفت انتخابش درست بوده ولی با این حال تردید دست از سرش بر نمی داشت.

آرزو می کرد می توانست ماری را پیدا کند. شب گذشته به خانه او رفته بود ولی آنجا تاریک و قفل بود و او به محل کارش هم نرفته بود، انگار که ناگهان ناپدید شده باشد و نگرانی برای ماری بیشتر از همه او را آشفته می کرد.

وقتی به آپارتمانش نزدیک شد، یک ماشین را دید که رو به روی ساختمان پارک شده بود. کل ماشین پر از جعبه بود. انگار کسی می خواست به ساختمان جا به جا شود. چه ساعت عجیبی را برای این کار انتخاب کرده بود. دید که هیچ کسی آن اطراف نیست که مراقب باشد. با خود گفت که کاش صاحب ماشین و وسایل زودتر بیاید، وگرنه آنها دزدیده و ناپدید می شدند.

جان به درون ساختمان رفته و از پله ها بالا رفت. پوکه سیگار، قوطی های خالی آبجو و پاکت های خالی چیپس را که در آنجا افتاده بود را ندیده گرفت. وقتی به راهروی طبقه دوم قدم گذاشت، چیزی در کنج آنجا ریخته شده بود. قرمز تیره... خون.

عقبکی به بالا رفتن از پله ها ادامه داد. به در خانه اش نگاه می کرد، مرکز آن کمی فرو رفته بود. انگار که کسی سرش را به آن کوبیده... آن لحظه بود که بطری سبز شکسته را دید. شراب قرمز... آنجا فقط شراب قرمز ریخته شده بود.

زوج دائم الخمری که در اتاق کناری او زندگی می کردند، دوباره در راهرو با هم دعوایشان شده بود. کمی آرام تر شد.

کسی از بالا به او گفت: "ببخشید"

کنار رفت و بالا را نگاه کرد. بدنش پر از اضطراب شد. مرد بزرگی که بالای پله ها ایستاده بود، شلوار و ژاکت مشکی به تن داشت. پوست و موهایش کاملاً رنگ پریده بود و چشمان رنگ پریده اش هم بسیار ترسناک بود.

شیطان، نامیرا، دشمن، آن مرد دشمن او بود.

مرد گفت: "طبقه ات حسابی کثیف شده" چشمانش را باریک کرد "چیزی شده؟"

جان با شدت سر تکان داد و پایین را نگاه کرد. اولین غریزه اش این بود که به سمت آپارتمانش بدود ولی دلش نمی خواست آن مرد بداند کجا زندگی می کند.

مرد خندید. "یه کم رنگت پریده رفیق."

جان فرار کرد و سریع از پله ها پایین آمده و به سمت خیابان رفت و به دویدن ادامه داد. آنقدر دوید که دیگر از نفس تنگی نمی توانست ادامه دهد. خودش را بین یک ساختمان آجری و سطل آشغال جا داد. نفس نفس می زد.

در خواب هایش، او با مردانی رنگ پریده می جنگید. مردانی رنگ پریده، در لباس سیاه و با چشمانی بی روح. دشمن من.

بدنش به حدی می لرزید که به سختی می توانست دستش را به درون جیبش فرو ببرد. یک سکه از درون جیبش برداشت و محکم آن را چسبید. وقتی کمی نفس هایش آرام تر شد، سریع از آن سوراخ بیرون پرید و به سمت پایین کوچه رفت. هیچ کس آن اطراف نبود و هیچ صدایی نمی آمد. دشمنش او را نشناخته بود.

تلفن عمومی داغان بود ولی می دانست که کار می کند، چون با آن بارها به ماری زنگ زده بود. سکه را درون جایش انداخت و شماره ای که تورمنت به او داده بود را گرفت. بعد از یک زنگ، صدای پیغام گیر شماره ای که با آن تماس گرفته بود را تکرار کرد.

جان منتظر بوق ماند و بعد سوت زد.

فصل بیست و هشت

درست قبل از طلوع آفتاب، ماری صدای چند مرد را از سمت راهرو شنید. وقتی در اتاق باز شد، قلبش برای یک لحظه ایستاد. ریج چهار چوب در را پر کرد، در حالی که مرد دیگری در حال صحبت با او بود.

"مرد، عجب دعوایی شده بود وقتی داشتیم بار رو ترک می کردیم. تو برای خودت شیطانی بودی."

ریج زمزمه کرد: "میدونم"

"حرف نداری هالیوود و نه فقط تو مبارزه کردن... اون زنه که..."

"بعدا فیوری."

در اتاق بسته و نور کم روشن شد. از صداهایی که می آمد فهمید او در حال در آوردن سلاح هایش است. وقتی از درون کمد بیرون آمد نفس لرزانی کشید. وقتی قدم هایش در کنار تخت مردد شد، ماری خود را به خواب زد.

ریج به سمت حمام رفت. وقتی صدای باز شدن شیر حمام را شنید، تمام چیزهایی که در حال شستن آن بود را تصور کرد. سکس، دعوا، مخصوصا سکس.

صورتش را با دستانش پوشاند. همان روز به خانه باز می گشت. وسایلیش را برمی داشت و از آنجا می رفت. نمی توانست ماری را مجبور کند که آنجا بماند. فقط برای اینکه ریح اینطور می گفت، دلیل بر آن نمی شد که مسئولیت ماری برگردن او باشد.

صدای آب قطع شد. سکوت تمام هوای اتاق را در خود دمیده بود و ماری در حالی که سعی داشت در جای خود بماند، برای نفس کشیدن تقلا میکرد... عذاب می کشید...

روتختی را از روی خود کنار زد و سریع به سمت در اتاق رفت. دستانش را بر روی دستگیره در گذاشت و با تمام توان در حال ور رفتن با آن بود تا بتواند قفل در را باز کند.

"ماری."

ریج درست پشت سرش بود. از جای خود پرید و سخت تر با قفل جنگید.

"بذار برم بیرون... باید برم بیرون... نمی‌تونم با تو توی این اتاق باشم. من نمی‌تونم... اینجا... با تو باشم" دست ریچ را بر روی شانه اش حس کرد "به من دست نزن."

سریع به کنج دیگر اتاق رفت. متوجه شد که هیچ راهی برای خروج از آنجا وجود ندارد. ریچ جلوی در اتاق ایستاده بود و حسی به او می‌گفت که خودش باعث شده قفل در باز نشود. احساس در قفس افتادن داشت. دستانش را به دور بدنش حلقه کرد و خود را به دیوار چسباند تا بتواند سر پا بماند. نمی‌دانست که اگر ریچ یک بار دیگر او را لمس کند، چکار خواهد کرد.

ریچ حتی سعی نکرد دوباره او را لمس کند. بر لبه تخت نشست. حوله‌ای به دور کمرش بود و موهایش خیس بود. دستی بر روی صورتش کشید. افتضاح به نظر می‌آمد. ولی با این حال بدنش زیباترین چیزی بود تا به حال آن را دیده بود.

دستان زنان دیگر را تصور کرد که آن شانه‌های پهن را گرفته‌اند. درست همانطور که خودش آن کار را کرده بود. ریچ را تصور کرد که به بدن زنان دیگر، همچون خودش، لذت می‌دهد. بین عصبانیت از دست او که با هر زنی سکس می‌کرد به جز او و تشکر از خدا که تا به حال با او نخوابیده بود، گیر کرده بود.

با تحکم گفت: "چند تا؟" صدایش بدجور گرفته بود "به من بگو بهت حال داد؟ نیازی نیست بپرسم که آیا اونا هم لذت بردن یا نه. خوب می‌دونم چقدر با استعدادی."

زمزمه کرد: "ماری... دوست داشتنی. اگه اجازه می‌دادی الان بغلت کنم، همین کار رو می‌کردم. خدایا، حاضر بودم برای در آغوش کشیدن تو در این لحظه، آدم بکشم."

"دیگه هرگز حتی به من نزدیک نمیشی. با چند نفر بودی؟ دو تا؟ چهار تا؟ شیش تا؟"

با صدایی آرام پرسید: "واقعا می خوام جزئیاتش رو بدونی؟" ناگهان گردنش به سمت پایین شل شد. ظاهرا شبیه مردی با حالی بد به نظر می آمد "من نمی تونم... دیگه هیچ وقت برای این کار بیرون نمیرم. یه راه دیگه پیدا می کنم."

با عصبانیت گفت: "یه راه دیگه برای ارضا شدن؟ مطمئنا با من نخواهی خوابید. داری به این فکر میکنی از دستت استفاده کنی؟"

ریج نفس عمیقی کشید. "اون طرح که روی پشتمه، اون بخشی از وجود منه"

"حالا هر چی. من امروز از اینجا میرم."

بلافاصله سرش را بالا آورد. "نه، نمیری"

"آره، میرم"

"من این اتاقو به تو میدم. نیازی نیست منو ببینی، ولی هیچ جایی نمیری."

"چه جوری میخوام جلوی رفتنمو بگیری؟ می خوام اینجا زندونیم کنی؟"

"اگه این تنها راه باقی مونده باشه، آره"

"جدی نمیگی"

"وقت بعدی ملاقاتت با دکترت کیه؟"

"به تو ربطی نداره"

"کی؟"

عصبانیت زیاد صدایش باعث شد از عصبانیت خودش کم شود "آه، چهارشنبه"

"مطمئن میشم به ملاقات برسی."

به او خیره شد "چرا داری این کارو برای من می کنی؟"

نفس عمیق دیگری کشید. "برای اینکه عاشقتم"

"ببخشید؟"

"من دوست دارم."

ماری به حدی عصبانی شد که حتی نمی توانست صحبت کند. کنترلش را از دست داد. عاشقش بود؟ ریج او را نمی شناخت. درضمن... او با زنان... عصبانیتش با تصور ریج در حال سکس با زنی دیگر، شدید تر شد.

ناگهان ریج از روی تخت بلند شد و به سمت او رفت. انگار که احساسات او را فهمیده و از آن انرژی گرفته باشد "میدونم که عصبانی هستی. ترسیدی. اذیت شدی. همه رو سر من خالی کن ماری"

کمر او را گرفت تا جلوی فرار کردنش را بگیرد، ولی جلوی هل دادن های او را نگرفت. "از من برای خالی کردن درد استفاده کن. بذار اون رو روی پوستم حس کنم. اگه میخوای منو بزن ماری"

لعنت، واقعا وسوسه شده بود. به نظر می آمد تنها راه خالی کردن خودش، زدن اوست. ولی ماری یک حیوان نبود.

"نه، حالا بذار برم"

ریج ساعد او را گرفت و ماری شروع به تقلا کرد. ولی ریح خیلی راحت او را در جای خود نگه داشت.

"از من استفاده کن ماری. بذار من جای تو عذاب بکشم."

با یک حرکت، ناخن های ماری را بر روی سینه خود کشید و بعد هر دو کف دست خود را دو طرف صورت او گذاشت

"بذار من برای تو خون بریزم" لبهایش را به او چسباند "بذار عصبانیتت آزاد بشه"

خدا به او کمک کند. لب های ریح را گاز گرفت، درست لب پایینی او را، در حالی که چیزی خوشایند را بر روی زبان خود حس کرد. ریح از رضایت ناله کرد و بدنش را به او چسباند. یک حالت نشئه مانند، درست همانند زمانی که زیادی شکلات می خورد، به او دست داد.

ماری فریادی کشید.

ترس از کاری که کرده بود، وحشت از کاری که ممکن بود انجام دهد، باعث شد شدیداً تقلا کند تا خود را از او دور کند. ولی ریح او را در جای خود نگه داشت و به بوسیدن او ادامه داد. بارها و بارها
برایش تکرار کرد که دوستش دارد.

می توانست آلت تناسلی تحریک شده و سفت شده اش را بر روی شکمش احساس کند. ریج بدن خود را به او می مالید. بدنش آن سکسی بود که آن را نمی خواست، ولی به آن نیاز داشت. او را می خواست... با این که می دانست با زنان دیگر سکس داشته، در همان شب.

"اوه خدایا... نه"

سرش را به سمتی چرخاند، ولی ریج چانه او را گرفت "آره، ماری"

دوباره دیوانه وار شروع به بوسیدن او کرد و زبانش را به درون دهان او فرستاد "من دوست دارم" چیزی درون ماری از هم گسیخت. ریج را هل داد و از چنگ او رها شد. ولی به جای آن که به سمت در فرار کند، بی رحمانه به او خیره شد. چهار جای خراش بر روی سینه اش بود و لب پایینی اش بریده شده بود. نفس نفس میزد و قرمز شده بود.

دستش را جلو برد و حوله را از دور کمرش برداشت. ریج شدیداً تحریک شده بود و آلت تناسلی بزرگش کاملاً بالا آمده بود. یک آن از آن بدن بی مو و نرم، عضلات محکم و زیبایی فرشته وارش متنفر شد. بیشتر از همه، از آن آلت بزرگش که بسیار از آن استفاده کرده بود متنفر شد.

ولی با این حال، باز هم او را می خواست.

اگر عقلش سرجایش بود، از ریج فاصله می گرفت. خود را در حمام حبس میکرد. لعنت، حتی باید از اندازه بزرگ او به وحشت می افتاد، ولی بسیار عصبانی بود و کنترل خود را از دست داده بود.

با یک دست آلت او را گرفت و با دست دیگر بیضه هایش را. ریج سرش را عقب برد و صدای ناله ای از میان لبهایش خارج گشت.

"هرکاری دوست داری بکن. اوه خدایا، من عاشقتم"

او را به سمت تخت هل داد و بعد با فشار دستش او را بر روی تخت خواباند. ریج دست ها و پاهایش را از هم باز کرد، انگار می خواست خودش را در اختیار او قرار دهد.

با لحن تلخی پرسید: "چرا حالا؟ چرا حالا می خوای با من سکس کنی؟ یا اصلا موضوع به سکس ربطی نداره و تو میخوای من بیشتر اذیتت کنم؟"

"من برای عشق بازی با تو می میرم و حالا که بدنم... یه کم آروم گرفته، می تونم باهات باشم" ماری سر تکان داد ولی ریج ادامه داد: "تو منو میخوای. پس اون لذتی که می خوای رو بگیر. فکر نکن، فقط از من اون لذتی که میخوای رو بگیر."

از شهوت زیاد، عصبانیت و همچنین ناامیدی دیوانه شده بود. ماری پیراهن خوابش را بالا زد و بر روی پاهای او قرار گرفت. ولی وقتی بر روی بدن او بود و به چشمهایش نگاه می کرد، مکثی کرد.

واقعا می خواست این کار را بکند؟ با او باشد؟ از او سواستفاده کرده تا ارضا شود و این گونه انتقام کاری که در اصل حق ریج بود را بگیرد؟

آمد از روی بدن او پایین بیاید که ریج پاهایش را بالا برد و او را به سینه ی خود چسباند. وقتی بر روی بدن ریج افتاد، بازوانش را به دور بدن ماری حلقه کرد.

"میدونی که چی میخوای ماری، نیست، اون چیزی که نیاز داری رو از من بگیر. از من استفاده کن"

ماری چشمانش را بست و مغزش را خاموش کرد. دستش را به میان بدنش برد، آلت او را در دست گرفت و با یک حرکت بر روی آن نشست. وقتی همه آن وارد بدنش شد، هر دو با هم فریاد زدند. آنقدر بزرگ بود که ماری می توانست فشار آن را به دیواره های درونی اش کاملاً حس کند و فکر کرد که ممکن است پاره شود.

نفس عمیقی کشید و از جای خود تکان نخورد تا به اندازه اش عادت کند. ریج نالید: " تو خیلی تنگی " دندان های نیشش پیدا شده بود "اوه... خدایا... می تونم کامل حس کنم"

وقتی ران های ماری را فشرد، چشمانش متسع شده بود و بعد مردمک چشمانش سفید شد. صورت ریج را وحشت فرا گرفت و بعد سری تکان داد و حالتی متمرکز به خود گرفت، خیلی آرام مرکز چشمانش به رنگ سیاه درآمد.

ماری تمرکزش را از روی ریج برداشت و به خود فکر کرد. به هیچ چیزی جز برخورد بدن هایشان فکر نمی کرد. دستانش را بر روی شانه او گذاشت و کمی از روی بدنش بلند شد. این سایش برایش همچون الکتریسیته بود و لذت زیادی که از آن برد باعث شد راحت تر بتواند اندازه ریج را درون خود بپذیرد. بر روی آلت او بالا و پایین رفت و بارها این کار را تکرار کرد.

حرکاتش آرام و هر پایین آمدنی باعث کشش او و هر بالا رفتنی باعث افزایش تحریک بدنش میشد.

با هر حرکت تسلط و غلبه ماری افزایش می یافت. چیزی که می خواست را می گرفت. قطر زیاد، گرما و اندازه بزرگش باعث شده بود یک انرژی قوی و بدون کنترل در بدنش به وجود آید.

چشمانش را باز کرد و به ریج نگاه کرد. ریج در خلسه کامل بود. یک لایه عرق روی شانه ها و سینه اش را پوشانده بود. سرش را عقب برده و چانه اش را بالا گرفته بود. موهای بلوندش بر روی بالشت قرار داشت و لب هایش از هم باز بود. از بین چشمان خمارش به او نگاه می کرد. نگاهش بین صورت، سینه ها و قسمتی از بدنشان که از آنجا به هم متصل بودند، می چرخید. انگار که کاملا جذب ماری شده باشد.

چشمانش را بست و آن نگاه پر از پرستش ریج را از ذهنش دور کرد. یا باید این کار را می کرد و یا آن ارضا شدنی که بسیار به آن نزدیک بود را از دست می داد. چون نگاه کردن به ریج باعث میشد دلش بخواهد گریه کند.

زیاد طول نکشید که ارضا شد و قدرت ارضا شدنش به حدی بود که یک لحظه توانایی دیدن، شنیدن، نفس کشیدن و حتی ضربان قلبش را از او ربود و تنها کاری که می توانست بکند آن بود که بر روی بدن ریج بیفتد.

وقتی نفس کشیدنش آرام شد، متوجه شد که ریج در حال نوازش کردن آرام پشت اوست و در عین حال کلماتی آرام را برای او زمزمه می کرد. بعد از آن که از آن حالت خلسه بعد از ارضا شدن در آمد، احساس شرمساری کرد و اشک در چشمانش جمع شد.

بدون توجه به این موضوع که آن شب با چه کسانی بوده است، حقیقت نبود که از او سوء استفاده شود و این دقیقاً همان کاری بود که ماری آن را انجام داده بود.

وقتی همه چیز شروع شد، شدیداً از دست او عصبانی بود و بعد، درست قبل از ارضا شدنش چشمانش را به روی او بسته بود، با او همچون یک عروسک جنسی رفتار کرده بود.

"من متاسفم ریج. من ... متاسفم..."

آمد از روی بدنش بلند شود که متوجه شد آلت ریج هنوز درون بدنش سفت و محکم است. او حتی ارضا هم نشده بود. اوه خدایا، این خیلی بد بود. کل این ماجرا خیلی بد بود.

دست ریج بر روز زانوی او قرار گرفت و گفت: "هرگز از این که با هم بودیم، پشیمون نباش"

به چشمان او نگاه کرد "احساس میکنم بهت تجاوز کردم"

"من خودم راضی بودم. ماری، مشکلی نیست، بیا اینجا، بذار ببوسمت"

"چه جوری می تونی تحمل کنی که من نزدیکت باشم؟"

"تنها چیزی که نمی تونم تحمل کنم، رفتن توئه" ساعد دستان او را گرفت و او را به سمت لب

های خود کشید. وقتی لب هایشان به هم رسید، دستانش را به دور او حلقه کرد و نزدیک خود

نگاهش داشت.

تغییر موقعیتشان باعث شد که کاملاً متوجه حضور او در بدنش شود. آنقدر آلتش سفت بود که می توانست ضربان غیرارادی آن را حس کند. ریج آرام کمرش را تکان داد و با دستانش موهای او را از روی صورتش کنار زد

"برای مدت بیشتری نمی تونم این سوختن رو تحمل کنم. تو انقدر خوب منو بالا می بری که الان تو آسمون ها هستم، ولی تا جایی که بتونم، خودم رو کنترل کنم، می خوام با بدن خودم، بهت عشق بورزم. هر جور که شروع بشه. هر جور که تموم بشه."

کمرش را بالا و پایین برد. از درون بدنش خارج و دوباره وارد آن میشد. ماری حس کرد در حال ذوب شدن است. لذتش عمیق، بی پایان و ترسناک بود.

با صدای خشنی پرسید: "امشب اون ها رو بوسیدی؟ اون زن ها رو؟"

"نه، اون زن رو نبوسیدم. هیچ وقت این کار رو نمی کنم و از این کار متنفر بودم. دیگه انجامش نمیدم ماری. تا وقتی تو توی زندگی من هستی، یه راه دیگه برای کنترل خودم پیدا می کنم. من هیچکس رو جز تو نمی خوام."

اجازه داد ریج او را بچرخاند و خودش بر روی ماری قرار بگیرد. با محبت او را بوسید و با زبان و دهانش او را پرستید. با این وجود که همچنان درون بدن ماری بود، بسیار ملایم و آرام بود.

بر روی گردن ماری گفت: "اگه دلت نمی خواد، همین الان خودم رو از درون بدنت می کشم بیرون. ارضا نمی شم."

دستانش را بالا آورد و شانه او را نوازش کرد. می توانست حرکت عضلات و قفسه سینه او را در حین نفس کشیدن حس کند. نفس عمیقی کشید و بویی شهوت انگیز و دوست داشتنی به مشامش رسید. هوس انگیز، تاریک و تند. در واکنش به آن بو، بین پاهای خودش هم خیس شد. انگار که آن بو، همچون یک نوازش یا یک بوسه باشد.

- "این بوی فوق العاده چیه؟"

در مقابل لب های او زمزمه کرد: "من. وقتی یه مرد با یکی پیوند برقرار می کنه، این اتفاق میفته. نمی تونم کاریش بکنم. اگه بهم اجازه ادامه دادن بدی، این بو کل وجود، پوست و موی تو رو هم فرا می گیره. همین طور درون بدنت."

با این حرف، بیشتر وارد بدن ماری شد. از لذت آن، بدن ماری بالا آمد. اجازه داد آن داغی کل وجودش را فرا بگیرد. ماری ناله ای کرد و گفت: "دیگه نمی تونم تکرار امشب رو تحمل کنم" بیشتر به خودش می گفت تا او.

ریج کاملا بدون حرکت در جای خود ماند. دست ماری را گرفت و آن را بر روی قلبش گذاشت. "دیگه هرگز تکرار نمیشه، ماری. به شرافتم سوگند می خورم."

قولی محکم به نظر می آمد. چشمانش مصمم بود. ولی آن احساس آسودگی برای سوگند او، خود یک دردسر بود.

- "من عاشقت نمیشم. نمی تونم به خودم همچین اجازه ای رو بدم. این کار رو نمی کنم."

"اشکالی نداره. من انقدر دوست دارم که برای هر دومیون کافی باشه" باز هم از بدنش خارج و بعد با یک حرکت وارد شد.

شانه او را گرفت و ترقوه اش را بوسید "تو منو نمی شناسی" مزه پوست او، در دهانش بود و آن بوی فوق العاده، آن را بهتر می کرد.

"می شناسم" دوباره از بدنش خارج شد. چشمانش با وضوح و درخشش یک حیوان به او خیره شده بود "می دونم که وقتی خورشید طلوع کرد، تو منو زنده نگه داشتی. می دونم حتی با وجود اینکه ترسیده بودی، از من مراقبت کردی. می دونم که از آشپزخونه خودت به من غذا دادی و می دونم صدای تو دوست داشتنی ترین چیزیه که تا به حال به گوشم خورده" به آرامی او را بوسید "من همه چیز رو درباره تو می دونم و هر چیزی که می بینم، زیباست. هر چیزی که می بینم، مال منه."

زمزمه کرد: "من مال تو نیستم."

این حرف او ریج را ناراحت نکرد "باشه. اگه نمی تونم داشته باشمت، پس تو منو داشته باش. همه وجود منو. بخشی از منو. یه بخش کوچیک. هر چی که بخوای. فقط لطفا، یه بخشی از منو بگیر."

دستش را به سمت صورت ریج برد و گونه و چانه او را لمس کرد. از او پرسید: "تو از درد نمی ترسی؟"

"نه. ولی بهت میگم که چی منو به وحشت میندازه. از دست دادن تو" به لب هایش نگاه کرد "حالا می خوای از بدنت خارج شم؟ چون همین کار رو می کنم."

"نه، بمون" ماری چشمانش را باز نگه داشت و لب های او را به خودش چسباند و زبانش را وارد دهان او کرد.

ریج لرزید و شروع به حرکت کرد. با هر حرکت خود به او گفت: "تو... بی نقصی. من... برای... بودن... درون بدن تو... ساخته شدم."

بوی مست کننده ای که از بدن ریح ساطع می شد همراه با حرکت بدنش، باعث شد تنها او را حس کند. تنها او را بو کند. تنها او را بچشد. وقتی ارضا شد، اسم او را فریاد کشید و حس کرد که ریح نیز همزمان با او ارضا شد.

بدنش می لرزید. قدرت ارضا شدنش به اندازه قدرت حرکات بدنش درون بدن ماری بود. خود را درون بدن ماری خالی کرده بود.

وقتی بی حرکت ماند، جوری بدن هایشان را چرخاند تا وقتی هر دو به یک سمت خود دراز کشیده بودند. ماری را به خود نزدیک کرد. آن قدر نزدیک که بتواند صدای ضربان شدید قلبش را بشنود. ماری چشمانش را بست و با خستگی زیاد که در حد مردن بود، به خواب رفت.

فصل بیست و نه

آن روز عصر، هنگامی که خورشید غروب کرد و پوشش پنجره کنار رفت، ماری تصمیم گرفت که عادت کردن به نازپروده شدن توسط ریج، بسیار راحت است. چیزی که نمی توانست تحمل کند، خوردن غذای بیشتر بود.

انگشتانش را بر روی ساعد ریج گذاشت و جلوی چنگالی که به سمت دهانش می آمد را گرفت. " نه دیگه جا ندارم " به بالشت تکیه کرد "دارم می ترکم"

ریج با لبخند سینی حاوی بشقاب ها را برداشت و آن را بر روی میز کنار تخت گذاشت، بعد دوباره کنار ماری نشست. ریج کل روز در کنار او نبود. و ماری اینطور برداشت کرده بود که او در حال کار بوده است.

از اینکه کمی خوابیده بود قدردان بود. هر روز خستگی اش بیشتر میشد و می توانست حس کند که مریضی در حال چیره شدن بر اوست. به نظر می آمد که بدنش برای انجام فعالیت های عادی اش در حال تقلا کردن است و در تمام بدنش دردهایی ضعیف حس می کرد. و کبودی ها هم برگشته بود.

کبودی های سیاه و سفید، به طرز پیش رونده ای در حال به وجود آمدن زیر پوست او بودند. وقتی ریج آنها را دیده بود، وحشت کرده و فکر کرده بود که خودش در طول سکس باعث آنها شده است. مجبور شد کلی با او صحبت کند تا قانع شود آن کبودی ها کار او نیست.

به روی ریج تمرکز کرد. دوست نداشت به بیماری اش فکر کند، یا قرار ملاقاتش با دکتر. خدایا، ریج هم حالی بهتر از حس ماری نداشت. با اینکه به نظر پر انرژی می آمد.

مرد بیچاره نمی توانست یک جا بنشیند. وقتی کنار ماری بر روی تخت نشست با کف دستانش درحال مالیدن ران هایش بود. انگار که آبله گرفته باشد.

آمد از او بپرسد که مشکل چیست که ریج گفت: "ماری میشه اجازه بدی یه کاری برات بکنم؟"

با اینکه آخرین چیزی که باید به آن فکر می کرد، سکس می بود، به عضلات بازویش که باعث کش

آمدن آستین پیراهن مشکی اش شده بود. نگاه کرد "میشه خودم انتخاب کنم اون چیز چی باشه؟"

غرضی آرام از میان لب های ریج خارج شد. "نباید اون جوری به من نگاه کنی"

"چرا نه؟"

"چون این جوری دلم می خواد پیام رو بدنت"

"با این حس مبارزه نکن"

درست همانند کبریت کشیدن، چشمان ریج سفید شد. عجیب ترین چیزی بود که تا به حال آن را

دیده بود "چرا این اتفاق میفته؟"

وقتی ریج به سمت جلو خم شد، عضلات شانیه اش پهن تر بنظر می آمد. ناگهان از روی تخت بلند

شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

می توانست انرژی او را حس کند "ریج؟"

"نیازی نیست نگران این موضوع باشی"

"اون لحن سخت داره به من میگه باید باشم"

ریج لبخندی به او زد و گفت "نه، نباید. درباره اون لطف، نژاد ما یه دکتر داره. هاورز. میشه اجازه

بدی اون به پرونده پزشکی دسترسی داشته باشه؟ شاید علم ما بتونه نجات بده."

ماری اخم کرد. یک پزشک خون آشام. ولی خوب چه چیزی برای از دست دادن داشت؟

"اوکی. فقط اینکه نمی دونم چطوری باید به اون پرونده..."

"برادرم، وی. خدایه کامپیوتره. اون می تونه همه چیز رو هک کنه و بیشتر اطلاعات تو باید آنلاین

باشه. من فقط به اسامی و مکان ها نیاز دارم. اگه تاریخ ها رو هم به یاد داشته باشی خوب میشه"

ریج خودکار و کاغذی برداشت و ماری درباره مکان هایی که در آن ها مورد معالجه قرار گرفته و

اسم تمامی دکترهایی که به پیش آنها رفته بود را گفت. وقتی ریح همه چیز را نوشت، به تکه کاغذ

خیره شد.

ماری پرسید: "چیه؟"

"خیلی زیاده" نگاهش را به سمت او آورد "چقدر بد بود ماری؟"

اولین چیزی که به ذهنش رسید، گفتن حقیقت به او بود. اینکه دو دوره شیمی درمانی کرده و

پیوند مغز استخوان شده. ولی بعد به شب گذشته فکر کرد که احساساتش از دستش خارج شده

بود. درست همانند یک جعبه ی پر از دینامیت بود و بیماری اش سریع ترین روشن کننده آن...

دلش نمی خواست دوباره کنترل خود را از دست بدهد. چون فقط خدا می دانست که دو بار آخر هیچ چیز خوبی نصیبش نشده بود. اولین بار در آغوش او گریه کرده و دومین بار... خوب، گاز گرفتن لبهای ریج بهترین آن بود.

شانه ای بالا انداخت و باتنفر از خود، دروغ گفت: "چیز خاصی نبود. فقط وقتی همه چیز تموم شد، خوشحال شدم."

ریج چشمانش را تنگ کرد. درست همان لحظه کسی درب اتاق آنها را زد.

نگاه ریج از روی ماری برداشته نشد "یه روزی یاد می گیری که به من اعتماد کنی"

"بهت اعتماد دارم"

"چرت و پرت. بذاریه نصیحتی بهت بکنم. من از اینکه بهم دروغ گفته بشه متنفرم"

صدای ضربه های کوبیده شده به در بلندتر شد. ریج به سمت در رفت و آن را باز کرد. آماده بود تا به هر کسی که پشت در است بگوید به جهنم برود. حسی به او می گفت بحثی در حال به وجود آمدن بین خودش و ماری است و می خواست آن بحث را تمام کند.

تور در آن سمت در بود و قیافه اش طوری بود که انگار گیج و سر آسیمه است. در حالی که وارد راهرو میشد، از تور پرسید: "چه اتفاقی برات افتاده؟" در را پشت سر خود بست.

تور، هوایی که از اتاق خارج شده بود را بو کرد "لعنت، تو اون رو نشانه دار کردی، مگه نه؟"

"مشکلی با این موضوع داری؟"

"نه، یه جورایی همه چیز رو راحت تر میکنه. اسکرایب ورجن حرف زده"

"به من بگو"

"باید هنگام گفتنش کنار بقیه برادرها باشی..."

"همین الان میخوام بدونم تور"

وقتی برادرش به زبان قدیمی با او صحبت کرد، ریج نفس عمیقی کشید " ده دقیقه بهم زمان بده "

تور سر تکان داد "ما تو دفتر رث هستیم"

ریج به اتاق بازگشت و در را بست "گوش کن ماری. یه کاری دارم که باید با برادرها انجامش بدم.

شاید امشب برنگردم"

بدن ماری پرتنش شد و نگاهش را پایین انداخت.

"ماری درباره ی زن ها نیست. فقط بهم قول بده که وقتی برگشتم، همین جا هستی"

وقتی ماری مکث کرد، ریج به سمتش رفت و گونه او را نوازش کرد "تو به من گفتی چهارشنبه وقت

ملاقات با دکترته. یه شب دیگه اینجا باشی که مشکلی نیست. می تونی زمان بیشتری رو تو وان

بگذرونی. خودت بهم گفتی از وان خوشتر اومده"

لبخند کوچکی زد "تو یه سوء استفاده چی و متقلبی"

"دوست دارم فکر کنم یه مهندس در جواب گیری هستم"

"آگه یه روز دیگه اینجا بمونم، تو با من حرف میزنی تا راضیم کنی یه روز دیگه هم بمونم و بعد..."

ریج خم شد و محکم او را بوسید. آرزو میکرد که زمان بیشتری داشت. دلش می خواست قبل از آنکه برود با او باشد. درون بدنش. ولی لعنت، حتی اگر ساعت ها وقت داشت هم نمی توانست این کار را بکند. آن جنب و جوش بدنش بازگشته بود.

به او گفت: "من دوست دارم" خود را عقب کشید و ساعتش را در آورد و ساعت رولکسش را به دست ماری بست "اینو برای من نگه دار"

به سمت کمد رفت و لباس هایش را در آورد. درست پشت کمدش، جایی که دو دست شلوار راحتی که هرگز آنها را استفاده نمی کرد قرار داشت، ردای مخصوص مراسمش را پیدا کرد و آن را بر روی بدن لختش کشید و با یک چرم بافته محکم کمر آن را بست.

وقتی از درون کمد بیرون آمد، ماری گفت: "به نظر میاد داری میری صومعه"

"بههم بگو وقتی برگشتم همین جایی."

بعد از کمی مکث، به نشانه موافقت سر تکان داد. ریح کلاه را بر روی سرش قرار داد "خوبه. این خوبه"

"ریج، موضوع چیه؟"

"فقط برای من صبر کن. لطفا. برای صبر کن" با یک نگاه دیگر به ماری، از در خارج شد.

این اولین خداحافظی آنها بود که ریج واقعا آن حس دوری زمان و تجربه را حس می کرد. گذشتن از آن شب به اندازه کافی سخت بود. فقط امیدوار بود که وقتی از آن سمت باز می گردد، اثرات مجازاتش زمان زیادی با او باقی نماند و اینکه ماری هنوز با او باشد.

وقتی در را پشت سر خود می بست، گفت: "بعدا می بینمت ماری"

هنگامی که وارد دفتر رث شد، در را پشت سر خود بست. تمامی برادرها آنجا بودند و هیچکس حرفی نمی زد. بوی بی قراری و نا آرامی کل اتاق را فرا گرفته بود.

رث از پشت میز بلند شد و به سمت جلو آمد. او هم درست مانند تور بسیار جدی و محکم به نظر می آمد. می توانست نگاه خیره او را از پشت آن عینک آفتابی حس کند.

"برادر"

ریج سرش را خم کرد "سرورم"

"اون ردا رو پوشیدی، انگاری که می خوای با ما بمونی"

"البته"

رث یک بار سرتکان داد "پس حکمت رو بهت میگم. اسکرایب ورجن تصمیم گرفته که تو به دو دلیل از انجمن برادری تخطی کردی. یکی با سرپیچی از دستور تور، و دیگری با آوردن یک انسان

به قلمرو ما. صادقانه بهت بگم که اون می خواد از تصمیم من بگذره. اون می خواد اون انسان از اینجا بره"

"خودت می دونی که در این صورت چی میشه"

"من بهش گفتم که تو آماده خارج شدن از انجمن هستی"

ریج لبخند تلخی زد و گفت: "احتمالا این موضوع خوشحالش میکنه. اون سالهاست که سعی داره از شر من خلاص شه."

"خوب، الان تصمیم با توئه برادر. اگه میخوای با ما بمونی، و اگه قراره به اون انسان در زیر سقف این خونه پناه داده بشه، اسکرایب ورجن خواستار اینه که تو rythe رو پیشکش کنی"

راهی آئینی و تشریفاتی که تنبیهی منطقی برای فرد گناهکار بود. وقتی rythe ارائه و پذیرفته میشد، فردی که به او توهین شده بود این اجازه را داشت که بر روی توهین کننده خود از سلاح انتخابی استفاده کند. و فرد مجرم حق دفاع از خود را نداشت. شخصی که به او توهین شده بود می توانست هر سلاحی از چاقو تا تفنگ را انتخاب کند، ولی زخم ایجاد شده نباید کشنده می بود.

ریج گفت "من rythe رو پیشکش میکنم"

"باید به تک تک ماها باشه."

صدای ناله همه افراد ناظر اتاق بلند شد. یکی زمزمه کرد: "لعنت."

"به همه شماها پیشنهاد می کنم"

"هر جور که خواسته تو برادر"

"ولی... لحن صدای ریج محکم تر شد "این پیشنهاد رو فقط در ازای این میدم که ماری تا هر

وقت که من بخوام اینجا بمونه"

"این توافق من با اسکرایب ورجن بود و باید بدونی که اون تنها به این دلیل پذیرفت که من بهش

گفتم تو می خواستی اون انسان را به عنوان شلان خودت بگیری. فکر کنم اون از اینکه تو حتی

چنین تعهدی رو در نظر بگیری هم، شوکه شده بود "رث از روی شانه اش به تور نگاه کرد

"تورمنت، تو باید سلاحی رو که همه ماها قراره ازش استفاده کنیم رو انتخاب کنی"

تور با صدای آرامی گفت:"شلاق سه سر" اوه، لعنت. مطمئنا دردناک خواهد بود.

رث گفت:"هرطور تو بخوای"

ریج پرسید:"فقط هیولا چی میشه. وقتی من درد بکشم اون ممکنه بیرون بیاد."

"اسکرایب ورجن اونجا خواهد بود. اون گفت که یه راهی برای مهار کردن هیولات داره."

البته که اینطور بود. اون خودش آن موجود لعنتی را درون بدن ریج قرار داده بود."قراره امشب این

کارو بکنیم، درسته؟" به افراد حاضر در اتاق نگاه کرد "منظورم اینه که دلیلی برای صبر کردن

وجود نداره."

"همین حالا به بنای یادبود می ریم"

"خوبه. بیاین هرچه زودتر تمومش کنیم"

وقتی همگی از جای خود بلند شدند، زسادیست اولین کسی بود که از آنجا خارج شد. تور به یک ردا نیاز داشت و پرسید که کسی ردای اضافی با خود دارد یا نه. فیوری اعلام کرد که سلاح را خواهد آورد. وی پیشنهاد کرد که همگی با Escalade بروند. پیشنهاد خوبی بود چون بعد از پایان مراسم، باید برای بردن ریج به خانه از ماشین استفاده می کردند.

"برادرهای من؟"

همگی از صحبت و همچنین از حرکت کردن ایستادند. به تک تک آنها و قیافه عبوسشان نگاه کرد. کاملاً می فهمید که آنها از این ماجرا متفر هستند. آسیب رساندن به هر کدام از آنها، برای خودش هم غیر قابل تحمل بود.

خیلی بهتر بود که خودش دریافت کننده باشد. "یه درخواستی دارم برادرهای من. من رو به اینجا برنگردونین، باشه؟ وقتی مراسم تموم شد منو ببرین جای دیگه. دلم نمی خواد در اون حالت ماری منو ببینه"

ویشس گفت: "می تونی تو اتاقک بمونی. من و باچ ازت مراقبت می کنیم"

ریج لبخند زد "دو بار تو یه هفته. میشه شما دو تا رو به عنوان پرستار استخدام کرد"

وی ضربه ای به شانه او زد و رفت. تور هم به دنبال او رفت. فیوری قبل از آن که از کنار او برود، بغلش کرد. رث در راه خروج مکث کرد.

وقتی پادشاه ساکت ماند، ریج بازوی او را فشرد "می دونم سرورم، منم اگه جای تو بودم همین حسو داشتم. ولی من سرسختم، میتونم تحمل کنم."

رث دستانش را به زیر کلاه او برد. و صورت ریج را در کف دستان خود گرفت و آن را به سمت پایین خم کرد. پیشانی ریج را بوسید، و به همان صورت باقی ماند.

یک نشان احترام از پادشاه جنگجویان. تاکید دوباره بر پیوندشان.

رث به آرامی گفت: "خوشحالم که می خوامی با ما بمونی. از اینکه از دست بدمت، متنفر بودم."

تقریباً یک ربع بعد، همگی سوار بر Escalade بودن. همگی برادرها پابرنه و ردا پوش بودند. از آنجایی که کلاه ردا بر سرشان بود، سخت میشد همه آنها را تشخیص داد. به جز فیوری. پاهای مصنوعی او مشخص بود. و یک ساک بر روی دوشش، که بدون شک در آن چسب و بانداژ و همچنین سلاح انتخابی قرار داشت.

درحالی که وی به سمت پشت خانه و به طرف کوه می راند، همگی سکوت کرده بودند. جاده خاکی بود و اطراف آن را درختان همیشه سبز فرا گرفته بود. ریج دیگر نمی توانست آن سکوت را تحمل کند. "اوه به خاطر خدا برادرهای من. قرار نیست منو بکشین که. میشه یه کم راحت تر باشین؟"

هیچکس به او نگاه نکرد "وی یه آهنگ شاد بذار، این سکوت حوصله سر بره"

از سمت راستش صدای خنده فیوری بلند شد. "فقط تویی که می تونی این شرایط رو به یه مهمونی تبدیل کنی"

"خوب، لعنت. همگی شماها می خواستین برای اذیت کردن های من یه مستی بهم بزنین. درسته؟ حالا روز شانستون رسیده" ضربه ای به ران فیوری زد "منظورم اینه که یالا، برادر من. من سالهاست که دارم درباره زن نداشتن تو سربه سرت میذارم. و رث، یه چند ماه قبل انقدر اذیت کردم که چاقوت رو تو دیوار فرو کردی. وی، همین چند روز پیش بود که تهدید کردی از اون دستت روی من استفاده میکنی، یادته؟ وقتی نظرمو درباره ی ریش بزیت بهت گفتم."

وی خندید "باید یه جوری ساکتت می کردم. از وقتی این ریشو گذاشتم، هر بار که به من می رسی ازم می پرسی که آیا با لوله اگزوز بوسه فرانسوی دادیم یا نه"

"هنوز مطمئن هستم که تو داری ترتیب ماشین منو میدی لعنتی."

این موضوع استارت تعریف کردن داستان های دیگر از ریج شد. تا جایی که آن قدر صدای برادرها بلند بود که چیز دیگری را نمی شنیدند. ریج به پشت صندلی تکیه کرد و به منظره شب نگاه کرد. امیدوار بود که اسکرایب ورجن بداند چکار دارد می کند. چون اگر هیولا در بنای یادبود بیرون می آمد، برادرهایش به مشکلی جدی بر می خوردند. و در نهایت ممکن بود مجبور به کشتن او شوند.

اخم کرد و دور و برش را نگاه کرد. رث پشت سرش نشسته بود. او را به خاطر حلقه الماسی که در انگشت وسطش بود شناخته بود. به عقب خم شد و آرام زمزمه کرد: "سرورم، یه خواهشی از تون داشتم."

رث به سمت جلو خم شد "چی نیاز داری؟"

"اگر من... نتونستم دووم بیارم، حالا به هر دلیلی، التماستون می کنم که مراقب ماری باشین"

رث به نشانه مثبت سر تکان داد. پادشاه به زبان قدیمی گفت: "هرطور که بخوای. قسم می خورم. به اون همچون خواهر خونی خودم نگاه می کنم، و همچون یک زن از اعضای خانواده خودم، از اون مراقبت می کنم"

ریح نفس عمیقی کشید "خوبه. این... خوبه"

خیلی زود وی ماشین را پارک کرد. از ماشین پیاده شدند و به صداها گوش دادند، نگاه کردند و حس کردند. بعدازظهر خوبی بود و آنجا مکانی آرام بود. باد در میان شاخه‌های بیشمار درختان جنگل می وزید و بوی لذت بخش زمین و کاج را به مشام آنها می رساند.

در بالای سرشان، ماه، در میان ابرهای شیری رنگ می درخشید. وقتی رث اشاره کرد، آنها صد یارد تا غاری که در کوه ها بود را پیاده رفتند. آن مکان اصلا خاص به نظر نمی آمد، حتی وقتی وارد آن می شدند.

ولی باید می دانستی که باید به دنبال یک شیار کوچک در دیوار پستی بگردی و اگر به درستی بخشی از سنگ را لمس کنی، قطعه سنگ باز می شد. وقتی همگی وارد غار شدند، قطعه سنگ پشت سر آنها بسته شد. مشعل هایی که بر روی دیوار قرار داشت، روشن شدند.

حرکت به سمت زمین، آرام و راحت بود و سنگ های زیر پایشان سرد.

وقتی به انتهای مسیر رسیدند، ردایشان را در آوردند.

یک جفت درب آهنی باز شد. راهروی جلوی آنها ۵۰ فوت عرض و ۲۰ فوت طول داشت و کاملاً قفسه بندی شده بود که بر روی آنها هزاران ظرف شیشه ای و سرامیکی به اندازه ها و طرح های مختلف قرار داشت که نور را منعکس می کردند. هر کدام از آنها حاوی قلب یک لیس بود. عضوی که امگا در طی مراسم انجمن لسینگ، از بدن انسان ها خارج می کرد.

در طی عمر یک لیس، این ظرف ها تنها چیزی بود که واقعا متعلق به خودشان بود و اگر ممکن بود، انجمن برادری بعد از کشتن آنها، آن ظرف را بر می داشت.

در انتهای راهرو، یک جفت در دیگر بود که باز بودند. مکان بسیار مقدس انجمن برادری که وقتی در دهه ۱۷۰۰ اولین مهاجرهای اروپایی از اقیانوس عبور کرده و به آن جا رفته بودند، آن مکان را از سنگ خود کوه تراشیده بودند. اتاق در ابعاد مناسب و سقفی پر از استالاکتیت بود که همچون خنجر به سمت پایین آویزان بودند.

شمع هایی بسیار بزرگ، به قطر بازوی یک مرد و به درازای پاهای او، آنجا را روشن کرده بودند که نور آنها در حد مشعل بود. در پایین اتاق، یک سکوی بلند بود که به وسیله چند پله با زمین ارتباط داشت. میز عشای ربانی که بالای آن بود از جنس سنگ آهکی بود که از سرزمین کهن آورده شده بود و زیر آن دو پایه سنگی قرار داشت. در مرکز آن یک مجسمه قرار داشت.

پشت میز، دیواری صاف قرار داشت که اسم تک تک برادرهایی که تا به حال وجود داشتند، حک شده بود و مجسمه اولین نفر از آنها بر روی میز قرار داشت.

سنگ نوشته به سطحی می خورد که کل قاب را فرا گرفته بود به جز یک قسمت که در مرکز آن که حدود ۵ فوت بالای زمین قرار داشت و دو میله محکم آنجا نصب شده بود که یک مرد می توانست آن را بگیرد و محکم در جای خود بایستد.

آنجا بویی بسیار آشنا داشت: زمین خیس و شمع های مومی.

"-درود بر انجمن برادری."

همگی به سمت صدای زن چرخیدند. اسکریب ورجن، یک فرد کوچک، در کنج انتهایی ایستاده بود. ردای مشکی رنگش بالای زمین قرار داشت و هیچ چیزی از او مشخص نبود. حتی صورت او. ولی در زیر آن ردای مشکی، نوری همچون ریزش آبشار می تابید.

به سمت آنها شناور شد و رو به روی رث ایستاد. "جنگجو."

رث سرش را خم کرد. "اسکرایب ورجن."

با تک تک آنها احوال پرسى کرد و آخرین نفر به ریج رسید. "ریج، پسر تورچر"

سرش را خم کرد "اسکرایب ورجن"

"-حالت چطوره؟"

"-خوبیم" یا حداقل بعد از تمام شدن آن ماجرا خوب می شد.

"و سرت شلوغ بوده، مگه نه؟ مثل همیشه داری سوابق جدیدی از خودت به جا میداری. متاسفانه اونها در مسیری ستودنی نیستن" لبخندی زد "یه جورایی، جای تعجب نیست که با تو سر از اینجا در آوردیم. اینو میدونی که این اولین مراسم rythe هستش که در بین انجمن برادری اجرا میشه؟"

با خود فکر کرد که دقیقا نه. چون در جولای گذشته، رث پیشنهاد آن را به تور داده و او آن را رد کرده بود. ولی خب مسلما آن را به زبان نمی آورد.

"جنگجو آماده این هستی که چیزی که بهت پیشنهاد شده رو بپذیری؟"

"بله" کلمات بعدیش را با دقت انتخاب کرد. چون نمی خواست از اسکرایب ورجن سوال بپرسه. و گرنه بلایی درست و حسابی سرش می آمد " التماستون می کنم که به برادرهام آسیبی نرسونم."

لحن صدای اسکرایب ورجن سخت تر شد. "به طرز خطرناکی نزدیک به پرسش هستی."

"قصد توهین ندارم."

دوباره صدای خنده آرام او شنیده شد. مرد، مطمئن بود که اسکرایب ورجن در حال لذت بردن است. او هیچ وقت از ریج خوشش نیامده بود. البته نمی توانست او را مقصر بداند. برای آن دوست نداشتن دلایل زیادی به دستش داده بود.

"قصد توهین نداری جنگجو؟" ردا تکان خورد. انگار که او سر تکان داده باشد. "برعکسه. تو برای رسیدن به اون چیزی که می خوای، در توهین کردن به هیچ عنوان مکث نمی کنی و این مشکل همیشگی تو بوده و این دلیلیه که امشب اینجا جمع شدیم" چرخید "سلاح رو آوردی؟"

فیوری ساک را پایین گذاشت و شلاق را در آورد. دسته آن چوبی بود و چرمی قهوه ای رنگ به دور آن پیچیده شده بود که از عرق دستان زیادی که به دور آن حلقه شده بود، تیره تر شده بود.

از انتهای دسته، سه زنجیر آهنی تیره آویزان شده بود. به انتهای هر کدام از آنها یک گوی خاردار وصل بود. شلاق سه سر، سلاحی باستانی و خطرناک بود، ولی تور خردمندان آن را انتخاب کرده بود. برای موفق در نظر گرفتن مراسم، برادرها از هر سلاحی می توانستند استفاده کنند و هر جور که می خواستند می توانستند به او ضربه بزنند.

و این پیشکش، پشیمانی او از کاری که انجام داده و شانسی برای پاک شدنش بود.

"خیلی خوب. به سمت دیوار برو ریچ، فرزند تورچر"

به سمت جلو رفت و دو پله یکی بالا رفت. هنگامی که از کنار میز می گذشت، به جمجمه مقدس نگاه کرد. دسته هایی را که به روی دیوار قرار داشت را گرفت. اسکرایب ورجن به سمت او رفت و دستش را بالا برد. آستین ردای او کنار رفت و نوری خیره کننده از زیر آن مشخص شد که ترکیبی شبیه به یک دست را داشت.

یک جریان الکتریسیته ضعیفی در بدنش جریان یافت و جا به جا شدن چیزی را حس کرد. انگار که اندام های داخلی اش دوباره چیده شده باشند.

"-می تونین مراسم را شروع کنین."

برادرها به صف ایستادند. بدن های لختشان از قدرت می درخشید و صورت هایشان بسیار جدی بود. رث شلاق را از فیوری گرفت و به سمت جلو رفت. وقتی حرکت می کرد، زنجیرهای شلاق به هم می خورد.

پادشاه آرام گفت: "برادر"

"-سرورم."

ریج به چشمان پنهان شده در پشت عینک آفتابی رث خیره شد. رث شلاق را چرخاند و بعد با صدای وز وز مانند جلو آمد. زنجیرها به روی سینه ریح فرود آمدند و خارهای سر آن به بدنش فرو رفت. با اینکه دیدگانش تار شد، سرش را بالا گرفت.

نفر بعدی تور بود. ضربه او نفس ریح را بند آورد. تا جایی که زانوهایش به لرزه افتاد و به زور وزن او را تحمل کرد. ویشس و فیوری نفر بعد بودند.

هر بار، به چشمان پر از درد برادرهایش نگاه کرد تا شاید کمی از عذاب آنها بکاهد. ولی وقتی فیوری کنار رفت، ریح دیگر نمی توانست سرش را بالا بگیرد. سرش را به سمت شانه اش خم کرد و تازه خونی را که بر روی سینه، ران ها و پاهایش جریان داشت را دید.

در زیر پاهایش، استخری از خون در حال جمع شدن بود که نور شمع ها را بازتاب می کرد. دیدن آن باعث سرگیجه اش شد. مصمم بود که سر پا بایستد. آرنج هایش را خم کرد. تا این مفاصل و استخوان هایش باشد که او را در جا نگه دارد، نه عضلاتش.

به طور ناواضح فهمید که بحثی در جریان است. چند بار پلک زد تا بتواند به اندازه کافی دیدگانش را واضح کند. فیوری شلاق را گرفته بود و زسادیست با وحشت از آن عقب می رفت. دستان مشت شده زی بالا گرفته شده بود و حلقه سینه هایش در نور شمع می درخشید. به سختی نفس می کشید. برادر به رنگ مه در آمده بود. پوستش خاکستری شده و به طرز غیرمعمولی می درخشید.

فیوری آرام با او صحبت کرد و سعی کرد بازوی زسادیست را بگیرد. زی وحشیانه تقلا کرد ولی فیوری در کنار او ماند. در حالی که با یکدیگر در حال بحث بودند، جای زخم های شلاقی که بر پشت زی بود، با حرکت عضلات بدنش، تکان می خورد.

این گونه به جایی نمی رسیدند. ریج همچون یک حیوان به کنج افتاده وحشت کرده بود. باید راه دیگری برای رسیدن به او پیدا می شد. نفس عمیقی کشید و دهانش را باز کرد. چیزی از آن خارج نشد. دوباره سعی کرد.

"زسادیست... " صدایش تمام نگاه ها را به خود جلب کرد "تمومش کن. زی... نمی تونم... بیشتر از این نمی تونم سر پا باشم."

"نه..."

فیوری به میان حرف او پرید. "مجبوری..."

"نه، لعنتی از من دور شو."

زی به سمت در دویید ولی اسکرایب ورجن زودتر از او به آنجا رسید و او را مجبور کرد که بایستد. در مقابل اسکرایب ورجن به دام افتاده بود. پاها و شانه هایش می لرزید. اسکرایب ورجن آرام با او صحبت کرد ولی صدایش به اندازه ای بلند نبود که با وجود دردش بتواند آن را بشنود.

بالاخره اسکرایب ورجن به فیوری اشاره کرد که سلاح را به سمت او ببرد. وقتی آن را گرفت، دست زی را گرفت و دسته چوبی را در دست او گذاشت. به سمت میز اشاره کرد و زسادیست سرش را پایین انداخت.

یک لحظه بعد، تلو تلوخوران به سمت ریج رفت. وقتی ریج به برادرش نگاه کرد، تقریباً پیشنهاد کرد که یک نفر دیگر به جای او این کار را انجام دهد. آن چشمان سیاه به حدی متسع شده بود که سفیدی چشمانش کاملاً معلوم بود و دائم آب دهان خود را قورت می داد. انگار که می خواست فریاد خود را در سینه نگه دارد.

زمزمه کرد: "مشکلی نیست برادر، ولی باید همین حالا تمومش کنی."

زی نفس نفس می زد. یک لحظه تلو تلو خورد. عرق به روی چشمان و صورت زخمش می چکید.

- "انجام بده."

زی زمزمه کرد: "برادر"

شلاق را بالا برد. برای یک لحظه کاری نکرد. احتمالا نمی توانست لرزش دستانش را کنترل کند. ولی او قوی بود و شلاق در حال حرکت در هوا سوت کشید. زنجیرها و خارها، همچون سوزن به بدن ریج فرود آمد.

زانوهای ریج سست شد و تلاش کرد با بازوهایش جلوی افتادن خود را بگیرد. ولی متوجه شد آنها هم او را نگه نداشتند. به روی زانوهایش افتاد و کف دستانش به درون خون خودش که به روی کف زمین بود، فرو رفت. ولی حداقل همه چیز تمام شده بود. نفس های عمیق کشید. مصمم بود بیهوش نشود.

ناگهان صدایی در آنجا شنید. صدایی شبیه برخورد فلز با فلز، زیاد به آن فکر نکرد. بیشتر مشغول صحبت با شکم خود بود تا بالا نیاورد.

وقتی آماده شد، بر روی دست ها و پاهایش خزید و به سمت پله ها رفت. وقتی جلوی خود را نگاه کرد، برادرها را دید که دوباره به صف ایستاده اند. ریج چشمانش را مالید که باعث شد صورتش خونی شود. با خود فکر کرد که این بخشی از مراسم نبود.

هر کدام از برادرها یک خنجر سیاه در دست راست خود داشت. رث شروع به زمزمه کردن دعایی کرد و بقیه با او همراه شدند. تا زمانی که صدای آنها کل فضای آن مکان مقدس را پر کرد و تا زمانی که تقریبا به فریاد کشیدن نرسیده بود، آن دعا تمام نشد.

و بعد ناگهان صدای آنها قطع شد. همگی با هم و همزمان، با خنجر خود سینه اشان را شکافتند.

زخم زسادیست، از همه عمیق تر بود.

فصل سی

ماری در طبقه پایین و اتاق بیلیارد، در حال صحبت درباره تاریخچه آن خانه بود که صدایی به

گوش پیش خدمت رسید که ماری آن را نفهمیده بود " اربابان برگشتن "

درست هنگامی که نور چراغ های جلوی یک ماشین، حیاط را روشن کرد، ماری به سمت پنجره

رفت. ماشین ایستاد و در آن باز شد. برادرها از آن خارج شدند. کلاه ردهای آنها پایین بود و آنها را

از اولین شبی که به عمارت آمده بود شناخت.

مردی که ریشی نوک تیز و تتویی بر روی یکی از شقیقه هایش داشت. مردی که موهایی بی نظیر

داشت. آن فرد ترسناک و صورت زخمی و مرد مو کوتاه شبیه نظامی ها. تنها کسی که او را

شناخت، مردی با موهای مشکی بلند و عینک آفتابی بود.

خدایا، همگی آنها افتضاح به نظر می آمدند.

شاید یکی از آنها آسیب دیده بود. دنبال ریج گشت. سعی داشت نگران نشود. همگی آنها به سمت

پشت ماشین رفتند و همان لحظه یک مرد دیگر درهای خانه را باز کرد. ماری او را شناخت. همان

فردی بود که توپ فوتبال را گرفته بود.

از آنجایی که همگی آن مردان بزرگ، پشت ماشین جمع شده بودند، سخت میشد فهمید مشغول چه کاری هستند. ولی به نظر می آمد در حال برداشتن یک چیز سنگین....

مویی بلوند در نور ماشین ظاهر شد. ریج. بیهوش و بدنش در حال برده شدن به سمت در بود. قبل از آن که بفهمد در حال دویدن است، از عمارت خارج شده بود "ریج، وایستین، صبر کنین، ریج" از صدای او ریج تکانی خورد و دستش را به سمت او گرفت. مردها ایستادند. چند نفر از آنها فحشی دادند.

"ریج... چی... اوه... خدایا" صورتش خونی بود و چشمانش از درد تمرکز خود را از دست داده بود "ریج... دهانش باز شد ولی صدایی از آن خارج نشد.

یکی از مردها گفت: "لعنت، خوب بهتره الان دیگه ببریمش اتاق خودش."

"معلومه که می برینش اونجا. اون در طی درگیری زخمی شده؟"

هیچکس جواب او را نداد. فقط مسیر خود را عوض کردند و ریج را به سمت اتاقش بردند. بعد از اینکه او را به روی تخت خواباندند، مردی که ریش بزی داشت، موهای ریج را از روی صورتش کنار زد.

"برادر، چیزی برای دردت بیاریم؟"

صدای ضعیف ریج گفت: "هیچی. این جوری بهتره. قوانین رو می دونین. ماری... ماری کجاست؟"

ماری به سمت تخت رفت و دست سست او را در دست خود گرفت. انگشتان او را بوسید. آن موقع بود که متوجه شد ردای او کاملا سالم است و اصلا پاره یا کثیف نشده است. که یعنی وقتی آسیب دیده آن ردا تن ریج نبوده است. و یک نفر دوباره آن را به تن او کرده است.

با ترس دستش را به سمت بافت چرمی بسته شده به دور کمر ریج برد. آن را شل کرد و ردا را کنار زد. از استخوان ترقوه تا کمرش از بانداژ سفید پوشیده شده بود و روی آن خون قرمز رنگ دیده می شد.

باید می دانست ولی از نگاه کردن می ترسید. خیلی آرام قسمتی از بانداژ را باز کرد و آن را بالا برد.

- "خدای بزرگ" یک آن تلو تلو خورد که یکی از برادرها او را گرفت "چطوری این اتفاق افتاده؟"

وقتی هیچکس حرفی نزد، هر کس که او را نگه داشته بود را کنار زد و به تک تک آنها نگاه کرد. آنها بی حرکت به ریج خیره شده و درست به همان اندازه درد می کشیدند. خدای بزرگ، آنها که...

نگاه مرد ریش دار به او افتاد. آنها این کار را کرده بودند "شماها این کار رو کردین. شماها این بلا رو سرش آوردین"

مردی که عینک آفتابی بر چشم داشت گفت: "آره، و این موضوع به تو ربطی نداره"

- "حرومزاده ها"

صدایی از دهان ریج خارج شد و بعد گلوی خود را صاف کرد. "ما رو تنها بذارین."

مرد مو زیبا و چند رنگ گفت: "دوباره بهت سر می زنیم هالیوود. به چیزی نیاز داری؟"

- "به جز پیوند پوست؟" لبخند کوچکی زد و بلافاصله قیافه اش در هم رفت.

وقتی مردان از در خارج شدند، به پشت سر آنها نگاه بدی انداخت. آن... حیوانات لعنتی.

ریج زمزمه کرد: "ماری؟ ماری"

سعی کرد خود را کنترل کند. در آن لحظه عصبانیت از دست آنها، دردی از ریج کم نمی کرد. به او

نگاه کرد. "اجازه میدی به اون دکتری که گفته بودی زنگ بزنم؟ اسمش چی بود؟"

- "نه."

می خواست به او بگوید که نمی خواهد نقش انسان های خیلی قوی را بازی کند. ولی می دانست که

ریج با او مخالفت می کند و جر و بحث آخرین چیزی بود که به آن نیاز داشت.

- "می خوای ردا تنت باشه یا نه؟"

- "اگه می تونی ظاهرشو تحمل کنی، درش بیار"

- "نگران نباش"

ردای مشکی را از تن او در آورد، وقتی ریج با ناله و درد چرخید تا به او کمک کند، دلش می

خواست فریاد بکشد. وقتی کار در آوردن ردا تمام شد، خون از کناره های بدنش بیرون آمده بود.

با خود فکر کرد که آن روتختی زیبا از بین خواهد رفت، ولی اصلا برایش مهم نبود.

"خون زیادی از دست دادی."

"میدونم" چشمانش را بست.

بدن لخت او یک سری اسپاسم های پشت سر هم را سپری می کرد و می توانست لرزش ران ها، شکم و سینه او را ببیند. ردا را درون وان حمام انداخت و دوباره پیش ریج بازگشت.

"قبل از اینکه زخم ها رو ببندن، تمیزت کردن؟"

"نمی دونم."

"احتمالا باید چکشون کنم."

"یه ساعت بهم زمان بده. تا اون موقع خونریزی باید متوقف شده باشه" نفس عمیقی کشید و

قیافه اش در هم رفت "ماری... اونا مجبور بودن"

"چی؟" به سمت جلو خم شد.

"اونا مجبور بودن این کار رو بکنن. من... " نفس عمیق دیگری کشید که باعث ناله اش شد "از

دست اونا عصبانی نباش"

عمرا.

ریج دوباره محکم گفت: "ماری، من چاره دیگه ای برا اونها نداشتم"

"تو چکار کردی؟"

"دیگه همه چیز تموم شده و تو نباید از دست اونها عصبانی باشی"

تا جایی که به ماری مربوط می شد، می توانست از دست آن حرامزاده ها عصبانی باشد.

"ماری؟"

"نگران نباش" گونه او را نوازش کرد. آرزو می کرد می توانست آن خون را از روی صورتش بشوید

ولی ریج از آن لمس بسیار آرام هم قیافه اش در هم رفت "میشه اجازه بدی یه چیزی برات بیارم؟"

"فقط با من صحبت کن. برام کتاب بخون..."

چند کتاب در قفسه نزدیک دی وی دی ها بود و ماری به آن سمت رفت. جلد دوم کتاب هری پاتر

را برداشت و یک صندلی به کنار تخت کشید. در ابتدا تمرکز کردن برایش سخت بود ولی در نهایت

یک ریتمی پیدا کرد. ریج هم همان طور. نفس کشیدن هایش آرام و اسپاسم بدنش قطع شده بود.

وقتی ریج خوابش برد، کتاب را بست.

پیشانی اش چروک خورده بود و لب هایش سفت و رنگ پریده بود. از اینکه حتی در خواب هم درد

می کشید، متنفر بود.

به یاد گذشته افتاد. تخت خواب زرد رنگ مادرش را دید. بوی ضدعفونی کننده. نفس های بی تابانه

و همراه با درد. با خود فکر کرد که دوباره به آن زمان بازگشته است. یک تخت دیگر. دردی دیگر.

عذابی دیگر. دور و ور اتاق را نگاه کرد و دوباره چشمش به نقاشی مادر و فرزند افتاد. آن یک

نقاشی هنری و فقط به عنوان دکوراسیون بود. پس نباید از آن متنفر می شد و از آن نمی ترسید.

ولی مجسمه مادری که در اتاق مادر خودش بود فرق می کرد. ماری از آن متنفر بود و بلافاصله بعد از مرگ مادرش، آن را به درون گاراژ منتقل کرده بود. ماری دل آن را نداشت که آن مجسمه را بشکند ولی دلش می خواست این کار را بکند. صبح روز بعد، مجسمه را با صلیب عیسی به خیریه کلیسا برده و آنجا گذاشته بود. وقتی از پارکینگ کلیسا خارج می شد احساس پیروزی می کرد.

انگار که می خواست برای مدتی هم که شده، با خدا بجنگد. ولی آن حس دوام زیادی نداشت. وقتی به خانه بازگشت، تنها چیزی که می توانست ببیند، سایه صلیب بر روی دیوار بود و نقطه بدون خاکی بر روی زمین که جای مجسمه بود.

درست دو سال بعد، در همان روزی که آن وسایل را کنار انداخته بود، متوجه شد سرطان خون دارد. به طور منطقی می دانست که به دلیل دور انداختن آنها، نفرین نشده است. در سال ۳۶۵ روز وجود داشت و اعلام بیماریش، به آن روز خاص افتاده بود.

ولی قلبش باور دیگری داشت. که باعث میشد بیشتر با خدا سر جنگ داشته باشد. لعنت خدا زمانی را صرف معجزه برای مادرش نکرده بود. کسی که کاملا معتقد و با ایمان بود. ولی وقت آن را پیدا کرده بود که یک گناهکار همچون ماری را مجازات کند. لعنت.

ریج گفت: "تو منو آرام می کنی."

نگاهش به سمت ریح رفت. ذهن خود را با گرفتن دست او صاف کرد. "حالت چطوره؟"

"بهترم. صدای تو به من آرامش میده."

مادرش هم همان طور بود. او هم از صدای صحبت کردن ماری خوشش می آمد.

"چیزی برای نوشیدن می خوای؟"

"همین الان داشتی به چی فکر می کردی؟"

"هیچی."

ریج چشمانش را بست.

"می خوای بشورمت؟" وقتی ریح شانه بالا انداخت، به حمام رفت و با حوله ای که با آب گرم آن را خیس کرده بود و یک حوله خشک بازگشت. صورت او را تمیز کرد و خیلی آرام اطراف بانداژ را هم پاک کرد.

"می خوام اینا رو در بیارم، باشه؟"

ریج سر تکان داد و ماری با احتیاط نوارها را از دور او باز کرد. بعد عقب ایستاد. لرزه ای بر بدن ماری افتاد و احساس حالت تهوع کرد. به او شلاق زده شده بود. تنها دلیل آن ردها بر روی بدنش، ضربات شلاق بود.

"اوه ریح چشمانش پر از اشک شد ولی اجازه جاری شدن آنها را نداد" من فقط می خوام بانداژ رو عوض کنم. الان... حساس تر از اونیه که بتونم بشورمش. تو..."

"توی حمام. کمد سمت راست آینه."

وقتی جلوی آینه ایستاده بود، از وسایلی که آنجا می دید متعجب شده بود. وسایل جراحی. گچ شکستگی استخوان. همه نوع بانداژ. پدهای گاز استریل.

آن چیزهایی که می خواست را برداشت و به کنار تخت بازگشت. یکی از گازهای استریل بزرگ را باز کرد، و آن را بر روی شکم و سینه گذاشت.

با خود فکر کرد که بگذارد گاز همان جور بر روی سینه او باشد. چون نمی توانست بدن او را بلند کند تا آن را ببندد. در حالی که پایین بانداژ را هم تمیز می کرد، ریج کمی از جای خود پرید.

ماری به او نگاه کرد. "دردت آوردم؟"

"سوال خنده داریه"

"بخشید؟"

چشمان ریج باز شد و به او نگاه کرد "تو حتی نمی دونی، مگه نه؟"

مشخصاً نه. "ریج، به چی نیاز داری؟"

"به اینکه تو با من حرف بزنی"

"باشه، بذار تمیز کردنت تموم شه"

بعد از اینکه کارش تمام شد، ماری کتاب را باز کرد. ریج فحشی داد. ماری گیج شده بود. دست او را گرفت.

"نمی دونم چی می خوای."

"فهمیدنش سخت نیست. لعنت. ماری، میشه حداقل یه بار به من اجازه نزدیک شدن بدی؟"

صدای در زدن آمد. هر دو به سمت در خیره شدند.

ماری گفت: "الان برمی گردم."

وقتی در را باز کرد. مرد ریش دار آن سمت در بود. یک سینی غذا در دست داشت.

"راستی، من ویشس هستم. اون بیداره؟"

ریج گفت: "هی وی."

وی از کنار ماری گذشت و سینی غذا را بر روی میز گذاشت. وقتی به سمت تخت رفت، ماری آرزو

کرد که ای کاش آنقدر بزرگ بود که می توانست او را از اتاق بیرون نگه دارد.

مرد بر روی لبه تخت نشست "حالت چطوره هالیوود؟"

"خوبم."

"دردت از بین رفته؟"

"آره."

"پس خوب داری بهبود پیدا میکنی."

ریج از خستگی چشمانش را بست و گفت: "ولی نه اون قدر سریع که دلم می خواد."

ویشس چند لحظه ای به او خیره شد. لب هایش را به هم فشرده بود "بعدا دوباره میام برادر. باشه؟"

"ممنون مرد."

مرد برگشت و به ماری نگاه کرد. که امکان نداشت آسان باشد. در آن لحظه ماری آرزو می کرد که

او هم همان دردی را که در ریح به وجود آورده بود را متحمل شود. میل شدید انتقام بر روی

صورتش مشخص بود.

وی زمزمه کرد: "چغری هستی برای خودت، مگه نه؟"

"اگه اون برادرته، چرا بهش آسیب رسوندی؟"

ریج با صدایی گرفته گفت: "ماری، نه. من بهت گفتم که..."

"تو به من چیزی نگفتی" محکم چشمانش را بست. منصفانه نبود که وقتی با آن شرایط بد بر روی

تخت دراز کشیده است، سرش فریاد بکشد.

ویشس گفت: "شاید همه باید خودمون رو خالی کنیم."

ماری دست به سینه شد. "حالا یه حرف درست زدی. چرا برای من ماجرای لعنتی رو تعریف نمی

کنی؟ کمک کن بفهمم چرا این بلا رو سر اون آوردین"

ریج دوباره گفت: "ماری، من نمی خوام که تو..."

- "خوب به من بگو. آگه نمی خوای ازشون متنفر باشم، برام توضیح بده."

ویشس به سمت تخت نگاه کرد و احتمالاً ریج سری تکان داده یا شانه ای بالا انداخته بود، چون آن مرد گفت: "اون برای بودن با تو به انجمن برادری خیانت کرده. آگه می خواست اینجا بمونه و تو رو هم اینجا نگه داره، باید تنبیه می شد."

نفس ماری در سینه اش حبس شد. همه ی اینها به خاطر او بود؟ به خاطر ماری؟ اوه خدایا... اجازه داده بود برادرهایش به او شلاق بزنند تا ماری...

-و من برات امنش می کنم. این چگونه؟

ولی اصلاً چنین فداکاری ای به ذهن ماری هم نمی رسید. برای دردی که به خاطر ماری آن را تحمل می کرد. به خاطر بلایی که توسط افرادی که قرار بود به او اهمیت بدهند، بر سرش آمده بود.

- "من نمی تونم... یه کم سرم گیج میره. میشه یه لحظه منو ببخشین...؟"

عقب عقب رفت. امیدوار بود به حمام برسد. ولی ریج با تقلا بر روی تخت نشست. انگار که می خواست به سمت او برود.

دوباره به سمت او رفت "نه، تو همین جا بمون ریج" بر روی صندلی نشست و موی او را نوازش کرد. "همین جایی که هستی بمون. ششش... آرام باش مرد بزرگ"

وقتی کمی آرام گرفت، ماری به ویشس نگاه کرد "من اصلاً نمی فهمم."

خون آشام بدون آنکه پلک بزند به او خیره شده بود. چشم های خاکستری رنگش یک جورهایی ترسناک بود. برای یک لحظه بر روی تتوی صورتش که یک آن پررنگ تر شد، متمرکز گشت و بعد به ریج نگاه کرد. موهای او را نوازش کرد و آنقدر برای او زمزمه کرد تا خوابید.

آرام از ویشس پرسید: "وقتی این کار رو باهاش کردین، شماها هم عذاب کشیدین؟ به من بگو شماها هم درد کشیدین"

صدای در آوردن لباس را شنید. وقتی از روی شانه اش به او نگاه کرد، متوجه شد وی پیراهنش را در آورده است. بر روی سینه عضلانی اش، یک زخم تازه وجود داشت. یک بریدگی که انگار با چاقو آن را بریده باشند.

"هممون رو کشت."

"خوبه."

خون آشام لبخندی زد. "تو بهتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی، ما رو درک می کنی و غذایی که آوردم فقط برای اون نیست. برای تو هم آوردم."

خوب، او هیچ چیزی از آنها نمی خواست.

"ممنون، حواسم هست که غذاشو بخوره."

ویشس در کنار در مکث کرد. "در مورد اسمت به اون گفتم؟"

سرش به سمت او چرخید. "چی؟"

"ریج. اون میدونه؟"

یک لحظه، لرزه ای بر اندامش افتاد "مسلمما اون اسم منو میدونه."

"نه. دلیل سمت رو. بهتره بهش بگی" ویشس اخم کرد "و نه، من از اینترنت دلیلش رو نفهمیدم."

از کجا می تونستم؟"

خدای بزرگ، این دقیقا چیزی بود که داشت به آن فکر می کرد. "تو ذهن آدما رو می تونی بخونی؟"

"وقتایی که بخوام و بعضی وقت ها هم چاره ای ندارم" ویشس رفت و در را پشت سرش بست.

ریج در خواب به یک سمت چرخید و با ناله بیدار شد "ماری؟"

"من همین جام." دست او را در میان دست های خود گرفت.

وقتی ریح به او نگاه کرد گفت: "چی شده؟" چشمانش هشیارتر شده بود. "ماری. لطفا، فقط برای

یک بار به من بگو چی تو ذهنته."

مکثی کرد: "چرا منو ول نکردی؟ اون وقت این اتفاق ها نمی افتاد."

"هیچ چیزی نیست که من برای امنیت و زنده بودن تو اونو تحمل نکنم."

سر تکان داد. "نمی فهمم که چطور این همه نسبت به من احساسات داری."

لبخندی زد. "میدونی چیه؟ تو باید درک این موضوع رو به بعد موکول کنی."

ماری زمزمه کرد: "بهتر از اینه که باور الکی داشته باشم" دستی به درون موهای بلوند او کشید. "دوباره بخواب مرد بزرگ. هر بار که می خوابی، کلی تو پروسه ترمیم جلو می افتی."

"ترجیح میدم به تو نگاه کنم." ولی چشمانش را بست "خیلی دوست دارم که با موهام بازی میکنی" گردنش را کج کرد تا ماری به موهای بیشتری دسترسی داشته باشد.

ماری با خود فکر کرد که حتی گوش های او هم زیباست. با یک آه عمیق، سینه ریج بالا و پایین رفت. بعد از یک مدتی، به پشتی صندلی تکیه کرد و پاهایش را بر روی تخت گذاشت. در حالی که ساعت ها در حال گذشتن بود، برادرها یکی یکی به ریج سر زدند و خود را معرفی کردند.

فیوری، کسی که موهای بی نظیر داشت، با کمی آب سیب به آنجا آمد که ماری آن را نوشید. رث، مردی که عینک آفتابی به چشم داشت و بٹ، زنی که ماری در مقابل او غش کرده بود هم به آنجا سر زدند. باچ، که توپ فوتبال را گرفته بود و همچنین تورمنت هم آمدند.

ریج زمان زیادی را خوابید ولی هر بار که سعی می کرد به یک سمت بچرخد، از خواب بیدار میشد. و هر بار به ماری نگاه می کرد. انگار که از دیدن او قدرت می گرفت و ماری برایش آب می برد، صورتش را نوازش می کرد و به او غذا می داد. زیاد با هم صحبت نکردند. همان لمس کردن ها کافی بود.

چشمان ماری در حال بسته شدن بود و یک آن سرش به عقب خم شد که صدای در زدن آمد. احتمالاً فریتز با غذای بیشتری آمده بود. کش و قوسی به بدنش داد و به سمت در رفت.

در حالی که در را باز می کرد گفت: "بیا تو"

مرد صورت زخمی در راهرو ایستاده بود. در حالی که مانند چوب خشک آنجا ایستاده بود، نور بر روی صورتش تابید و چشمان عمیق او را بیشتر به چشم می آورد و همچنین جای زخمش. یک پیراهن یقه دار گشاد و شلواری گشاد به تن داشت که هر دو مشکی بودند. ماری بلافاصله بیشتر به تخت نزدیک شد تا از ریج محافظت کند. هر چند که حتی فکر آن هم احمقانه بود که ماری بتواند جلوی چنان مرد بزرگی را بگیرد.

سکوت طولانی شد. با خود گفت که او هم احتمالاً همانند بقیه آمده است تا به ریج سر بزند و دیگر دلش نمی خواهد برادرش را اذیت کند. فقط اینکه او... کل بدنش پر تنش بود و حالتی بی تابانه داشت. انگار هر لحظه ممکن بود به سمت آنها حمله کند و عجیب تر این بود که آن خون آشام حتی به ماری نگاه هم نمی کرد و به نظر نمی آمد به ریج هم نگاه کند. چشمانش سرد و ترسناک بود.

بالاخره ماری گفت: "می خواهی بیای تو و اون رو ببینی؟"

نگاهش به سمت ماری آمد. ابسیدین (سنگ آتش فشانی سیاه و شیشه مانند). چشمانش درست شبیه ابسیدین بود.

درخشان. بی پایان. بی روح.

بیشتر از او دور شد و دست ریج را گرفت.

خون آشامی که در چهارچوب در ایستاده بود، لبخند زد "درنده خو به نظر میای زن. فکر میکنی اومدم اینجا تا بازم بهش ضربه بزنم؟" صدایش آرام، نرم و طنین انداز بود و درست به اندازه چشمانش، هیچ چیزی را بروز نمی داد.

"می خواهی بهش آسیب برسونی؟"

"سوال احمقانه ایه."

"چرا؟"

"چون حرف منو باور نمی کنی، پس نباید این سوال رو بپرسی."

باز هم بینشان سکوت برقرار شد و در آن فاصله ماری او را زیر نظر گرفت. شاید هم او فقط خشن نبود. کمی هم عجیب و غریب بود. شاید.

دست ریج را بوسید و به زور خود را از او دور کرد. "می خواستم دوش بگیرم. میشه تا من نیستم کنار اون بشینی؟"

خون آشام پلک زد. انگار ماری او را متعجب کرده بود. "یعنی تو با لخت شدن در حمام، در حالی که من این دور و بر هستم راحت هستی؟"

نه واقعا.

شانه ای بالا انداخت "انتخاب خودته، ولی مطمئنا اگه ریج بیدار بشه، ترجیح میده تو رو ببینه تا تنها باشه. حالا می مونی یا میری؟" وقتی او جوابی نداد، ادامه داد: "امشب باید برات خیلی سخت بوده باشه."

لب هایش با حالتی خشن تکان خورد: "تا به امروز، تو تنها کسی هستی که این طور فرض کردی من از عذاب دادن مردم لذت نمی برم. نکنه مادر ترزایی، چیزی هستی؟ از اون دسته آدمایی که فقط خوبی رو توی آدمای بزرگ، زخمی یا همچین چرت و پرتایی می بینن؟"

"تو که برای داشتن اون زخم روی صورتت داوطلب نشدی، مگه نه؟ و حاضرم شرط ببندم که زیر چونه ات هم زخم های بیشتری وجود داره. پس همون طور که گفتم، امشب باید برات خیلی سخت بوده باشه."

چشمانش تنگ شد و یک آن هوای اتاق سرد شد. "مراقب باش زن، شجاعت می تونه خطرناک باشه."

درست به سمت او رفت و جلویش ایستاد "میدونی چیه؟ این حمام رفتنم کلا دروغ بود. میخواستم بهت اجازه بدم یه کم با اون تنها باشی، چون کاملا مشخصه حس بدی داری و گرنه اینجوری با حالتی داغون جلوی در نمی ایستادی. یا پیشنهادم رو قبول کن یا برو. ولی در هر صورت ممنونت میشم دیگه سعی نکنی منو بترسونی."

در آن لحظه برایش مهم نبود که آن مرد عصبانی شود. به هر حال خودش هم اعصاب درستی نداشت و بسیار خسته بود. پس مشخصا به درستی فکر نمی کرد.

"خوب، انتخابت چیه؟"

خون آشام وارد اتاق شد و در را بست. اتاق با وجود او سردتر شده بود. حالتی تهدیدآمیز درباره او وجود داشت که درست همانند یک دست می توانست تمام بدن ماری را لمس کند. وقتی صدای قفل شدن درآمد، ماری واقعا ترسید.

مرد با صدای نرمی گفت: "من سعی نمی کنم."

"چی؟"

"که بترسونمت. خودت ترسیدی" لبخندی زد. دندان های نیشش بسیار بلند بود. حتی بلند تر از ریج "من می توئم ترست رو بو کنم زن. درست مثل یه پر، بینی ام رو قلقلک می ده" هر چه ماری عقب تر می رفت، آن مرد جلوتر رفته و او را دنبال می کرد "هممم... و از بوی تو خوشم میاد. از همون اول که حسش کردم، ازش خوشم اومد."

ماری سریع تر حرکت کرد. امیدوار بود زودتر به تخت برسد ولی به جایش به پرده پنجره خورد. خون آشام صورت زخمی او را به دام انداخته بود. به اندازه ریج عضلانی نبود، ولی در کشنده بودن او هیچ شکی وجود نداشت. چشمان سردش، هر آن چه که درباره توانایی کشتن او نیاز بود را به ماری می گفت.

فحشی داد و سرش را پایین انداخت. خود را تسلیم کرد. اگر آن مرد می خواست به او آسیب برساند، هیچ کاری نمی توانست بکند. با شرایطی که ریج داشت، او هم نمی توانست.

لعنت. از اینکه کاری از دستش بر نیاید متنفر بود، ولی بعضی اوقات زندگی انسان را درست در آن شرایط قرار می داد. خون آشام به سمت او خم شد و ماری خود را جمع کرد. مرد نفس عمیقی کشید و به مدت طولانی نفسش را بیرون داد.

"برو حمام زن. امشب اصلا دوست نداشتم به اون آسیبی برسونم و الان هم چیزی عوض نشده. و هیچ رغبتی برای اذیت کردن تو هم ندارم. اگه اتفاقی برای تو بیفته، اون دردی که می کشه، از الان بیشتر خواهد بود."

وقتی برگشت، نفس راحتی کشید. در هم رفتن قیافه مرد با دیدن ریج را هم می توانست ببیند.

زمزمه کرد: "اسمت چیه؟"

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و بعد دوباره به برادرش خیره شد. "من اون شیطان هستم، اگه تا حالا نفهمیده بودی."

"می خوام اسمت رو بدونم، نه چیزی که صدا میشی."

"حرومزاده بودن واقعا اجباریه، ولی زسادیست. اسم من زسادیسته."

"خوب، از دیدنت خوشحال شدم... زسادیست."

"چه با ادب."

"خوب، این چطوره، ممنون که نه من و نه اون رو نکشتی. این برات کافیه؟"

زسادیست از روی شانه اش به او نگاه کرد. چشمانش درست شبیه روکش پنجره بود که فقط اجازه عبور سرما را می داد. و با آن سری که موهایی بسیار کوتاه داشت، و آن زخم، کاملاً خشونت را به تصویر می کشید.

فقط اینکه وقتی در نور شمع به ماری نگاه می کرد، می توانست ذره ای گرما را هم در آن ببیند. آن قدر کم بود که ماری دقیقا نمی توانست توضیح دهد چگونه آن گرما را دیده است.

مرد آرام گفت: " تو... غیرعادی هستی " قبل از اینکه ماری بتواند چیزی بگوید، دستش را بالا آورد " برو. حالا بذار با برادرم تنها باشم."

بدون هیچ حرفی به سمت حمام رفت. آن قدر زیر آب ماند که انگشتانش چروک خورد و حمام کاملاً بخار کرده بود. وقتی از حمام خارج شد، لباس هایی که قبلا به تن داشت را دوباره پوشید. چون یادش رفته بود لباس جدیدی با خود به حمام ببرد.

خیلی آرام در حمام را باز کرد. زسادیست کنار تخت نشسته بود. شانه های پهنش خم شده و دستانش به دور کمرش حلقه شده بود. بر روی بدن خفته ریج خم شده بود. تا جایی که با هم تماس نداشته باشند، به روی او خم شده بود.

در حالی که بدن خود را همچون گهواره عقب و جلو می برد، یک آهنگ ضعیف و دلنواز در اتاق شنیده میشد. خون آشام در حال دعا خواندن بود. صدایش بالا و پایین می رفت. زیبا. بی نهایت زیبا.

و ریج آرام گرفته بود. آرام تر از آنی که قبلا بود. سریع به سمت در رفت و از اتاق خارج شد تا آن دو مرد تنها باشند.

فصل سی و یک

ریج بعد از ظهر آن روز از خواب بیدار شد.

اولین کاری که کرد این بود که کورکورانه دستش را بر روی تخت کشید تا به دنبال ماری بگردد. ولی بعد جلوی خود را گرفت. دلش نمی خواست دوباره آن سوزش بازکردد. برای مبارزه با آن قدرت کافی را نداشت.

جشمانش را باز کرد و سرش را چرخاند. ماری کنار او به روی شکم خوابیده بود. خدایا، بار دیگر که به آن نیاز داشت، ماری از او مراقبت کرده بود. او قوی و بدون ترس رفتار کرده و حاضر بود به خاطر ریج جلوی انجمن برادری بایستد.

عشق قلبش را پر کرد. آنقدر که باعث شد نفسش بند بیاید. دستش را بر روی سینه اش گذاشت و بانداژی که ماری به دور سینه اش پیچیده بود را حس کرد. با احتیاط و یکی یکی آن ها را در آورد. زخم ها خوب به نظر می آمدند. بسته شده بودند و دیگر درد نمی کرد. تا فردا از آن زخم ها چیزی جز یک هاله صورتی محو باقی نمی ماند. و روز بعد کاملا از بین می رفتند.

به استرسی که بدنش این چند مدت آن را تحمل کرده بود فکر کرد. تغییرش. حس و حالش وقتی کنار ماری بود. قرار گرفتنش مقابل خورشید. شلاق خوردن.

باید خون می نوشید و می خواست قبل از آن که گرسنگی بر او غالب شود این کار را بکند. نوشیدن خون چیزی بود که همیشه نسبت به آن حساس و دقیق بود.

بیشتر برادرها تا جایی که می توانستند گرسنگی و عطش خوت را تحمل می کردند، چون از آن رابطه و نزدیکی هنگام نوشیدن با فرد غریبه زیاد خوششان نمی آمد. ولی ریچ هرگز این کار را نمی کرد. آخرین چیزی که به آن نیاز داشت، این بود که عطش خون، باعث بیرون آمدن هیولا شود. یک لحظه صبر کن.

ریچ نفس عمیقی کشید. یک حس فوق العاده... خالی بودن در وجودش داشت. هیچ جنب و جوشی. هیچ خارش. هیچ سوزشی. حتی با وجود اینکه ماری کنارش خوابیده بود.

فقط...خودش در بدن خودش بود. فقط خودش.

نفرین اسکریب ورجن رفته بود. ولی خوب، البته که این طور بود. اسکریب ورجن به طور موقت آن نفرین را برداشته بود تا ریچ بتواند بدون آن که تغییر کند، مراسم rythe را پشت سر بگذارد. و مشخص بود که برای بهبود یافتن ریچ، مدت بیشتری به او زمان داده بود.

با خود فکر کرد که تا کی زمان دارد!؟

آرام نفسش را از بینی بیرون داد. کاملاً در آرامش بود. بدون حضور هیولا. یک قرن بود که این حس را تجربه نکرده بود. خدای بزرگ دلش می خواست گریه کند. دستانش را بر روی چشمانش گذاشت که اگر این کار را کرد و ماری بیدار شد، اشک های ریج را نبیند.

مردم دیگر می دانستند که برای داشتن چنین لحظاتی چقدر خوش شانس هستند؟ لحظاتی با سکوت مطلق؟ قبل از نفرین شدنش قدر این لحظات را نمی دانست. حتی متوجه آن ها نشده نبود. لعنت. اگر خودش هم نفرین نشده بود، احتمالاً به یک سمت دیگر می چرخید و دوباره به خواب میرفت.

"حالت چطوره؟ می خوای چیزی برات بیارم؟!"

با صدای ماری، خود را برای بازگشت آن جنب و جوش آماده کرد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. تنها چیزی که حس کرد، یک گرمای خاص در قلبش بود. عشق از چنگ نفرینش رها شده بود.

صورتش را مالید و به ماری نگاه کرد. آن قدر در آن تاریکی بی صدا او را می پرستید که یک آن از ماری ترسید "منو ببوس."

ماری را به سمت بدن خود کشید. فقط یک تیشرت به تن داشت. دستش را به زیر آن برد و پشتش را نوازش کرد. ریج برای او تحریک شده بود و آماده سکس با ماری بود. ولی به خاطر نبودن چیزی که مجبور به جنگیدن با آن باشد، نوازش کردن او برایش بسیار لذت بخش بود.

"نیاز دارم که باهات عشق بازی کنم ماری."

تمام ملحفه ها و رو تختی را از روی تخت به روی زمین پرت کرد. می خواست تمام قسمت های بدن او را ببیند. هر اینچ از بدن او را لمس کند. و دلش نمی خواست هیچ چیزی سد راهش شود.

پیراهن را بالا زد و آن را از بدن ماری در آورد و با ذهنش شمع های اتاق را روشن کرد. در نور طلایی شمع، خیره کننده به نظر می آمد. سرش به یک سمت خم شده بود تا با آن چشمان خاکستری، به ریج نگاه کند.

همان لحظه هم نوک سینه هایش سفت شده بود و یک برآمدگی سفید کرم در زیر نوک سینه صورتی اش قرار داشت. شمکش صاف بود. با نگرانی فکر کرد که زیادی تخت و صاف بود. ولی لبه‌هایش بی نقص بود. و همچنین پاهای کشیده‌اش. و آن محل اتصال زیر نافش. شیرین ترین عضو...

زمزمه کرد: "ماری من."

به تمام مکان هایی که می خواست آن را ببوسد فکر کرد. وقتی بر روی پاهای ماری قرار گرفت، آلت تناسلی اش با افتخار جلو آمده بود و انتظار می کشید. ولی قبل از آن که بتواند بر روی بدن او خم شود، ماری با دستش اندام تناسلی او را گرفت.

و ریج به خود لرزید. کل بدنش عرق کرده بود. او را نگاه کرد که در حال لمس کردنش بود و برای یک لحظه به خود اجازه داد شهوت خالصانه و آن حس لذتش رها شود.

وقتی ماری بلند شد، نمی دانست کجا می خواهد برود "ماری؟!"

لب های ماری از هم باز شد و آلت او را به دورن دهانش فرستاد. نفس ریج در سینه حبس شد و به روی بازوانش افتاد "اوه خدای... من"

با تمام زنانی که از زمان نفرین شدنش بود، به هیچ کدام از آن ها اجازه نداده بود که برای او پایین بروند. اصلا دلش نمی خواست. اصلا دوست نداشت جایی بالاتر و یا پایین تر از کمرش را لمس کنند.

ولی این ماری بود. مکش و گرمای دهانش، بیشتر از همه دانستن این موضوع که این ماری بود که داشت این کار را برایش می کرد، قدرتش را دزدید و ریج را در اختیار کامل او قرار داد. ماری به او نگاه کرد و او را می دید که در لذتی که در حال دادن آن بود، غوطه ور شده است.

وقتی ریج به روی تخت افتاد، ماری به روی بدنش قرار گرفت و وقتی با دهانش ریتم خاصی را پیدا کرد، ریج سر ماری را در بین دستانش گرفت. درست قبل از آن که ارضا شود، کمرش را عقب کشید. نمی خواست به آن زودی ارضا شود.

"بیا اینجا" ماری را بر روی شکم و سینه اش کشید و او را به پشتش خواباند "می خوام وقتی ارضا میشم، درون بدنت باشم"

در حال بوسیدن ماری، دستش را بر روی گردن او گذاشت و دستش را به سمت پایین کشید. بر روی قلب او مکث کرد. تند تند می تپید.

به سمت پایین خم شد. استخوان جناق سینه اش را بوسید و به سمت سینه اش حرکت کرد.

دهانش را بر روی سینه اش گذاشت و همزمان بازویش را به دور شانه او حلقه کرد تا او را به سمت بالا بیاورد و به دهانش نزدیک تر کند. صدایی بی نظیر از ته گلویش خارج شد. یک نفس بریده که باعث شد ریج سرش را بالا بیاورد تا بتواند به صورت ماری نگاه کند.

چشمان ماری بسته و دندان هایش بهم فشرده شده بود. ناف او را بوسید و به سمت کمرش حرکت کرد. ماری را به روی شکمش چرخاند و پاهایش را از هم باز کرد. وسط پاهایش را با کف دستش گرفت. آن نرمی و خیسی که با دستانش حس کرد باعث لرزیدن ریج شد. کمر و پشت ماری را بوسید.

یکی از انگشتانش را به درون بدن ماری فرو برد و دندان های نیشش را به روی ستوت فقرات ماری کشید. ماری ناله ای کرد و بدنش را بالاتر آورد تا بیشتر در دسترس او باشد. ریج بر روی شانه او ایستاد. موهایش را کنار زد و وقتی به گردن ماری نگاه کرد، غرشی آرام از ته گلویش خارج شد.

وقتی بدن ماری پر تنش شد زمزمه کرد: "نترس ماری. من بهت آسیبی نمی رسونم."

"نترسیدم."

کمرش را تکان داد و اندام داخلی داغ و خیسش، به دور انگشتان ریج منقبض شد. صدای هیسی از میان لب های ریج خارج شد و شهوتش افزایش یافت. نفس نفس می زد ولی باز هم آرام بود. هیچ جنب و جوش و سر و صدایی در وجودش نبود. فقط خودش و ماری. با هم. در حال عشق بازی.

ولی با این حال عطش چیزی دیگر را از ماری داشت.

"ماری، منو ببخش."

"برای چی؟"

"من می خوام... از تو بنوشم." درون گوش او این حرف را زمزمه کرده بود.

بدن ماری به لرزه افتاد ولی از آنجایی که وارد بدن او شده بود، خیسی بیشتری را حس کرد. فهمید که آن لرزیدن به خاطر بیشتر تحریک شدن اوست.

"واقعا می خوام... این کار رو بکنی؟"

"خدایا... آره" دهانش را بر روی قسمتی از گردن ماری بست و پوست او را مکید. حاضر بود برای بیشتر از آن جانش را هم بدهد "عاشق اینم که رگ تو رو حس کنم."

ماری با صدای گرفته ای جواب داد: "تو این فکر بودم که این کار چه حسی خواهد داشت" خدای بزرگ، یعنی می خواست به او اجازه بدهد؟ "درد داره؟"

"یه کوچولو اولش... ولی بعدش شبیه سکسه. وقتی دندان هام رو وارد رگت میکنم، تو لذت من رو حس خواهی کرد و من کاملا مراقبت خواهم بود. خیلی آروم."

"میدونم که همین کار رو خواهی کرد."

دندان های نیش ریج جلوتر آمد و باز هم شهوتش بیشتر شد. می توانست ورود دندان هایش به گردن او را تصور کند.

مکیدن ... قدرت دادن ... مزه آن ... و بعد آن حس صمیمیت و نزدیکی را، وقتی که ماری نیز همان کار را با ریج می کرد. ریج او را سیراب می کرد و اجازه می داد هر چقدر که ماری می خواهد از خون او بنوشد...

ماری نیز همان کار را بکند؟ ریج خود را عقب کشید. به چه چیز مسخره ای فکر می کرد؟ او یک انسان بود و خون نمی نوشید.

پیشانیش را بر روی شانه ماری گذاشت و به خود یادآوری کرد که او نه تنها انسان است که مریض هم هست. لب هایش را خیس کرد و سعی کرد کاری کند دندان های نیشش عقب تر بروند.

"ریج؟ نمی خوای ... این کار رو بکنی؟"

"فکر کنم امن تره که این کار رو نکنم."

"واقعا میگم. من نترسیدم."

"اوه ماری، من میدونم. تو از هیچ چیزی نمی ترسی" و این شجاعت او، یکی از دلایلی بود که ریج

را جذب او کرده بود "ولی ترجیح میدم با بدنت عشق بازی کنم تا چیزی رو بگیرم که نباید."

با یک حرکت سریع، بر روی بدن ماری بلند شد، کمرش را از روی تخت بالا برد و از پشت وارد بدن او شد. وقتی این وارد شدن ناگهانی به بدن او باعث شد ماری بیشتر بدنش را به سمت او بالا ببرد، گرمایی کل بدن ریج را فرا گرفت.

با دستش چانه ماری را گرفت تا صورت او را بچرخاند و بتواند او را ببوسد.

نفس ماری داغ و پرتما بود. آرام از بدن او خارج شد و با یک حرکت دیگر دوباره وارد بدن او شد. هر دو با هم نالیدند. ماری به حدی تنگ بود که ریج حس می کرد در حال فشردن اوست. چند بار دیگر هم عقب و جلوی آرامی در بدن او کرد و بعد کنترل از دستش خارج شد و شروع به حرکت کردن با سرعت زیاد کرد.

طوری که دیگر نمی توانست به بوسیدن لب هایش ادامه دهد. به شدت درون بدن ماری حرکت میکرد. دستانش را بر روی کمر ماری گذاشت تا از جای خود تکان نخورد. ماری سینه اش را به تخت چسباند و سرش را به یک سمت خم کرده بود. دهانش باز و چشم هایش بسته بود.

کمر ماری را ول کرد. دستانش را در دو طرف شانه ماری به روی تخت گذاشت. آنقدر در زیر او کوچک بود که حتی در مقابل قطر بازوی ریج هم کوچک به نظر می آمد، ولی تمام او را در بدن خود گرفته بود.

بارها و بارها.

تا جایی که ریج دیگر هیچ کنترلی بر روی بدن خود نداشت. ناگهان یک حس سوزش فوق العاده بر روی دستش حس کرد. نگاهش را پایین آورد و دید که ماری انگشت شصت او را به دهان گرفته و او را گاز گرفته است.

"بیشتر ماری. اوه، آره، گاز... محکمی بگیر."

آن درد کمی که از وارد شدن دندان های ماری به درون پوستش حس کرد، او را تا مرز ارضا شدن پیش برد. ولی نمی خواست به این زودی عشق بازیشان تمام شود. از بدن او خارج شد و سریع او را به پشتش چرخاند.

پاهای ماری جوری به دو سمت خم شد که انگار ماری قدرت بالا گرفتن آنها را ندارد و دیدن ماری در آن حالت که کاملا جلوی چشم ریج قرار داشت و به خاطر ریج خیس و متورم شده بود، بار دیگر کنترل ریج را از او ربود.

سرش را پایین برد. همان جایی که چند لحظه پیش درون او بود را بوسید. کمی از خودش، کمی از بوی نشان دار کردن او و کمی از خود ماری را مزه کرد که باعث شد ماری با فریادی ارضا شود. قبل از اینکه لرزش های ارضا شدن او پایان یابد، سریع بر روی بدن او رفت و با یک حرکت دوباره وارد بدن او شد.

ماری اسم او را فریاد کشید و ناخن هایش را درون کمر او فرو برد. در حالی که به چشمان باز و گیج ماری نگاه می کرد، به خود اجازه رها شدن داد. چون دیگر چیزی جلوی او را نگرفته بود، خود را درون بدن او خالی کرد و ارضا شد.

ارضا شدنش ادامه داشت و به نظر می آمد برای آن حالت وجد و خلسه، پایانی وجود ندارد. البته حتی اگر قدرت آن را هم داشت، جلوی آن را نمی گرفت. درحالی که ریج یک بار دیگر لرزید و نفسش را با فشار بیرون داد، او را در آغوش خود نگه داشته بود. صدای ناله ای از ته گلوی او خارج شد و ماری تکان خوردن و دوباره ارضا شدنش را حس کرد.

یک حالت نزدیکی در هم کوبنده بود. خودش آرام و ریج در یک جور حالت ارضا شدن چند باره. ماری لرزش های او را حس می کرد و می دانست دقیقا کی دوباره ارضا شده است. می توانست لرزش شکم و ران های او را حس کند.

و باز هم در حال اتفاق افتادن بود. نفسش گرفت، عضلاتش منقبض شد و دوباره با یک اسپاسم دیگر در بدن ماری خالی شد. این بار سرش را بالا آورد. دندان های نیشش معلوم بود و چشمانش را محکم بسته بود. باز هم بدنش لرزید. تمام عضلاتش منقبض و پرتنش بود و بعد حرکتی در بدنش حس کرد.

ریج چشمانش را باز کرد "بخشید ماری" یک اسپاسم دیگر او را فرا گرفت. ریج تمام تلاشش را کرد تا بتواند صحبت کند. "هرگز... قبلا هرگز... این اتفاق... برام نیفتاده بود... نمی تونم جلوشو بگیرم. لعنت."

صدای ناله ای که از گلویش خارج شد، هم از معذرت خواهی بود هم از شهوت. ماری به او لبخند زد و دستی به روی پشت او کشید. بوی فوق العاده پیوند ریج با او، فضای اتاق را پر کرده و ماری را احاطه کرده بود. ریج خود را به روی بازوانش بالا برد، جوری که انگار می خواست از بدن ماری خارج شود.

پاهایش را دور ریج حلقه کرد و گفت: "کجا داری میری؟!"

"لهت... کردم" دوباره نفسش گرفت.

"من کاملا خوبم."

"اوه ماری، من... " دوباره سرش را بالا برد، سینه اش به سمت به جلو آمد. سرش به سمت عقب رفته و عضلات شانه اش بیشتر نمایان شده بود. خدای بزرگ. او واقعا زیبا بود.

ناگهان بدن ریج کاملا سست شد و بر روی ماری افتاد. وزن او بیشتر از آن بود که بتواند آن را تحمل کند و نفس بکشد. خوشبختانه، به یک سمت چرخید و ماری را به خود چسباند. قلبش به شدت می تپید و ماری آنقدر به صدای قلبش گوش داد تا آرام گرفت.

"بهت آسیبی رسوندم؟"

"اصلا."

ماری را بوسید و به سمت حمام رفت و با یک حوله برگشت. به آرامی بین پاهای ماری را تمیز کرد.

"میخواهی حمام رو آماده کنم؟ من... آه یه جورایی باعث شدم کثیف بشی."

"اصلا، و نه، فقط می خوام همین جا دراز بکشم."

ریج اخم کرد و گفت: " اصلا نمی تونم توضیح بدم که چرا این اتفاق افتاد."

روتختی و ملحفه را برداشت و به روی هردوی آنها انداخت. "هرچند... شاید هم بدونم."

"دلیلش هرچی باشه، تو فوق العاده ای " لب هایش را به چانه ریج چسباند "بی نظیر."

چند دقیقه ای در سکوت در کنار هم دراز کشیدند "گوش کن ماری. بدن من این مدت خیلی چیزا رو تحمل کرد."

"مطمئنا."

"من باید به خودم برسم."

یک چیز در لحن صدایش درست نبود. به او نگاه کرد که به سقف خیره شده بود. ناگهان بدنش یخ کرد. "چطوری؟!"

"من باید خون بنوشم. از یه زن که از نژاد خودم باشه."

"اوه."

به حس دندان های نیش او وقتی بر روی ستون فقراتش کشیده شده بود فکر کرد و به یاد آورد که وقتی گردنش را نوازش کرده بود، چطور بدنش به لرزه افتاده بود، و باز هم یاد آن شب افتاد. دیگر نمی توانست چنین چیزی را تحمل کند. این که در رختخواب او منتظر بماند و بداند که او با زن دیگری است.

ریج دستان او را در دست گرفت. "ماری، من باید تغذیه کنم تا بتونم خودم رو کنترل کنم. و میخوام وقتی دارم این کارو می کنم، تو هم کنارم باشی. اگه نگاه کردن برات خیلی سخت شد، حداقل میتونی تو همون اتاق باشی. نمی خوام هیچ سوالی تو ذهنت پیش بیاد که چه اتفاقی بین من و اون زن افتاده."

"از کی... "گلویش را صاف کرد." خون کی رو می نوشی؟!"

"به این موضوع فکر کردم. نمی خوام با کسی باشه که قبلا باهاش بودم."

پس این گونه می توانست تعداد زن ها را بسیار کم کند. چند نفر باقی می ماند؟ پنج نفر؟ شاید شش نفر؟ سر خود را تکان داد. احساس می کرد خیلی بد شده است.

"من یکی از chosen ها رو خبر می کنم."

با خود فکر کرد: به من بگو اون ها خیلی زشت و بی دندون هستن.

"اونا چی هستن؟!"

"اونا اولش به اسکریب ورجن، الهه ما، خدمت می کردن ولی برای یه مدتی، اون ها به اعضا بدون جفت انجمن برادری برای نوشیدن خون خدمت می کردن. جدیداً ما این جوری دیگه ازشون استفاده نکردیم، ولی من با یکی از اون ها تماس می گیرم تا ببینم میشه کاریش کرد یا نه."

"کی؟!"

"هرچه زودتر. شاید فردا شب."

"من تا اون موقع از این جا رفتم." وقتی قیافه ریج در هم رفت به او فرصت صحبت کردن

نداد "دیگه وقتشه که من برم."

"عمرا."

"ریج، منطقی باش. واقعا انتظار داری تا ابد اینجا پیشت بمونم؟!"

"این چیزیه که من می خوام، پس آره."

"اصلا به این فکر کردی که من دلم برای خونه ام تنگ شده؟! یا وسایلم،..."

"من همشون رو میارم اینجا."

ماری سرتکان داد. "من باید برم خونه."

"امن نیست."

"پس ما امنش می کنیم. من دزدگیر نصب می کنم. یاد می گیرم تیراندازی کنم، چه میدونم، ولی

من باید برگردم سر زندگیم." ریح چشمانش را بست "ریج، به من نگاه کن. به من نگاه کن" دست

او را فشرد "من کار و زندگی دارم. توی دنیای خودم."

ریج لب هایش را به هم فشرد و گفت: "میشه اجازه بدی ویشس برات سیستم امنیتی نصب کنه؟"

"آره."

"و تو یه روزی میای اینجا تا با من باشی."

ماری نفس عمیقی کشید و گفت: "اگه بگم نه چی؟"

"پس من میام پیشت."

"فکر نمی کنم..."

"قبلا هم بهت گفتم. انقدر فکر نکن."

لب هایش را به ماری چسباند، ولی قبل از آن که بتواند زبانش را به درون دهان ماری بفرستد و قدرت فکر کردن را از او بگیرد، ماری خود را کنار کشید. "ریج، خودت می دونی این به جایی نمیرسه. این... هر چیزی که بین ما هست... همیشه."

ریج به پشت خود چرخید و یک بازویش را به زیر سرش گذاشت. چانه اش منقبض شده و رگ های گردنش بیرون زده بود.

"من بابت تمام کارهایی که برام کردی ازت ممنونم. به خاطر فداکاری تو برای در امان نگه داشتن من..."

"چرا اون شبی که رفتم بیرون اون قدر ناراحت شدی؟"

"ببخشید؟"

"چرا به اینکه من با کس دیگه ای بودم اهمیت می دادی؟ یا شاید دلت یه سکس خشن میخواست و باید براش یه دلیلی پیدا می کردی؟" نگاهش به سمت ماری چرخید. چشمانش آن قدر میدرخشید که به سختی می شد به آن نگاه کرد. "گوش کن. دفعه بعدی که دلت خواست سکس خشن داشته باشی، فقط کافیه از من بخوای. من می تونم این کار رو برات بکنم."

اوه خدایا. این خشم آن چیزی نبود که آن را می خواست "ریج..."

"میدونی، من که کاملا باورم شده بود. اون حس چیرگی تو رو دوست داشتم و همچنین بخش سادیسمی اون رو. اینکه بعد از گاز گرفتن لب هام، طعم خون منو بچشی؟ بدجور تحریکم کرد."

لحن سرد صدایش وحشتناک بود. ولی چشمان بی روح و درخشانش بدتر.

"ببخشید، من..."

"راستش الانم تحریک شدم. فقط با فکر کردن به اون. یه جورایی تعجب برانگیزه. چون همین بیست دقیقه پیش چند بار ارضا شدم."

"فکر می کنی چه آینده ای برای ما وجود داره؟"

"ما که هیچ وقت نمی فهمیم، مگه نه؟ ولی تا شب که اینجا می مونی؟ حتی اگه فقط به این دلیل باشه که بخوای برسونمت خونه. پس بذار ببینم می تونم دوباره باهات باشم یا نه. هیچ از وقت تلف کردن خوشم نمیاد" دستش را به زیر روتختی برد " لعنت. کارت درسته. دوباره راست کردم."

"میدونی شش ماه دیگه قراره چه جوری برای من بگذره؟"

"نه. قرار نیست بدونم، مگه نه؟ پس نظرت درباره یه کم سکس چیه؟ چون این تنها چیزیه که از من میخوای و من انقدر بدبخت هستم که هر جوری باشه تو رو داشته باشم. پس بهتره برم تو کارش."

فریاد کشید: "ریج" سعی داشت توجه او را جلب کند.

ریج ادای او را در آورد "ماری. ببخشید. زیادی حرف میزنم؟ ترجیح میدی دهانم یه کار دیگه بکنه، مگه نه؟ می خوای روی دهن تو باشه؟ نه؟ روی سینه هات؟ صبر کن. پایین تر. آره. پایین تر رو دوست داری، مگه نه؟ و من خوب کارم رو بلدم."

ماری سرش را میان دستانش گذاشت. "من نمی خوام این جوری ترکت کنم. اونم با دعوا."

"ولی این جلوی تو رو نمی گیره. مگه نه؟ تو رو نه. ماری خیلی قوی رو نه. تو فقط راهتو میکشی و میری..."

"میرم که مریض باشم ریح. ترکت می کنم تا برم و یه مریض باشم. اوکی؟ من فردا باید برم پیش دکتر. فکر نکن تو خونه یه مهمونی بزرگ در انتظار منه."

ریج به او خیره شد. "یعنی فکر می کنی من انقدر بی ارزشم که نمی تونم ازت مراقبت کنم؟"

"چی؟"

"یعنی نمی ذاری تو دوران مریضی بهت رسیدگی کنم؟"

ماری به این فکر کرد که چقدر دیدن درد کشیدن ریح برایش سخت بوده است و اینکه نمی توانست درد را از او دور کند.

زمزمه کرد: "چرا باید بخوای این کار رو بکنی؟"

قیافه ریج طوری شده بود که انگار ماری به او سیلی زده باشد " آره، لعنت به تو ماری " سریع شلوار چرمش را پوشید و یک پیراهن از درون کمد برداشت "وسایلت رو جمع کن عزیزم. دیگه نیاز نیست وقتت رو با یه سگ ولگرد بگذرونی" پیراهن را به تن کرد "میرم سراغ وی تا هر چه سریع تر خونه ات رو امن کنه. اون زیاد طول نمیده و تا وقتی کارش تموم بشه، میتونی یه جای دیگه بخوابی. یکی از doggen ها اتاق جدیدت رو نشونت میده."

سریع از روی تخت بلند شد ولی قبل از آن که بتواند به او برسد، ریج نگاه بدی به او انداخت که باعث شد سر جای خود بایستد.

"میدونی ماری، حقم همینه. واقعا هست. من این کار رو با خلیا کردم و بدون اینکه اهمیتی بدم، ترکشون کردم" در را باز کرد "هر چند که اون دخترایی که این بلا رو سرشون آوردم، شانس آوردن. حداقل اونا هیچ وقت من رو به یاد نمیارن و مرد، الان حاضرم برای فراموش کردن تو، آدم بکشم. واقعا میگم."

در را پشت سرش نکوبید. فقط آن را محکم بست.

فصل سی و دو

آقای او به روی مرد غیرنظامی خم شد و محکم تر گلویش را فشرد. شب گذشته در کوچه بغلی بار اسکریمر آن خون آشام را دزدیده بود.

ساختمانی که برای نگهداری آنها استفاده کرده بود، کاملاً کارآمد بود و آن خون آشام هم اسیری درست و حسابی بود، چون مشخص شد که با انجمن برادری ارتباطاتی دارد.

در شرایط عادی، باید در آن لحظه بسیار از خود راضی می بود. ولی با دیدن لرزش بدن خون آشام و چشمان نیمه بازش، خودش را با اُمگا به یاد آورد که هیچ قدرتی در برابر او نداشت. هنوز هم تنبیه خود را کاملاً به یاد می آورد. لحظه به لحظه آن را. وقتی خون آشام ناله کرد، او احساس بدی پیدا کرد.

گلویش را صاف کرد و گفت: "و... آه، و خواهرت چقدر انجمن برادری رو می شناسه؟"

"اون... با... اونا سکس داشته."

"کجا؟"

"نمی دونم."

او فشار را کمی بیشتر کرد و گفت: "باید بهتر از اینا جواب بدی."

مرد غیرنظامی فریادی کشید. دوباره نزدیک به بیهوش شدن بود. فشار را کمتر کرد. "کجا باهاشون

ملاقات می کنید؟"

"کیث به تمام بارها میره." سرفه ضعیفی کرد. "زیرو سام. اسکریمر. اون شب به بار یه چشم رفته

بود."

"یه چشم؟" عجیب بود. آن بار از بقیه فاصله داشت.

"میشه دیگه برم خونه؟ خانواده ام..."

"مطمئنم که نگران. بایدم باشن. ولی نمی تونم بذارم بری. فعلا نه." اصلا اجازه نمی داد. ولی

نیازی نبود خون آشام آن را بداند.

دوباره فشار را بیشتر کرد. "حالا یه بار دیگه به من بگو اسم خواهرت چی بود؟"

"کیث."

"و با کدوم یکی از برادرها خوابیده؟"

"زیاد مطمئن... اونی که ریش بزی داره. ویشس. اون از جنگجوی مو بلوند خوشش میاد... ولی اون

بهش پانمیده."

آن برادر مو بلوند که هیولا داشت؟

"آخرین باری که اون مو بلونده رو دیده کی بوده؟"

صدایی از گلوی مرد خارج شد. "چی گفتی؟ نشنیدم." مرد تقلا کرد که صحبت کند ولی ناگهان

بدنش لرزید و بیهوش شد.

"اوه لعنت. اون قدرم درد نداشت که."

وقتی از بار اسکریمر خارج شدند و به خیابان ترید قدم گذاشتند، در کنار در ایستادند. جمعیتی بی صبر پشت در منتظر بودند تا بتوانند وارد بار شوند. در بین آنها ۴ خون آشام غیرنظامی هم منتظر بودند.

"خوب، یه بار دیگه هم امتحان می کنم هالیوود" وی سیگارش را روشن کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت "چرا انقدر ساکتی؟ هنوز که از شب گذشته دردی باقی نمونده؟ مگه نه؟"

"نه، من خوبم."

ریج زیرچشمی کنج تاریک کوچه را نگاه کرد. حالش خوب نبود. دید شبش ضعیف بود و هر چقدر هم که پلک میزد، بهتر نمیشد و گوش هایش هم به آن اندازه که باید، خوب کار نمی کردند. در حالت عادی می توانست صداها را حتی از یک مایلی خود بشنود. ولی در آن لحظه حتی برای شنیدن حرف درون بار هم باید تمرکز می کرد.

از اتفاقی که دیشب با ماری افتاده بود ناراحت بود، درست. اینکه یک مرد توسط زنی که عاشق او است طرد شود، این بلا سرش می آید.

ولی این تغییرات فیزیکی بود، نه احساسی، و می دانست مشکل از کجاست. آن شب هیولا با او نبود. باید احساس راحتی می کرد. خلاص شدن از شر آن موجود لعنتی باید حسابی لذت بخش باشد. ولی ریح به غریزه های آن هیولا وابسته شده بود.

خدایا، حتی فکر آن که با آن موجود ارتباطی برقرار کرده باشد هم تعجب برانگیز بود، مخصوصاً اینکه در آن لحظه احساس آسیب پذیری می کرد. این طور نبود که به توانایی های مبارزه با دست خالی، خنجر یا سرعتش شک داشته باشد.

موضوع این بود که آن هیولا اطلاعاتی درباره محیط اطرافش به او می داد که ریج به آن متکی شده بود. در ضمن، آن هیولای زشت برایش کارت برنده بود. اگر با هیچ چیزی به نتیجه نمی رسیدند، او همه دشمنانشان را نابود می کرد.

وی گفت: "خوب، تو چی میدونی؟"

به سمت راست اشاره کرد. چند لستر در حال پایین آمدن از خیابان ترید بودند و موهای سفیدشان در زیر نور ماشین های در حال عبور می درخشید. همگی با هم نگاهشان به سمت او و ویشس چرخید. در جای خود ایستادند.

وی سیگارش را به روی زمین پرت کرد و با کفشش آن را له کرد "برای یه مبارزه کلی شاهد اینجا هست."

به نظر می آمد که آن لسترها هم متوجه این موضوع شده اند که حرکتی برای حمله از خودشان نشان نمی دادند. در حالی که دو گروه در حال نگاه کردن به یکدیگر بودند، انسان های اطرافشان از تنش بین آنها هیچ خبری نداشتند.

هرچند خون آشام های غیرنظامی که در صف انتظار بودند، می دانستند اوضاع از چه قرار است. در جای خود چرخیدند و مشخص بود که قصد فرار کردن دارند. ریج نگاه سختی به آنها کرد و خیلی آرام سر تکان داد. بهترین مکان برای آنها در بین جمعیت بود و امیدوار بود آنها متوجه منظور او بشوند.

ولی هر ۴ نفر آنها شروع به فرار کردند. آن لسره های لعنتی لبخندی زدند و به دنبال آنها دویدند. ریج و ویشس سریع شروع به دویدن کردند. آن خون آشام های غیرنظامی احمق به سمت پایین کوچه می دویدند. شاید به این امید بودند که تله پورت کنند. شاید هم فقط احمق بودند.

در هر صورت، شانس مرگشان را بالا برده بودند. در انتهای کوچه هیچ انسان، نور و پنجره ای نبود که جلوی لسرها را بگیرد. ریج و وی سریع تر دویدند. هر چه به آنها نزدیک تر می شدند، بیشتر به نظر می آمد که می خواهند قبل از گرفتن آنها را بکشند.

ریج در حال گرفتن لسر سمت راست بود که یک ماشین مشکی رنگ وارد کوچه شد. درست وقتی که لسرها یکی از افراد غیرنظامی را گرفتند، ماشین جلوی آنها ایستاد. دو لسر مرد را به درون ماشین هول دادند و به سمت آنها چرخیدند. مشخص بود آماده مبارزه هستند.

ریج فریاد زد: "من میرم سراغ ماشین."

وقتی ریج به سمت جلو رفت، وی لسرها را گرفت. از آنجایی که ماشین برای گرفتن خون آشام مکث کرده بود، چند ثانیه ای به ریج زمان داد که بتواند به آن برسد و درست به موقع و قبل از آن که ماشین از آنجا برود، کاپوت آن را چسبید.

ولی کاپوت ماشین خیس بود و دست ریج لیز خورد. در حال تقلا برای دوباره گرفتن آن بود که پنجره ماشین پایین کشیده شد و سر یک تفنگ بیرون آمد. سرش را پایین آورد و انتظار داشت هر آن صدای شلیک گلوله را بشنود. به جای آن خون آشام غیرنظامی که سعی داشت از ماشین بیرون بپرد را گرفتند و آن را به درون ماشین کشیدند.

دوباره دست ریج از روی کاپوت سر خورد و محکم به زمین افتاد. سریع از جای خود بلند شد ولی ماشین خیلی از او دور شده بود.

به جای آنکه تاسف فرصت از دست رفته را بخورد، سریع به سمت وی دوید. همگی آن لرها در حال مبارزه با وی بودند و او به خوبی از پس همه آنها برآمده بود.

ریج به روی نزدیک ترین لسر سمت خود پرید. هنوز هم به خاطر از دست دادن آن خون آشام غیرنظامی عصبانی بود و همچنین به خاطر ماری.

با تمام توانش شروع به مشت زدن آن لسر کرد. آنقدر که خون آن لسر به سر و صورتش می پاشید ولی تا وقتی وی او را کنار نکشیده و به دیوار نچسانده بود، به زدن آن مرد ادامه داد.

- "چه غلطی داری می کنی؟" نمی توانست درست فکر کند چون برادرش جلوی او را گرفته بود.

وی کت او را در مشت خود گرفت و محکم به دیوار کوبیدش. انگار که می خواست توجه او را جلب کند. "ریج. یالا. با من صحبت کن. مشکل چیه؟ کجا هستی برادر من؟"

"من فقط باید اونو بکشم... من باید... " ناگهان صدایش حالت هیستیریک گرفت "به خاطر کاری که با خون آشام های غیرنظامی... اونا نمی تونن با اونا مبارزه کنن... من باید اونا رو بکشم..." نمی توانست جلوی خود را بگیرد. "اوه خدایا، ماری. اونا ماری رو می خوان... اون رو هم درست عین غیرنظامی ها می گیرن. آه وی، لعنت. برادر من... من باید برای محافظت از اون چکار کنم؟"

"ششش. آرام باش هالیوود. فقط آرام باش."

وی دستش را بر روی گردن ریج گذاشت و آرام انگشتش را بر روی رگ گردن او بالا و پایین برد. این حرکت هیپنوتیزم کننده او باعث شد کمی آرام شود.

"بهتری؟"

"آره، بهتر شدم." نفس عمیقی کشید و یک دقیقه فقط آن دور و بر قدم زد.

بعد دوباره به سمت جسد لسر رفت و جیب های او را گشت. یک کیف پول، کمی پول خرد و یک تفنگ پیدا کرد. اوه، این خوب بود.

"ببین چی پیدا کردم. به بلک بری عزیز سلام کن." موبایل را به سمت وی پرت کرد.

وی سوتی زد و گفت: "عجب چیزی."

ریج یکی از خنجرهایش را بالا آورد. آن را به درون سینه لسر فرو برد. با این حال هنوز راضی نبود. هنوز هم دلش می خواست فریاد بکشد و گریه کند.

همراه با وی کمی آن اطراف را گشتند. همه چیز ساکت بود. با کمی شانس شاید آن ۳ غیرنظامی دیگر به خانه بازگشته و در امان باشند.

"من شیشه این لستر رو برداشتم. تو از اون لستری که کشتی چیزی پیدا کردی؟"

وی کیف پول را تکان داد. "گواهینامه اش می‌گه آدرسش مال خیابان ۱۹۵ لاکراسه. مال تو چی؟"

ریج کیف پول را گشت. "هیچی. نه گواهینامه‌ای. نه هیچ چیز دیگه‌ای. چرا اون... هاه، حالا جالب شد."

یک کاغذ کوچک که به دقت تا شده بود. بر روی آن آدرسی نوشته شده بود که زیاد از آنجا دور نبود.

"بیا قبل از اینکه بریم لاکراس، به سری به اینجا بزنیم."

فصل سی و سه

ماری در زیر نگاه موشکافانه فرینتز، ساکش را جمع کرد. پیشخدمت می‌خواست به او کمک کند. و دائما این پا و آن پا میشد تا کاری را که فکر می‌کرد وظیفه اوست را انجام دهد.

بالاخره ماری گفت: "من آماده‌ام." اگر چه که واقعا این حس را نداشت.

بالاخره از آنجایی که هدفی برای فریتز تعیین شده بود، لبخند زد و ماری را به سمت اتاق هدایت کرد که رو به باغ پشت عمارت بود.

فریتز کاملاً حرفه ای برخورد می کرد. حتی اگر فکر می کرد خروج ماری از اتاق ریج غیرعادی است، هیچ حرف و عکس العملی از خود نشان نداده و مثل همیشه با ماری برخورد کرده بود. وقتی بالاخره تنها شد، به انتخاب هایی که داشت فکر کرد. دلش می خواست به خانه برود، اما احمق نبود.

آن موجودات که در پارک بودند بسیار خطرناک بودند و با اینکه به تنهایی نیاز داشت، بر سر این موضوع خودش را به کشتن نمی داد. در ضمن، نصب سیستم امنیتی چقدر طول می کشید؟ شاید آن مرد، ویشس، در همان لحظه هم مشغول نصب کردن آن بود.

به قرار فردا عصرش با دکتر فکر کرد و ریج با اینکه از دستش عصبانی بود، گفته بود اجازه می دهد به آن قرار برود. با خود فکر کرد که احتمالاً فریتز او را به آن جا خواهد برد.

وقتی به ماری خانه را نشان داده بود، گفته بود که او می تواند در طول روز بیرون برود. ماری به ساکش نگاه کرد. در حالی که به رفتن دائمی از آنجا فکر می کرد، می دانست که با وجود عصبانیت ریج، به راحتی نمی تواند از آنجا برود.

شاید بیرون رفتن در آن شب باعث میشد ریج آرام شود. مطمئناً خودش احساس می کرد در آن لحظه منطقی تر فکر می کند.

در اتاق را باز کرد تا بتواند صدای بازگشت ریج را بشنود و بر روی تخت نشست و منتظر ماند. زیاد طول نکشید تا مضطرب شود، برای همین تلفن را برداشت. وقتی بلا تلفن را جواب داد، احساس بهتری پیدا کرد. برای مدتی درباره چیزهای معمولی و بی اهمیت صحبت کردند و بعد ماری به او گفت که بلافاصله بعد از نصب شدن سیستم امنیتی در خانه اش، به آنجا باز می گردد.

خوشبختانه بلا هم برای جزئیات بیشتر پا فشاری نکرد.

"آه، ماری، میشه یه چیزی ازت بپرسم؟"

"حتما."

"تو جنگجویای دیگه رو هم دیدی؟"

"بعضیاشون، آره. ولی نمی دونم همشون رو دیدم یا نه."

"تو اون برادری که صورتش زخمیه رو دیدی؟"

"اون زسادیسته. اسم اون زسادیسته."

"اوه. آه... اون..."

"چی؟"

"خوب، من...یه چیزایی درباره اون شنیدم. معروفه که اون خیلی خطرناکه."

"آره، میشه حدس زد. ولی می دونی، من فکر نمی کنم اون قدرها هم بد باشه. چرا پرسیدی؟"

"اوه، دلیلی نداره. واقعا می گم."

در ساعت یک صبح، جان متیو از رستوران خارج شد و به سمت خانه رفت. تورمنت به سراغ او نرفته بود. شاید قرار نبود بیاید. شاید شانسِ با او رفتن را از دست داده بود. در حالی که تنهایی در آن شب سرد راه می رفت، وحشت کرده بود.

واقعا نیاز داشت که از آپارتمانش خارج شود. ترسش آن قدر زیاد شده بود که حتی شب ها هم کابوس می دید. قبل از کار کمی چرت زده بود و در خواب مردان مو سفیدی را دیده بود که او را گرفته و به جایی تاریک و زیرزمینی برده بودند.

وقتی به در خانه اش رسید، سریع در خانه اش را باز کرد و وارد شد و بعد در را پشت سرش قفل کرد. می دانست که باید غذا بخورد ولی حوصله خوردن آبمیوه را نداشت. برای همین بر روی تخت نشست.

امیدوار بود به طرزی معجزه وار انرژی اش باز گردد. به آن نیاز پیدا می کرد. فردا باید بیرون می رفت و به دنبال خانه ای جدید می گشت. وقت آن بود که خود را نجات دهد. ولی خدایا، آرزو میکرد آن روز با تورمنت رفته بود...

در خانه اش را زدند. جان نگاهش را بالا آورد. ترس و امید، هر دو را با هم حس می کرد.

"پسر؟ منم تورمنت. درو باز کن."

جان سریع به سمت در رفت و آن قدر با شتاب آن را باز کرد که نزدیک بود خود را در بغل آن مرد پرت کند.

اخم های تورمنت در هم رفت. "مشکل چیه جان؟ به دردسر افتادی؟"

نمی دانست چقدر باید درباره مرد موسفیدی که در راهرو دیده بود، به او توضیح دهد ولی در نهایت تصمیم گرفت سکوت کند. نمی خواست کاری کند که تورمنت نظرش را عوض کند، چون به این نتیجه می رسید که جان دیوانه است.

"پسر؟"

جان به سمت کاغذ و خودکارش رفت و نوشت _ خوشحالم که اومدی. ممنون.

تورمنت نوشته او را خواند. "آره. زودتر از اینا باید می اومدم، ولی دیشب... یه کاری داشتم که باید بهش می رسیدم. خوب، به پیشنهاد من فکر... " جان سریع سر تکان داد و نوشت: _ می خوام باهات پیام.

تورمنت لبخندی زد. "خوبه پسر. انتخاب خوبی."

جان از سر آسودگی نفس عمیقی کشید.

"این کاریه که باید بکنیم. فردا شب بر می گردم و تو رو می برم. امشب نمی تونم این کارو بکنم،

چون تا طلوع آفتاب باید برم بیرون و به کاری برسم."

جان ترس خود را قورت داد. ولی به خود گفت: یالا. یه روز دیگه که اتفاقی نمی افته.

دو ساعت قبل از طلوع آفتاب، ریج و ویشس به ورودی بنای مقدس رسیدند. ریج در بین درختان منتظر ماند تا وی شیشه هایی که از خانه یک لسر در لاکراس پیدا کرده بودند را به درون بنای مقدس ببرد.

آدرس دیگری که به دست آورده بودند یک مرکز شکنجه رها شده بود. در زیرزمین آن مکان، وسایل شکنجه و میز مهارکننده پیدا کرده بودند. آن مکان نشان می داد که انجمن لسینگ استراتژی خود را از جنگیدن با برادرها به دزدیدن و آسیب رساندن به افراد غیرنظامی تغییر داده اند.

هم خودش و هم ویشس در حالی که از آنجا خارج می شدند، از نفرت و حس انتقام زیاد در حال خفه شدن بودند. در حال بازگشت به بنای یادبود، در کنار خانه ماری ایستادند تا وی بتواند آنجا را بررسی کند و بفهمد برای امن کردن آنجا به چه چیزهایی نیاز دارد.

بودن در آنجا برای ریج همچون جهنم بود. دیدن وسایل ماری. به یاد آوردن اولین شبی که به آنجا رفته بود. اصلا نتوانسته بود به کاناپه نگاه کند چون برایش یادآور کاری بود که در پشت آن بر روی زمین، با ماری کرده بود.

به نظر می آمد تمام این اتفاق ها مربوط به یک قرن پیش است.

ریج فحشی داد و دوباره اطراف جنگل را زیر نظر گرفت. وقتی وی از غار خارج شد، هر دو با هم به حیاط اصلی عمارت تله پورت کردند.

- "هی هالیوود، من و باچ می خواهیم یه سری به بار یه چشم بزنییم. تو هم میای؟"

ریج نگاهش را بالا برد و پنجره تاریک اتاقش را نگاه کرد. با اینکه رفتن به آنجا برایش خوب نبود، ولی می دانست که نباید تنها باشد. با آن طرز احساسش، به احتمال زیاد به دنبال ماری می رفت و با التماس کردن به او خودش را کوچک می کرد که بسیار تاسف برانگیز بود.

ماری کاملاً مشخص کرده بود که نمی خواهد با او باشد و از آن دسته از زنانی نبود که از اصرار خوشش بیاید. در ضمن، دیگر دلش نمی خواست همچون یک احمق عاشق رفتار کند.

- "آره، با شماها میام."

چشمان وی از هم باز شد، مشخص بود که فقط از روی ادب این پیشنهاد را به او کرده و انتظار جواب مثبت را نداشته است.

- "خیلی خوب. باشه. تا یه ربع دیگه راه می افتیم. باید دوش بگیرم."

- "منم همین طور." می خواست خون آن لس را از روی بدنش بشوید.

در حالی که وارد عمارت میشد، فریتز از اتاق غذاخوری خارج شد، تعظیمی کرد و گفت: "عصر بخیر قربان. مهمانتون اینجا هستن."

- "مهمان؟"

- "مدیر chosenها. اون زن این طور نشون داد که شما خبرش کردین."

لعنت. یادش رفته بود که درخواستش را فرستاده است. این طور نبود که دیگر به خدمات آنها نیاز داشته باشد. اگر ماری در زندگی او نبود، نیازی به آن سرویس دهی مخصوص نداشت. آزاد بود که با هر کسی که می خواهد بخوابد و خون هر کسی که بخواهد را بنوشد. چه لذت بخش.

خدایا، حتی فکر بودن با زنی به جز ماری هم باعث لرزش اندامش میشد.

- "قربان؟ ایشون رو می پذیرین؟"

می خواست جواب منفی بدهد، ولی بعد به این نتیجه رسید که حرکت درستی نیست. با توجه به گذشته ای که با اسکرایب ورجن داشت، عاقلانه نبود که یکی از زن های برگزیده او را رد کند.

- "بهش بگو تا چند دقیقه دیگه بهش ملحق میشم."

سریع به سمت اتاقش رفت، دوشی گرفت و به وی زنگ زد. به نظر نمی آمد که برادرش از کنسل کردن قرارش با آنها متعجب شده باشد. البته خیلی بد بود که دلیل کنسل کردن آن، چیزی نبود که ویشس برداشت کرده بود.

ماری با شنیدن صداهایی از سمت هال از خواب بیدار شد، صدای ریج بود.

می توانست در هر جایی آن صدا را بشناسد. از روی تخت بلند شد و به سمت در نیمه باز رفت. ریچ در حال بالا آمدن از پله ها بود. موهایش خیس بود. انگار که تازه حمام کرده باشد و یک پیراهن و شلوار گشاد به تن داشت.

آمد به درون هال برود که دید ریچ تنها نیست. زنی قد بلند همراه او بود که موهایی بلند و بور داشت که آن را بافته بود. یک پیراهن سفید رنگ به تن داشت. آن دو همچون یک زوج به نظر می آمدند که قرار است با هم ازدواج کنند. ریچ مشکی پوش و زن سفیدپوش.

وقتی به پله های بالا رسیدند، زن مکتی کرد. انگار که نمی دانست باید به کدام سمت برود. ریچ بازوی او را گرفت. جوری که انگار آن زن موجودی شکننده باشد، با دلوپسی به آن زن نگاه کرد. انگار که بالا آمدن از پله ها می تواند باعث شکستن استخوان او شود.

ماری آنها را نگاه کرد که به درون اتاق ریچ رفتند و در را پشت سر خود بستند. به تخت خود بازگشت و به روی آن نشست. آن زن را تصور کرد که ریچ بر روی بدنش قرار گرفته است و بالب هایش در حال بوسیدن بدن اوست و از نوشیدن خون او لذت می برد و در حالی که به آن زن نگاه می کند، به او می گوید دوستش دارد.

بله. حتما که ریچ ماری را دوست داشت. آن قدر که در آن لحظه در حال سکس کردن با زنی دیگر، در اتاق رو به رویی بود.

بلافاصله تا این فکر به ذهنش رسید، فهمید کاملا غیرمنطقی رفتار کرده است. خودش بود که ریچ را کنار زده بود. و ریچ هم منظور او را فهمیده بود.

ماری این حق را نداشت که او را به خاطر داشتن سکس با یک نفر دیگر، مقصر بداند. دقیقا آن چیزی که درخواست کرده بود را به دست آورده بود. ریج او را رها کرده بود.

فصل سی و چهار

عصر آن روز، درست قبل از غروب آفتاب، ریج به اتاق ورزش رفت.

وقتی کارش با وزنه ها تمام شد، بر روی تردمیل رفت و شروع به دویدن کرد. ۵ مایل اول خیلی زود تمام شد. در مایل ۶، تمام آب خود را نوشید و با وارد شدن به مایل ۹، تازه خستگی را احساس کرد.

شیب را بیشتر کرد. عضلات پاهایش در حال فریاد کشیدن بودند و احساس می کرد ریه هایش آتش گرفته اند. پیراهنش را که در آورده بود برداشت و با آن عرق سر و صورت خود را پاک کرد.

می دانست که باید باز هم آب بنوشد ولی به خاطر آن از روی تردمیل پایین نمی آمد. قصد آن را داشت که تا خستگی مطلق ادامه دهد و برای آنکه زمان را فراموش کند، حواسش را جمع موسیقی در حال پخش از بلندگوها کرد.

وقتی صدای موزیک قطع شد، به خود زحمت نگاه کردن به دور و برش را نداد. می دانست که یا ضبط قطع شده و یا کسی می خواهد با او صحبت کند و او حوصله هیچ کدام از آنها را نداشت.

تور جلوی دستگاه آمد. حالت او باعث شد دستگاه را خاموش کند "چیه؟" به سختی نفس میکشید و یک بار دیگر با پیراهنش صورت خود را پاک کرد.

"اون رفته. ماری. اون رفته."

ریج در جای خودش خشکش زد "منظورت چیه رفته؟"

"فریتز جلوی بیمارستان سه ساعت منتظر اون مونده. ولی بعدش رفته داخل و دیده اون کلینیکی

که ماری قرار بوده بره اونجا بسته شده، بعدم رفته خونه ماری، وقتی اونجا هم پیداش نکرده، دوباره

برگشته بیمارستان و همه جا رو گشته."

این بار سردردش از روی ترس بود تا خستگی. با عصبانیت گفت: "هیچ نشانی از ورود اجباری یا

خشونت توی خونش بوده؟"

"نه."

"ماشینش تو پارکینگ پارک بوده؟"

"آره."

"آخرین بار کی اونو دیده؟"

"ساعت ۳ بوده که رفته به قرار ملاقاتش با دکتر. برای آگاهی می‌گم که فریتز بارها باهات تماس

گرفته، ولی دائم به روی پیغامگیر موبایلت رفته."

ریج به ساعتش نگاه کرد. تازه ساعت از ۶ گذشته بود. با فرض اینکه ملاقات با دکتر یک ساعت

طول بکشد، یعنی ماری حدود دو ساعت بود که گم شده است.

باور اینکه لسرها ماری را از خیابان ربوده باشند، سخت بود. سناریوی قابل باورتر این بود که او به خانه بازگشته و لسرها او را آنجا پیدا کرده اند. ولی، با وجود هیچ نشانه ای از درگیری در خانه او، این احتمال هم وجود داشت که آسیب ندیده باشد. شاید هم این امید کورکننده ریج بود که این حرف را میزد.

سریع از روی دستگاہ پایین آمد. "باید برم سلاح هامو بردارم."

تور یک بطری آب به دستش داد. "الان اینو بنوش. فیوری داره وسایلتو میاره. میاد تو اتاق تعویض لباس."

ریج شروع به دویدن کرد. تور با صدای بلند پشت سرش گفت: "انجمن برادری تو پیدا کردن اون بهت کمک می کنه."

بلا با غروب آفتاب از پله ها بالا رفت و با خوشحالی در آشپزخانه را باز کرد. حالا که روز کوتاه تر شده بود، زمان بیشتری برای بیرون رفتن داشت. تازه ساعت ۶ عصر بود ولی همه جا کاملاً تاریک شده بود. دوست داشتنی.

در حال در نظر گرفتن این بود که برای خودش تست درست کند یا پنکیک که نوری در انتهای دشت دید.

کسی در خانه ماری بود. احتمالا یکی از برادرها که قرار بود سیستم امنیتی برای خانه نصب کند. به این معنی که اگر به آنجا برود، ممکن است آن برادر صورت زخمی را ببیند. از زمانی که زسادیست را دیده بود، از فکرش بیرون نمی رفت. به حدی که کل دفتر خاطراتش را با توصیف آن مرد پر کرده بود.

او فقط بسیار زخم خورده به نظر می آمد .

و بعد از اینکه سال ها همچون یک حیوان خانگی کوچک برای برادرش بود، برای داشتن یک تجربه وحشی و پر هیجان حاضر بود جانش را هم بدهد. فقط خدا می دانست آن جذبه بی رحم و حیوانی زسادیست همان چیزی بود که آن را می خواست.

کتش را تن کرد و یک جفت کتانی پوشید. سریع به سمت خانه ماری دوید و وقتی به حیاط خانه او رسید، از سرعت خود کاست. اصلا دلش نمی خواست به یکی از لسرها...

"-ماری! اینجا چکار میکنی؟"

آن انسان با گیجی از روی صندلی که بر روی آن لم داده بود، نگاهش را بالا آورد. با اینکه هوا سرد بود، او فقط یک بافتنی و شلوار به تن داشت.

"-اوه. هی. حالت چطوره؟"

بلا در کنار آن زن زانو زد. " کار ویشس تموم شده؟"

"با چی؟" به سختی بر روی صندلی راست نشست و ادامه داد: "اوه. زنگ خطر. فکر نمی کنم. در هر حال کسی خبری به من نداده. در ضمن داخل خونه که عین قبل به نظر میاد."

"از کی این بیرون نشستی؟"

"زیاد نیست" بازوهایش را مالید و بعد نفس خود را درون دست هایش دمید "فقط داشتم غروب خورشید رو نگاه می کردم."

بلا به خانه نگاه کرد. "ریج قراره به زودی بیاد دنبالت؟"

"ریج نمیاد دنبال من."

"پس یکی از doggen ها؟"

در حالی که به روی پاهایش می ایستاد، قیافه اش در هم رفت "خدایا. هوا خیلی سرده."

در حالی که همچون یک زامبی به سمت خانه اش می رفت، بلا به دنبال او حرکت کرد. "ماری. آه... تو واقعا نباید تنهایی اینجا بمونی."

"می دونم. ولی گفتم چون هوا روشنه من در امانم."

"ریج یا یکی از برادرها بهت گفته که لسهها نمی تونن در طول روز بیان بیرون؟ چون من زیاد مطمئن نیستم، ولی فکر کنم می تونن."

ماری شانه هایش را بالا انداخت " تا حالا که کاری بهم نداشتن، ولی احمق هم نیستم. به یه هتل میرم. فقط باید یه کم وسایلم رو جمع کنم."

ولی به جای اینکه به طبقه بالا برود، با حالتی عجیب و گیج در طبقه اول شروع به قدم زدن کرد. بلا با خود فکر کرد که او یک جوهرهایی شوکه شده است. ولی مشکل هر چه بود، هر دو نفر آنها باید هر چه زودتر از آنجا خارج می شدند.

"ماری؟ چرا نمیای با هم شام بخوریم؟" به در پشتی نگاه کرد "و می دونی؟ می تونی تا وقتی کار ویشس اینجا تموم نشده، پیش من بمونی. برادرم کل خونه رو دزدگیر نصب کرده. حتی یه راه زیرزمینی برای فرار هم داره. اونجا خیلی امنه و انقدر از اینجا دور هست که اگه لسرها اومدن دنبالت، این طور تصور نکنن که پیش منی."

بلا آماده بحث بر سر این موضوع شد، ولی ماری گفت: "باشه. ممنون. یک لحظه بهم وقت بده." آن زن به طبقه بالا رفت و بلا شروع به قدم زدن در سالن کرد. آرزو می کرد سلاحی با خود داشت و اینکه می دانست چطور از آن استفاده کند. وقتی ماری ۵ دقیقه بعد ساک به دست به سمت پایین آمد، بلا نفس عمیقی کشید.

"کت چی؟" وقتی ماری بدون کت به سمت در رفت، این را به او گفت.

"آره، یه کت." ساک را پایین گذاشت. به سمت کمد رفت و یک کاپشن قرمز رنگ برداشت. در حالی که از وسط دشت عبور می کردند، بلا سعی داشت قدم هایشان را تندتر کند.

در حالی که از روی چمن می گذشتند، ماری به او گفت: "ماه تقریباً کامله."

"آره."

"گوش کن، وقتی به خونه ات رسیدم، ازت می خوام به ریج یا هیچکس دیگه ای زنگ نزنم. من و

اون... ما راهمون رو از هم جدا کردیم. پس بابت من مزاحم اون نشو."

بلا آب دهان خود را قورت داد. "اون نمی دونه تو رفتی؟"

"نه. خودش متوجه میشه. باشه؟"

فقط برای اینکه ماری را به راه رفتن وادار کند، با او موافقت کرد "میشه یه چیزی ازت بپرسم؟"

"البته."

"اون بهم زده یا تو؟"

ماری برای لحظه ای در سکوت راه رفت و بعد گفت: "من."

"اوممم... شماها با هم... رابطه ای هم داشتین؟"

"منظورت اینه که سکس داشتیم؟" ماری ساک را از یک دست خود به دست دیگر داد "آره

داشتیم."

"وقتی داشتین عشق بازی می کردین، هیچ بویی از سمت بدن اون حس کردی؟"

"چرا این سوالو ازم می پرسی؟"

- "ببخشید، نمی خواستم فضولی کنم."

دیگر نزدیک خانه بلا بودند که ماری زمزمه کرد: "اون زیباترین بویی بود که تا حالا حس کردم." بلا فحشش را برای خودش نگه داشت. مهم نبود که ماری چه فکری می کرد. مطمئنا جنگجوی مو بلوند به دنبال او می آمد. یک مردی که با زنی پیوندی برقرار کرده باشد، اجازه نمی داد جفتش برود. و تازه، این از روی تجربه بلا با افراد غیرنظامی بود. فقط خدا می دانست که وقتی زن یک جنگجو او را ترک کند، چه اتفاقی خواهد افتاد.

ریج تک تک اتاق های خانه ماری را گشت. حتی حمام طبقه بالا را. متوجه شد کابینت زیر سینک باز است. چند وسیله بهداشتی مانند صابون، خمیردندان و دئودورانت آنجا قرار داشت که بین آنها خالی بود.

انگار که ماری کمی از آنها را برداشته باشد. با خود فکر کرد که او در جای دیگری مستقر شده است. به سمت پنجره نگاه کرد. اگر به یک هتل رفته باشد که ریح شانس نداشت، چون آنقدر باهوش بود که به اسمی دیگر پذیرش شود. شاید باید سری به محل کار...

به خانه آن سمت دشت تمرکز کرد. چراغ های آنجا روشن بود. ممکن بود پیش بلا رفته باشد؟ ریح به طبقه پایین رفت و در را پشت سر خود بست. یک ثانیه بعد جلوی در خانه بلا تله پورت کرده بود. محکم به در خانه کوبید.

وقتی بلا در را باز کرد، فقط از جلوی در کنار رفت، طوری که انگار انتظار آمدن او را داشت. " اون طبقه بالاست."

"-کجا؟!"

"-تو اتاق خواب اول."

ریج دو پله یکی بالا رفت. تنها یک در آنجا بسته بود و در هم نزد. فقط سریع در آن را باز کرد. نور راهرو به اتاق تابید. ماری به روی تخت بزرگ به خوابی عمیق فرو رفته بود. یک پیراهن بافت و شلوار جین به تن داشت که ریح آن را می شناخت. یک لحاف بر روی پاهایش انداخته بود.

کاملاً خسته به نظر می آمد. اولین غریزه اش این بود که او را در آغوش خود بگیرد ولی در جای خود ایستاد.

"-ماری" صدایش را خیلی عادی نگه داشت "ماری. بیدار شو." پلک هایش تکان خورد ولی فقط آهی کشید و کمی سر تکان داد "ماری"

اوه به خاطر خدا. به سمت تخت رفت و با دستش به روی تشک ضربه زد که باعث شد توجه ماری جلب شود. چشمانش از هم باز شد. او کاملاً ترسیده بود، تا وقتی که نگاهش به ریح افتاد. بعد کاملاً گیج به نظر می آمد.

موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: " اینجا چیکار میکنی؟!"

"-آره. بهتره اول خودت به این سوال جواب بدی."

"من خونه خودم نیستم."

"نه، نیستی. اون جایی که باید باشی هم نیستی."

ماری به بالشت تکیه کرد و ریج متوجه حلقه های سیاه زیر چشمان او گشت و همچنین لبهای رنگ پریده اش... و این حقیقت که ماری با او بحث نمی کرد. به خود گفت: نپرس.

آه لعنت "امروز عصر چه اتفاقی افتاد؟!"

"فقط نیاز داشتم کمی تنها باشم."

"درمورد این که چطور فریتز رو دور زدی صحبت نمی کنم. بعدا به اون جا هم می رسیم. می خوام درمورد قرارت با دکتر بدونم."

"اوه. آره... اون..."

درحالیکه ماری با لبه ملحفه بازی می کرد، به او خیره شد. وقتی او به سکوت خود ادامه داد، دلش می خواست فریاد بکشد، چیزی پرت کند، چیزی را بسوزاند.

به زور گفت: "خب؟!"

"اینطور نبود که فکر کنم تو نالایقی"

درباره چه چیزی صحبت می کرد؟! اوه بله. گفتگوی دوست داشتنی آنها درباره مراقبت از او هنگام بیماری. مرد، واقعا از هر چیزی اجتناب می کرد.

"چقدر بده ماری؟ حتی فکرشم نکن که به من دورغ بگی."

نگاهش را بالا آورد. "اونا می خوان هفته بعد شیمی درمانی رو شروع کنم."

ریج به آرامی هوا را به درون ریه هایش فرستاد، خوب، لعنت.

لبه تخت نشست و با ذهنش در را بست "جواب میده؟!"

"فکر کنم. قرار شده دکترم با چندتا از همکاراش صحبت کنه و چند روز بعد همدیگه رو ملاقات

کنیم. سوال اصلی اینکه که تا چه اندازه می تونم درمان رو تحمل کنم. برای همین ازم آزمایش خون

گرفتن تا کبد و کلیه هام رو چک کنن. بهشون گفتم تا جایی که ممکنه پیش بریم."

با کف دستش صورتش را مالید و گفت: "خدای بزرگ"

ماری خیلی آرام گفت: "من مادرم رو دیدم که از مریضی مرد. خیلی بد بود. دیدن این که اون

کارایش رو از دست بده و اون همه درد بکشه. آخراش دیگه اصلا شبیه خودش نبود. عین قبل

رفتار نمی کرد. کاملاً به جز بدنش که هنوز دست از عملکردهاش برنداشته بود، چیزی از اون باقی

نمونده بود. نمی گم منم همون جووری میشم، ولی شرایط سختی پیش رو دارم."

لعنت. سینه اش درد میکرد "و تو نمی خوای من هم اون رو تجربه کنم؟"

"نه، نمی خوام. برای هیچکدوممون نمی خوام. ترجیح میدم منو همین جووری که هستم به یاد بیاری

و ترجیح میدم که خودم هم رابطمون رو اون طور که قبلاً بود به یاد بیارم. باید یه سری خاطرات

خوب داشته باشم تا بتونم دووم بیارم."

"من می‌خوام همراهت باشم."

"و من به اون نیاز ندارم. دیگه انرژی برام باقی نخواهد موند که بخوام تظاهر کنم. و درد... درد باعث میشه مردم عوض شن." دقیقا همینطور بود. ریج احساس می‌کرد از زمانی که با او آشنا شده بود اندازه یک قرن پیر شده بود.

- "اوه ریج" وقتی صدایش لرزید، گلوی خود را صاف کرد و ریج از این که او آن قدر سعی داشت خود را کنترل کند، متنفر بود "من دلم برات تنگ میشه"

به او نگاه کرد می‌دانست که اگر سعی کند او را در آغوش بگیرد، از آن اتاق فرار خواهد کرد، برای همین گوشه ملحفه را گرفت و آن را فشار داد.

"چیکار دارم می‌کنم؟! " ماری خندید "بخشید که با این حرفام اذیت کردم. من میدونم که تو من رو پشت سر گذاشتی"

با عصبانیت گفت: "پشت سر گذاشتم؟ از کجا به این نتیجه رسیدی؟!"

"اون زنه دیشب. به هر حال..."

"کدوم زن؟!"

وقتی ماری سر تکان داد ریج کنترل خود را از دست داد " لعنت به تو. میشه یه بار هم که شده بدون جنگ و جر و بحث جواب منو بدی؟ فکر کن داری به یکی ترحم میکنی. به هر حال من تا

چند دقیقه دیگه میرم، پس نیاز نداری دیگه نگران این موضوع باشی."

وقتی شانه های ماری پایین افتاد، ریج از اینکه بر سر او فریاد کشیده بود احساس بدی پیدا کرد.

ولی قبل از اینکه بتواند عذر خواهی کند، ماری گفت: "درباره اون زن صحبت میکنم که دیشب

بردیش به اتاقت. من... من منتظر تو بودم. می خواستم بهت بگم که متاسفم... دیدم که با اون رفتی

به اتاقت. ببین، این بحث رو پیش نکشیدم که باعث شم تو احساس گناه کنی یا همچین چیزی."

نه، البته که نه. ماری از اون چیزی نمی خواست، نه عشقش را، نه حمایتش، نه احساس گناهِش و نه

حتی سکس با او را. سری تکان داد. از اینکه دائم مجبور بود برای او خود را توجیه کند، متنفر بود

ولی با این حال این کار را کرد " اون زن... مدیر chosen ها بود. داشتیم درباره تغذیه ام با اون

صحبت می کردیم. من با اون سکس نداشتم." به زمین نگاه کرد و بعد ملحفه را ول کرد و سرش را

در میان دستانش قرار داد.

ماری بعد از مکثی گفت: "من متاسفم ریج."

"-آره. منم همین طور."

صدای سکسکه مانندی را شنید. از لای انگشت هایش نگاهی به صورت ماری انداخت، ولی او گریه

نمی کرد، نه، ماری نه. او قوی تر از این حرف ها بود. ولی ریج نه. در چشمان خودش اشک جمع

شده بود. گلویش را صاف کرد و چند بار پلک زد.

وقتی دوباره به ماری نگاه کرد، او با مهربانی و غم به او خیره شده بود که باعث شد ریج عصبانی شود. چه عالی. حالا ماری به او ترحم می کرد. خدایا، اگر آنقدر عاشق ماری نبود، در آن لحظه از او متنفر می شد.

بلند شد و مطمئن شد که با صدای محکم صحبت می کند.

"سیستم امنیتی خونت، ما رو مطلع میکنه. اگه روشن بشه، من... " حرف خود را اصلاح کرد "یکی از ماها سریعا به خونت میاد. وقتی نصب شد، ویشس همین جا باهات تماس می گیره."

وقتی سکوت ادامه دار شد، ریج گفت: "خوب... خداحافظ"

از در خارج شد و به خود اجازه نداد نگاهی به پشت سرش بیندازد. وقتی به طبقه پایین رسید، بلا را در حال دید. بلا فاصله تا آن زن صورت او را دید، چشمانش از هم باز شد. مشخص بود که بسیار داغان به نظر می آمد.

"-ممنون " نمی دانست به چه علت از او تشکر می کند " فقط بدون که انجمن برادری یه چند باری به این جا سر خواهد زد. حتی بعد از اینکه اون بره."

"-محبت شما رو می رسونه."

سر تکان داد و معطل نکرد. باید قبل از آن که همچون یک بچه به زیر گریه بزند، از آن جا می رفت. در حالی که از خانه خارج میشد و به سمت دشت می رفت، اصلا نمی دونست چکار کند و به کجا برود. احتمالا باید با تور تماس می گرفت تا ببیند برادرهای دیگر کجا هستند.

ولی در جای خود ایستاد. در جلوی رویش ماه در بالای یک درخت قرار داشت و کامل بود. دستش را به آن سمت دراز کرد و چشمانش را محکم بست.

به طور ناواضح صدای ضربه هایی را از سمت خانه بلا می آمد. یک حالت کوبنده و ریتم دار. درحالی که بلندتر می شد، به پشت سرش نگاه کرد.

در جلویی خانه باز شد و ماری سریع از در بیرون آمد، و از روی پله ها پایین پرید. پا برهنه به روی زمین یخ دوید و خود را به آغوش ریج انداخت و هر دو دست خود را به دور گردن ریج حلقه کرد. به حدی محکم او را نگه داشته بود که احساس کرد ستون فقراتش در حال شکستن است.

ماری به شدت گریه می کرد. آن قدر که بدنش می لرزید. هیچ سوالی از او نپرسید. فقط دستانش را به دور او حلقه کرد. ماری در میان هق هق هایش به او گفت: "من خوب نیستم. ریج... من حالم خوب نیست" چشمانش را بست و محکم ماری را نگه داشت.

فصل سی و پنج

وقتی ریج در اتاق خواب را بست، ماری زمزمه کرد " پس الان اینجا خونه ست "

ریج از پشت دستانش را به دور ماری حلقه کرد و او را به بدن خود چسباند. وقتی ماری به ساعت نگاه کرد، متوجه شد که فقط یک ساعت و نیم است که از خانه ی بلا خارج شده اند، ولی زندگی ماری به طور کامل زیر و رو شده بود.

"آره. این خونه ی توئه.خونه ی ماست"

سه جعبه که کنار دیوار بر روی هم قرار گرفته بود، پر از لباس های ماری، کتابهای مورد علاقه اش، چند DVD و چند عکس بود. ویشس، باچ و فریتز به کمک او رفته بودند و خیلی سریع وسایل ماری را جمع کرده و در ماشین وی گذاشتند و همگی به عمارت بازگشتند.

بعدا ماری و ریچ باز می گشتند تا باقی وسایل را هم جمع کنند. فردا صبح هم به دفتر زنگ می زد و از کار خود استعفا می داد. به بنگاه املاک هم سپرده بود تا خانه او را بفروشد. خدایا، واقعا این کار را کرده بود. زندگی گذشته اش را فراموش کرده بود و رفته بود تا با ریچ زندگی کند.

"باید وسایلم رو باز کنم"

ریچ دست او را گرفت و به سمت تخت کشید.

"من می خوام تو استراحت کنی. خسته تر از اونی به نظر میای که حتی بتونی سرپا بمونی "

وقتی ماری بر روی تخت دراز کشید. همه ی چراغ ها با هم خاموش شد و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. وقتی چشمان ماری به تاریکی عادت کرد، از ریچ پرسید "مطمئنی آمادگی همه چیز رو داری؟ برای همه ی... در دسرهام؟"

"نذار دوباره فحش بدم "

خندید " باشه. فقط اینکه..."

"ماری، من دوست دارم و کاملاً آماده‌ی همه اتفاقات مربوط به تو هستم"

ماری دستش را روی صورت او گذاشت و آنها برای چند دقیقه‌ای فقط سکوت کرده و با هم نفس کشیدند.

داشت خوابش می‌برد که ریچ گفت "ماری، درباره برنامه تغذیه من. وقتی خونت بودیم، من به chosen زنگ زدم. حالا که دوباره پیش منی، باید از اونها کمک بخوام"

بدن ماری پر تنش شد، ولی خوب، اگر قرار بود با یک خون آشام باشد و او نمی‌توانست از خون ماری تغذیه کند، باید یک جوری این مشکل خود را حل می‌کردند.

"کی این کارو میکنی؟"

"قراره امشب یه زن رو بفرستن و همون طور که قبلا گفتم، می‌خوام که تو پیش من باشی. اگه با

این موضوع راحت هستی"

چطور به نظر خواهد آمد؟ آیا هنگامی که از رگ گردن آن زن استفاده می‌کرد، او را در آغوش خود می‌گرفت؟ خدایا، حتی اگر با او سکس هم نمی‌کرد، ماری مطمئن نبود که تاب دیدن آن را داشته باشد.

ریچ دست او را بوسید "به من اعتماد کن. این جوری بهتره"

"اگه من... آه... اگه نتونم تحمل کنم...."

"من مجبورت نمی‌کنم نگاه کنی. فقط این که... یه نزدیکی غیر قابل اجتنابی بین من و اون زن وجود خواهد داشت و فکر کنم اگه تو اونجا باشی، هردومون راحت تر خواهیم بود. این جوری کاملاً می‌فهمی چه اتفاقی داره میوفته و چیزی برای قایم کردن وجود نخواهد داشت"

ماری به نشانه موافقت سر تکان داد " باشه "

ریج نفس عمیقی کشید " این یه حقیقت از زندگی منه که نمی‌تونم تغییرش بدم "

ماری دستی به روی سینه ی ریح کشید " میدونی، با اینکه یکم ترسناکه، ولی کاش من می‌تونستم خون خودم رو بهت بدم "

" اوه ماری، منم همین طور "

جان ساعتش را نگاه کرد. تا پنج دقیقه ی دیگر تورمنت به دنبال او می‌آمد، پس وقت آن بود که به طبقه پایین برود. با هردو دست چمدان خود را برداشت و به سمت در به راه افتاد. دعا کرد که در راه به مرد مو سفید برنخورد، ولی می‌خواست بیرون از آنجا با تورمنت ملاقات کند. به نظرش این گونه بیشتر حس برابری پیدا می‌کرد.

وقتی در کنار پیاده رو ایستاد. به دو پنجره ای که ساعت ها به آن ها خیره میشد نگاه کرد. تشک و همچنین هزینه اجاره آن ماه را در آنجا جا گذاشته بود و همچنین وقتی تورمنت به آنجا می‌رسید، دوچرخه اش را هم از درون خانه برمی‌داشت. به غیر از آن، از شر آن مکان خلاص شده بود.

پایین خیابان را نگاه کرد. نمی دانست تورمنت از کدام مسیر خواهد آمد و این که چه ماشینی سوار میشود. کجا زندگی میکرد؟ با چه کسی ازدواج کرده بود؟

در حالیکه از سرما می لرزید، بار دیگر ساعت خود را نگاه کرد. سر ساعت نه بود. یک چراغ از سمت راست دیده شد. کاملاً مطمئن بود که تورمنت با موتور به دنبال او نخواهد آمد، ولی تصور آن هم برایش لذت بخش بود.

وقتی هارلی از کنار او رد شد، به دفتر ماری نگاه کرد. ماری شیفت جمعه و شنبه را هم نیامده بود. واقعا امیدوار بود که او به مسافرت رفته باشد. بلافاصله بعد از این که در جایی که تورمنت میخواست ساکن میشد، دوباره به دیدن ماری می رفت تا مطمئن شود حال او خوب است.

فقط... واو... نمی دانست کجا قرار است برود. فرض می کرد که در آن نزدیکی خواهد ماند، ولی چه کسی می دانست؟ شاید هم دور می شد.

حتی تصور خارج شدن از کالدول هم برایش لذت بخش بود. خدایا، می توانست از نو شروع کند. و برای دیدن ماری حتی اگر مجبور می شد با اتوبوس به آنجا باز می گشت.

دو ماشین و کامیون از آنجا عبور کرد. خارج شدن از زندگی رقت انگیزش بسیار آسان بود. هیچکس در رستوران به او اهمیت نمی داد و نیازی به گفتن نبود که هیچکس در آپارتمانش دلش برای او تنگ نمیشد و هیچ دوست، آشنا و یا خانواده ای نداشت.

جان به خودش نگاه کرد و با خود فکر کرد که چقد رقت انگیز به نظر می آید. کفش هایش به حدی کثیف بود که سفیدی اش به خاکستری تبدیل شده بود. لباس هایش تمیز بودند اما شلوار جینی که به پا داشت مال دو سال پیش بود و پیراهنش که بهترین پیراهنی بود که در اختیار داشت، بسیار کهنه به نظر می آمد.

او حتی ژاکتی نداشت. چون هفته پیش که داشت از رستوران بازمی گشت، کاپشن او را دزدیده بودند و حالا باید پولی ذخیره می کرد تا بتواند یک کاپشن دیگر بخرد. کاش می توانست خوش پوش تر از آن باشد.

یک ماشین با سرعت در حال نزدیک شدن بود که نشانه ی خوبی در آن منطقه محسوب نمی شد. چون در آنجا هر کسی که در حال فرار از دست پلیس یا بدتر از آن بود، با سرعت حرکت می کرد. جان پشت یک صندوق پست داغان قایم شد و سعی کرد خود را کامل پشت آن جا دهد.

ولی رنج روور مشکی رنگ درست جلوی او ایستاد. پنجره های آن دودی و صدای موسیقی که از بلندگوهای ماشین پخش می شد، می توانست از چند بلوک آن طرف تر هم شنیده شود. جان چمدان خود را برداشت و به سمت ساختمان خودش راه افتاد. حتی اگر به آن مرد مو سفید بر می خورد هم بهتر بود داخل لابی ساختمان باشد تا در کنار قاچاقچیان موادی که سوار بر آن ماشین بودند.

در حال باز کردن در بود که صدای موزیک قطع شد " تو آماده ای پسر؟" با شنیدن صدای تورمنت به آن سمت چرخید. آن مرد با آن هیكل بزرگش در حال آمدن به سمت او بود. " پسر؟ آماده ای بریم؟"

وقتی تورمنت به زیر نور چراغ های خیابان آمد، نگاه جان به صورت او افتاد. خدایا، یادش رفته بود که آن مرد تا چه حد ترسناک است، مخصوصا با آن موهای کوتاه و آرواره های منقبض شده. جان با خود فکر کرد که شاید تصمیم اشتباهی گرفته است. ممکن بود از چاله درآمده و به چاه بیوفتد.

حتی نمی دانست قرار است به کجا بروند. تمام پسران همانند او ممکن بود بعد از سوار شدن همچون ماشینی از کنار رودخانه سر در آورند. درست انگار مردد بودن جان را حس کرده باشد، تورمنت به سمت ماشین بازگشت و به آن تکیه کرد.

"-دلم نمی خواد حس کنی تحت فشار قرار گرفتی پسر، ولی بهت میگم که شلان من یه غذای خوشمزه درست کرده و من گرسنمه. شاید بهتره با من بیای، با ما غذا بخوری و خونمون رو ببینی. می تونی اونجا رو چک کنی و حتی می تونیم وسایلتو همین جا بذاریم. این طوری خوبه؟"

لحن صدایش آرام و بدون تهدید بود، ولی اگر سوار ماشین او می شد ممکن بود رفتارش عوض شود؟ صدای زنگ موبایلی بلند شد، ورنه از داخل جیبش موبایلش را بیرون آورد " بله، نه بابا من همین جا با اونم " مرد لبخندی زد "ما داریم بهش فکر می کنیم، آره، بهش میگم. اوکی، باشه آره، همین کارو میکنم ولزی. من... من می دونم. ببین نمی خواستم بهت نگم... دیگه این کارو نمیکنم. قول میدم. نه...آره. من واقعا... آها... بخشید لیلان"

جان با خود فکر کرد که او دارد با همسر خود صحبت می کند و او باعث شده بود آن مرد غول به تکاپو بیوفتد.

"او کی. منم دوست دارم. خداحافظ."

گوشی را درون جیبش گذاشت. مشخص بود آن قدر به همسرش احترام می گذارد که پشت سر او چشم غره نرود و حرف مسخره ای نزند.

"ولزی گفت دوست داره تورو ببینه. امیدواره تو با ما بمونی"

خوب... باشه پس. تصمیم گرفت به غریزه اش اعتماد کند که به او می گفت برخلاف ظاهر تورمنت، با او در امان خواهد بود. جان چمدانش را به سمت ماشین برد.

"این همه وسایله؟"

جان سرخ شد و سر تکان داد.

"نیازی نیست از چیزی خجالت بکشی پسر. نه وقتی که با من هستی"

مرد چمدان را از او گرفت و آن را بلند کرد. طوری که انگار اصلا وزنی ندارد و بعد آن را بر روی صندلی عقب گذاشت. وقتی تورمنت به سمت در راننده به راه افتاد، تازه دوچرخه اش را به یاد آورد. به روی کاپوت ماشین زد تا توجه تورمنت را به خود جلب کند. به سمت ساختمان اشاره کرد و انگشت اشاره اش را بالا آورد.

"یه دقیقه وقت میخوای؟"

جان سرتکان داد و سریع به سمت آپارتمانش بازگشت. موبایلش را برداشت و داشت کلیدها را بر روی پیشخوان می گذاشت که مکث کرد و نگاهی به دور و بر خود انداخت. می دانست که آنجا بسیار کوچک بوده ولی با این حال با پولی که او داشت بهترین جایی بود که می توانست تهیه کند. با یک تصمیم ناگهانی یک خودکار از جیب خود در آورد. در یکی از کابینت ها را باز کرد و اسم خود و تاریخ آن روز را بر دیواره داخلی کابینت نوشت. بعد دوچرخه اش را بیرون برد، در را بست و سریع از پله ها پایین رفت.

فصل سی و شش

"ماری؟ ماری بیدار شو اون اومده"

ماری حس کرد که کسی هر دو شانه اش را تکان می دهد و وقتی چشمانش را باز کرد، ریج را دید که بالای سرش خم شده بود. یک لباس سفید رنگ به تن داشت. پیراهن آستین بلند سفید و یک شلوار گشاد. بر روی تخت نشست و سعی کرد خواب را از خود دور کند.

"میشه یه دقیقه بهم وقت بدی؟"

"حتما"

ماری به دستشویی رفت و صورتش را شست. هنگامی که آب سرد از روی صورتش چکه می‌کرد، به تصویر خود در آینه نگاه کرد. معشوقه‌اش قرار بود خون بنوشد. آن هم جلوی چشم او، و این عجیب‌ترین قسمت ماجرا نبود. بیشتر از این ناراحت بود که ریج قرار بود از کسی غیر از خودش تغذیه کند.

از آنجایی که نمی‌خواست بیشتر از آن به این موضوع فکر کند، حوله‌ای برداشت و صورتش را خشک کرد. وقت آن را نداشت که شلوار جین و بافتش را عوض کند. در هر حال دلش هم نمی‌خواست چیز دیگری به تن کند.

وقتی به اتاق بازگشت، ریج در حال نگاه کردن به ساعتش بود. آخرین بار را به یاد آورد که ریج ساعت رولکسش را به دست او داده بود.

- "میخوای اونو برات نگه دارم؟"

ریج به سمت او رفت و ساعتش را در کف دست او گذاشت و گفت "منو ببوس"

برروی نوک پا ایستاد و در همان حال هم ریج به سمت او خم شد. برای لحظه‌ای لبهایشان به یکدیگر چسبید.

- "بیا"

دست ماری را گرفت و او را به سمت سالن برد. وقتی ماری نگاه متعجبی به سمت او انداخت، ریج

گفت "نمی‌خوام این کارو تو اتاق خواب خودمون انجام بدم. اونجا فقط مال ما دوتا ست"

ریج او را به سمت اتاق مهمان برد. وقتی در را باز کرد، همراه یکدیگر وارد اتاق شدند. ماری اول بوی گل رز را حس کرد، و بعد زنی که کنج اتاق ایستاده بود را دید. بدن خوش نقشش را با یک پیراهن سفید و بلند پوشانده بود و موهای بلوند صورتی رنگ خود را بالای سرش جمع کرده بود. یقه ی باز لباسش باعث میشد گردنش کاملاً جلوی چشم باشد. زن لبخندی زد و سرش را خم کرد و بعد با آن زبان ناآشنا شروع به صحبت کرد.

ریج گفت " نه. انگلیسی صحبت کن "

"- البته جنگجو"

صدای زن شبیه آواز یک پرنده بود. چشمانی که سبز کم رنگ و دوست داشتنی بود، بر روی چهره ریح خیره شده بود.

"- از این که قراره به شما خدمت کنم خوشحالم" ماری کمی در جای خود تکان خورد. به او خدمت کند؟

ریج پرسید " اسم تو چیه chosen؟"

"-من لایلا هستم" دوباره سرش را خم کرد. وقتی دوباره سرش را بالا آورد، چشمانش را روی بدن ریح چرخاند.

"- این ماریه" ریح دستش را روی شانه ی ماری گذاشت و ادامه داد " اون..."

ماری ناگهان گفت " دوست دختر اون هستم "

یک سمت لب ریج بالا رفت " اون جفت منه "

- " البته جنگجو "

زن دوباره سر خود را خم کرد، این بار به سمت ماری، وقتی دوباره سرش را بالا آورد، لبخند گرمی

به ماری زد و گفت " بانو، خدمت به شما برای من مایه افتخاره "

ماری با خود فکر کرد: چه خوب، پس چطوره گورت رو از اینجا گم کنی و مطمئن شی یه دختر

زشت و ایکبیری جات بیاد.

لایلا پرسید " دوست دارین کجا بشینیم؟ "

ریج به دور و بر خود نگاه کرد و بعد به تخت اشاره کرد " اون جا "

ماری سعی کرد خود را کنترل کند. اوه، مطمئنا تخت انتخاب خودش نمی بود. لایلا به سمت تخت

رفت. لباس حریرش از پشت زیبا به نظر می آمد. بروی تخت نشست ولی وقتی پاهایش را بالا برد

تا بر روی تخت بگذارد، ریج سر خود را تکان داد.

- " نه. همون جوری بشین " لایلا اخم کرد ولی حرفی نزد. وقتی ریج یک قدم به جلو برداشت،

دوباره لبخند زد. ریج دست ماری را کشید " بیا "

- " همین جا خوبه "

ریج او را بوسید و به سمت زن رفت. جلوی او زانو زد. وقتی دست زن به سمت لباسش رفت، انگار که بخواهد آن را در بیاورد، ریح جلوی او را گرفت، "از رگ ساعدت می‌نوشم و تو منو لمس نمیکنی"

قیافه ی زن در هم رفت. این بار وقتی سر خود را خم کرد، از روی شرمساری بود نه برای تعظیم. "من برای استفاده شدن حسابی خودم را تمیز کردم. اگه بخواین می‌تونین خودتون نگاه کنین" ماری دستش را روی دهانش گذاشت. این که این زن خود را جز یک وسیله برای خوشنود کردن دیگران نمی‌دید، وحشتناک بود. ریح سرخود را تکان داد. مشخص بود او هم از جواب آن زن زیاد خوشش نیامده است.

لایلا به آرامی پرسید "می‌خواین یکی دیگه از ماها جای من بیاد؟"

ریج زمزمه کرد "من کلا این رو نمی‌خوام"

"- پس برای چی از chosen ها درخواست کردین؟"

"- فکر نمی‌کردم این قدر سخت باشه "

"- سخت؟ ببخشید، ولی نمی‌فهمم چطوری براتون دردرس درست کردم؟"

"- موضوع این نیست. قصد توهین نداشتم. ماری... اون انسانه و من نمی‌تونم خون اون رو بنوشم"

"خوب پس اون فقط در لذتی که قراره روی تخت ببریم به ما ملحق میشه. برام افتخاره که از این طریق هم بهشون خدمت کنم"

"آه، آره... اینطور نیست... اون اینجا نیست که... آه، ما سه تا قرار نیست که..." خدای بزرگ، ریج سرخ شده بود. "ماری اینجاست چون من با زن دیگری نخواهم بود، ولی باید تغذیه کنم، میفهمی؟"

ریج فحشی داد و از جای خود بلند شد "اینجوری نمیشه، فکر نمی کنم این کار درست باشه"

لایلا گفت "میگی باید تغذیه کنی، ولی نمیتونی از رگ اون خون بنوشی، من اینجا هستم، راحت هم هستم. برای من خوشحال کننده است که چیزی که به اون نیاز داری رو فراهم کنم. چرا راحت نیستی؟ یا شاید میخوای بیشتر صبر کنی؟ تا وقتی گرسنگی بر تو چیره شه و جون جفت خودت رو به خطر بندازه؟"

ریج دستش را به درون موهایش فرو برد. لایلا یک پایش را بر روی پای دیگر انداخت. چاک لباس باز شد و پاهای لخت او را به نمایش گذاشت. او واقعا زیبا بود. بسیار با نزاکت و در عین حال بسیار سکسی.

"سنت ها از یادت رفته جنگجو؟ میدونم زمان زیادی گذشته، ولی چطور ممکنه با سرویس دادن من احساس ناراحتی بکنی؟ این یکی از وظایف منه، که برام مایه افتخاره" لایلا سرتکان داد "یا باید بگم قبلا این طور بوده. ما قبلا این کارو می کردیم. chosen ها سال هاست که عذاب کشیدن.

دیگه هیچکدوم از اعضای انجمن مارو خبر نمی‌کنه. مارو نمی‌خوان. براشون استفاده ای نداریم. وقتی بالاخره تو با ما تماس گرفتی، ما هممون خیلی خوشحال شدیم"

"- ببخشید" ریج به ماری نگاه کرد "ولی من نمی‌تونم..."

لایلا زمزمه کرد "بیشتر نگران اون هستی درسته؟ نگرانی که اون وقتی داری از ساعد من خون می‌نوشی، چه فکری خواهد کرد"

"- اون به این چیزا عادت نداره"

زن دست خود را بالا آورد "بانو، بیا پیش من بشین تا اون در حین نوشیدن بتونه تو رو ببینه. تا بتونه لمست رو حس کنه، تو رو بو کنه. تا تو هم جزئی از این باشی، وگرنه او من رو رد میکنه و بعد شماها چیکار خواهید کرد؟"

ماری سکوت کرد و در جای خود ماند. زن با بی‌صبری دوباره به او اشاره کرد.

"- مطمئنا متوجه شدی که اون در غیر این صورت خون من رو نخواهد نوشید. باید این کار رو به خاطر اون بکنی"

وقتی تورمنت رنج روور را در کنار خانه ای مدرن و شیک نگه داشت گفت "خوب، خونه ی ما همینه"

دربخشی از شهر بودند که جان با آن منطقه آشنا نبود. جایی که خانه ها از کنار خیابان و همچنین از یکدیگر فاصله داشت. با دروازه های آهنی بزرگ، چمن های وسیع و درختانی که بلوط و افرا نبودند، بلکه از آن نوع های متفاوت بودند که جان حتی اسم آنها را هم نمی دانست.

جان چشمانش را بست. آرزو میکرد که ای کاش پیراهنی تنش نبود که یک دکمه آن گم شده بود. شاید اگر دستش را بر روی شکمش نگه می داشت، همسر تورمنت متوجه آن نشود. خدایا... اگر آنها بچه داشتند چه؟ کسی که جان را مسخره می کرد ...

جان بدون آنکه فکر کند با زبان اشاره از تورمنت پرسید: تو بچه داری؟

"چی پرسیدی پسر؟"

جان جیب هایش را گشت و چند کاغذ مچاله شده درآورد. وقتی خودکار بیکش را پیدا کرد، سریع بر روی کاغذ نوشت و بعد آن را به سمت تورمنت گرفت. تورمنت درجای خود خشکش زد و بعد به سمت خانه نگاهی انداخت.

حالتش طوری شده بود که انگار از چیزی که درون خانه بود می ترسید "شاید یه بچه داشته باشیم، تقریباً یه ساله دیگه. ولزی من حامله است ولی زنای ما دوره ی حاملگی سختی دارن" تورمنت سری تکان داد و لبهایش را بهم فشرد "وقتی بزرگتر میشی یاد می گیری که از حاملگی بترسی و حاملگی یه دزده که شلان آدم رو ازش می گیره. راستش ترجیح میدم بچه ای نداشته باشم تا ولزی رو از دست بدم" گلویش را صاف کرد "به هر حال بیا بریم تو. ما غذا می خوریم و بعد مرکز تمرین ها رو کامل نشونت میدم"

تورمنت با ریموت در گاراژ را باز کرد و از ماشین پیاده شد. درحالیکه جان چمدانش را برمی داشت، آن مرد دوچرخه ی ده دنده ای جان را برداشت. با هم وارد گاراژ شدند.

و تورمنت برق آنجا را روشن کرد "دوچرخه ات رو همین جا کنار دیوار می ذارم، باشه؟"

جان سر تکان داد و دورو بر خود را نگاه کرد. دو ماشین دیگر هم آنجا بود. یک velvo station wagon و یک '1960 corvette sting ray convertible'.s_era جان فقط میتواندست به آن ماشین خیره شود.

تورمنت آرام خندید "چرا نمیری جلو و سلامی بهش نمی کنی؟"

جان گیج از عشق ماشین، دسته ی چمدان را ول کرد و به آن سمت رفت. دستش را جلو برد. دلش می خواست سطح آن را لمس کند، ولی بعد دستش را عقب کشید.

"- نه لمسش کن، اون از توجه خوشش میاد"

اوه. عجب ماشین زیبایی. به رنگ آبی یخی متالیک و درخشان. و سقف کانورتبل ماشین پایین بود و میتواندست درون آن را ببیند. صندلی های سفیدش بسیار زیبا بود. فرمان آن می درخشید. داشبورد آن کاملا درخور.

حاضر بود شرط ببند که وقتی موتور آن روشن شود، صدای رعد و برق از خود تولید میکند. احتمالا هم بوی روغن تازه ای که تازه بر روی اجاق قرار داده شده بود را میداد.

به تورمنت نگاه کرد. احساس میکرد نزدیک است چشمانش از حدقه دربیاید. کاش میتوانست صحبت کند تا فقط بتواند به آن مرد بگوید که چقدر ماشین او خاص است.

"آره، خیلی چشمگیره، مگه نه؟ خودم بازسازیش کردم. چون زمستونه زیاد بیرون نمی‌برمش، ولی شاید بتونیم امشب با اون به مرکز زمین بریم. این چطوره؟ هوا سرده ولی می‌تونیم حسابی لباس بپوشیم"

چشمان جان برق زدند و لبخند بزرگی تحویل آن مرد داد و حتی وقتی او دستش را به دور شانه های نحیف جان انداخت هم به لبخند زدن ادامه داد.

"بیا بریم بهت غذا بدیم پسر" تورمنت چمدان او را برداشت و باهم به سمت در گاراژ رفتند.

وقتی باهم به داخل خانه قدم گذاشتند، بوی غذای تند مکزیکی مشامشان را پر کرد. شکم جان به پیچ و تاب افتاد ولی بینی اش عاشق آن بو بود. خدای بزرگ، اصلا نمی‌توانست آن غذاها را بخورد. اگر همسر تورمنت ناراحت شود چه؟

یک زن مو قرمز بسیار زیبا جلوی راهشان سبز شد. خیلی راحت ۱۸۰ متر قد داشت و پوست صورتش به درخشش و صافی چینی سفید بود. یک پیراهن آزاد زرد رنگ به تن داشت. موهای او بی نظیر بود و همچون رودخانه به حالتی مواج به دور صورت او ریخته شده بود.

جان دستش را بر روی شکمش گذاشت تا آن قسمت بدون دکمه را ببوشاند.

زن گفت "hellren من چطوره؟" مکث کرد تا تورمنت را ببوسد.

"من خوبم لیلان... ولزی، ایشون جان متیو هستن. جان، ایشون هم همسر من ولزیه"

"خوش اومدی جان" دستش را به سمت جان دراز کرد "از اینکه قراره با ما بمونی خیلی خوشحالم"

جان به او دست داد. و بعد سریع دست خود را به روی شکمش برگرداند.

"بیاید پسرا. شام آماده هست"

آشپزخانه هم کاملاً نو و مدرن به نظر می آمد .

ولزی گفت: "شما دو تا برین بشینین من غذا رو میارم ."

جان به سمت سینک نگاه کرد و ولزی گفت: "میخواهی دستتو بشوری؟ راحت باش" یک صابون در

کنار سینک بود و جان با دقت دستهای خود را شست تا کاملاً تمیز شدند. بعد از اینکه او و تورمنت

پشت میز نشستند ، ولزی میز را پر از بشقابها و کاسه های پر از غذا کرد .

تورمنت درحالیکه بشقاب خود را پر می کرد گفت : "به این میگن غذا ولزی. اینا عالین ."

جان به غذاها نگاه کرد. بر روی میز هیچ چیزی نبود که شکمش توان پذیرفتن آن را داشته باشد.

شاید بهتر باشد به آنها بگوید قبلاً غذا خورده ...

ولزی یک کاسه جلوی او گذاشت که روی آن پر از برنج سفید بود که روی آن یک جور سس ریخته

شده بود . بوی آن هوس برانگیز بود .

ولزی گفت: "این شکمت رو آرام میکنه. زنجبیل داره. سس روی اون هم پرچربه که باعث میشه یه کم وزن اضافه کنی. برای دسر برات پودینگ موز درست کردم. خیلی راحت میره پایین و کلی کالری داره "

جان به غذا خیره شد. آن زن می دانست. دقیقا می دانست چه چیزی را نمی تواند و چه را میتواند بخورد. غذای جلوی چشمش تار شد. سریع و پشت هم پلک زد. بعد دست هایش که روی پاهایش قرار داشت را آنقدر محکم فشرد که برجستگی بند انگشتانش سفید شد. مثل یک بچه گریه نمی کرد. اجازه نمی داد آنگونه خودش را شرمسار کند.

ولزی خیلی آرام گفت: "تور؟ میشه چند لحظه ما رو تنها بذاری؟"

صدای کشیده شدن صندلی به عقب و جلو آمد. بعد جان حس کرد دستی سنگین بر روی شانه اش قرار گرفت. وزن از روی شانه اش برداشته شد و بعد صدای دور شدن قدم هایی را شنید که داشت از در خارج می شد.

"حالا میتونی راحت باشی. اون رفته."

شانه های جان پایین افتاد. چشمانش را بست و اشک هایش بر روی گونه هایش جاری شد. ولزی یک صندلی به او نزدیک کرد و بر روی آن نشست. خیلی آرام شروع به نوازش پشت جان کرد. جان حس می کرد بسیار خوشبخت است که تور درست به موقع او را پیدا کرده و نجاتش داده است و این که این خانه ای که قرار بود در آن زندگی کند، بزرگ و تمیز بود.

این که ولزی برای او غذایی خاص درست کرده بود. چیزی که معده اش می‌توانست آن را تحمل کند و این که هر دو نفر آنها اجازه داده بودند جان غرورش را حفظ کند. جان حس کرد به یک سمت کشیده شده و بعد در آغوش ولزی قرار گرفت. آن زن او را به عقب و جلو حرکت میداد تا آرام شود و جان در دریای محبت آن زن غرق شد.

کمی بعد، سرش را بالا برد و ولزی دستمالی به دست او داد. صورتش را پاک کرد. شانه هایش را صاف کرد و بعد به ولزی نگاه کرد.

آن زن به او لبخند زد " الان بهتری؟" سر تکان داد " من میرم تور رو صدا کنم بیاد تو، باشه؟"

جان دوباره سر تکان داد و قاشقش را برداشت. وقتی کمی از آن برنج را خورد، ناله ای کرد. مزه ی زیادی نداشت، ولی وقتی به معده اش رسید، به جای آن که طبق معمول به پیچ و تاب بیوفتد، احساسی بی نظیر و راحت داشت. طوری که انگار آن برنج آنچه که سیستم گوارشش به آن نیاز داشت را فراهم کرده است.

وقتی ولزی و تور پشت میز نشستند، نمی‌توانست نگاهش را بالا بیاورد. و وقتی آن دو شروع به صحبت درباره مسائل روزمره کردند، نفس راحتی کشید. تمام برنج خود را خورد و به سمت گاز نگاه کرد. نمی‌دانست آنها باز هم برنج دارند یا نه. قبل از آنکه فرصت پرسیدن آن را داشته باشد، ولزی کاسه را از جلوی او برداشت و دوباره پر کرد و آورد.

جان سه کاسه برنج و کمی پودینگ موز خورد. وقتی قاشق خود را پایین گذاشت، متوجه شد برای اولین بار در زندگی اش احساس سیری میکند.

نفس عمیقی کشید، به پشتی صندلی تکیه زد، چشمانش را بست و به مکالمه تور و ولزی گوش کرد که برایش همچون لالایی بود. مخصوصاً وقتی به زبانی صحبت کردند که آن را نمی شناخت.

تورمنت پرسید "جان؟" سعی کرد در جای خود صاف بنشیند ولی آنقدر خسته بود که فقط توانست چشمانش را باز کند.

"چطوره اتاقت رو نشون بدم تا بتونی راحت بخوابی؟ یه چند روز دیگه میریم مرکز، باشه؟ که یه کم زمان داشته باشی با شرایط خودت رو وفق بدی "

جان سر تکان داد. با خود فکر کرد که واقعا به یک خواب درست و حسابی نیاز دارد ولی با این حال ظرفش را به سمت سینک برد، آبی به آن زد و بعد درون ماشین ظرفشویی قرار داد. وقتی به سمت میز بازگشت تا در جمع کردن باقی ظروف کمک کند، ولزی سر تکان داد.

"نه، من خودم اینارو جمع میکنم. با تور برو"

جان کاغذ و خودکارش را در آورد و وقتی نوشتنش تمام شد، آن را به سمت ولزی گرفت. ولزی خندید.

"خواهش میکنم. و بله، بهت یاد میدم چطور درستش کنی"

جان سر تکان داد و چشمانش را تنگ کرد. لبخند ولزی آنقدری بود که می توانست تمام دندان های او را ببیند. دو دندان در جلو بسیار بلندتر از بقیه بودند.

انگار که متوجه نگاه خیره ی او شده باشد، دهانش را بست " فقط برو بخواب جان و نگران هیچ چیزی نباش. فردا کلی وقت هست که میتونی فکر کنی"

جان به تورمنت نگاه کرد که قیافه اش جدی بود و همان زمان بود که فهمید. بدون اینکه به او بگویند فهمید. همیشه می دانست که با بقیه فرق دارد و بالاخره قرار بود دلیل آن را بفهمد.

این دو فرد دوست داشتنی بالاخره به او می گفتند که او واقعا چه کسی است. به خواب هایش فکر کرد. به گاز گرفتن و خون.

حسی به او می گفت که آنها تخیل جان نیستند. بلکه خاطرات او هستند.

فصل سی و هفت

ماری به دست دراز شده زن نگاه کرد و بعد به ریج. قیافه اش درهم رفته بود و بدنش پر تنش بود.

لایلا پرسید "بهش کمک نمیکنی؟"

نفس عمیقی کشید و به سمت جلو رفت. دستش را بر روی دست دراز شده زن قرار داد. لایلا او را به کنار خود کشید و لبخند کوچکی زد " میدونه اضطراب داری، ولی نگران نباش. زود تموم میشه. بعدش من میرم و فقط تو و اون می مونین. می تونین همدیگه رو بغل کنین و کلا من رو از ذهنتون

دور کنین"

ماری پرسید " چطور میتونی تحمل کنی که... این جواری ازت استفاده بشه "

لایلا اخم کرد " من دارم چیزی که بهش نیاز هست رو فراهم میکنم. و چطور میتونم اینکارو برای انجمن برادری انجام ندم؟ اونا از ما محافظت میکنن تا بتونیم زندگی کنیم. اونا دخترهامون رو بهمون میدن تا سنت های ما بتونه ادامه داشته باشه، یا حداقل قبلا این کارو می کردن. اخیرا تعداد ما خیلی کم شده چون دیگه انجمن برادری به سراغ ما نیامد. ما بدجور به بچه نیاز داریم ولی بر طبق قانون فقط می تونیم از انجمن برادری بچه دار بشیم " به ریج نگاه " برای همین هم امشب من رو انتخاب کردن. من به زمان needing خودم نزدیکم و ما امیدوار بودیم که تو با من رابطه برقرار کنی "

ریج با صدای آرامی گفت "من باتو نخواهم خوابید"

"میدونم و با این حال بهت خدمت میکنم"

ماری چشمانش را بست. بچه ی ریج را تصور کرد. وقتی دستش به روی شکم تختش رفت، سعی کرد خود را حامله و با شکمی جلو آمده تصور کند. لذت آن غیرقابل وصف خواهد بود، به آن شک نداشت، زیرا درد دانستن آن که هرگز این اتفاق نخواهد افتاد، بسیار زیاد بود.

"خوب جنگجو، چکار میکنی؟ آیا چیزی که من با میل خودم تقدیمش میکنم رو می پذیری؟ یا

جون جفت انسانیت رو به خطر می ندازی؟"

وقتی ریج مکث کرد، ماری متوجه شد که تنها راه حلی که داشتند، جلوی ریج قرار دارد. او باید اینکار را انجام میداد.

به او دستور داد "بنوش"

نگاهش را به سمت ماری بالا آورد "ماری؟"

- "میخوام خون اون رو بنوشی. همین الان"

- "مطمئنی؟"

- "اره"

بازهم برای لحظه ای هیچ حرکتی نکرد ولی بعد دوباره بر روی زمین و در مقابل لایلا زانو زد. وقتی به سمت جلو خم شد، زن آستین خود را بالا زد و دست خود را بر روی پایش قرار داد. رگ زیر پوست ساعدش به رنگ آبی کمرنگ بود. ریج در همان حال که دهانش را باز می کرد، دست ماری را در دست خود گرفت.

دندان های نیشش حدود سه برابر بلندتر از حد عادی شده بود. سرش را پایین تر برد و دهانش را بر روی دست لایلا قرار داد. یک لحظه در جای خود تکان خورد و بعد آرام شد. ریج با انگشت شصتش ساعد ماری را نوازش کرد.

ماری درست نمی توانست ببیند او درحال چه کاری است، ولی حرکات سرش نشان میداد درحال مکیدن خون اوست.

وقتی ریج دستش را فشرد، به آرامی فشاری به دست او آورد. کل آن تجربه برایش غریبه بود و حق هم با ریج بود. چون یک حالت نزدیکی شدید را بین آن دو حس می کرد.

لایلا زمزمه کرد "نوازشش کن. می خواد دست برداره ولی هنوز به اندازه ی کافی ننوشیده"

احساس می کرد بدنش بی حس شده است. دستش را جلو برد و بر روی سر ریج گذاشت "چیزی نیست من خوبم"

وقتی ریج حرکتی کرد تا خود را عقب بکشد، طوری که انگار می دانست ماری دروغ می گوید، به تمام از خود گذشتگی هایی که ریج در حق او انجام داده بود فکر کرد. ماری فشار آرامی بر سر او وارد کرد تا همانجا بماند " ادامه بده. واقعا میگم. همه چیز خوبه"

وقتی با دست دیگرش دست او را فشرد، شانه های ریج پایین افتاد. و خود را به ماری نزدیک تر کرد. ماری پاهایش را از هم باز کرد تا شانه ی پهن ریج بین آنها باشد. دستش را به درون موهای بلوند او کشید.

و ناگهان دیگران تجربه برایش عجیب نبود. با اینکه میتوانست حس کند ریج درحال مکیدن خون لایلاست، ولی نزدیک بودن به بدن او برایش آشنا بود و لمس دستان او نشان می داد که در تمام آن مدت در حال فکر کردن به ماری است.

به لایلا نگاه کرد. زن درحال نگاه کردن به ریج بود ولی نگاهش حالت واقع بینانه داشت. ماری به یاد حرف ریج افتاد که گفته بود اگر او را گاز بگیرد، ماری می تواند لذت او را حس کند.

مشخص بود که آن حس بین آن دو نفر وجود ندارد چون بدن هر دوی آنها بدون حرکت و آرام بود، نه در حالت شهوانی.

لایلا نگاهش را بالا آورد و لبخند زد "خوب داره پیش میره، فقط یکی دو دقیقه ی دیگه زمان نیاز داره"

و بعد همه چیز تمام شد. ریج سرش را بالا آورد و بعد به سمت ماری چرخید و دستانش را به دور کمر او حلقه کرد. با اینکه نمی توانست صورت او را ببیند، ولی عضلاتش شل و نفس کشیدنش منظم بود.

به ساعد لایلا نگاه کرد. جای دو زخم بر روی دست او بود که لایلا زبانش را بر روی آن کشید و گفت "اون به یه کم زمان نیاز داره تا بتونه خودش رو جمع و جور کنه"

بعد آستین خود را پایین کشید و از جای خود بلند شد، ماری در حالیکه به آن زن خیره شده بود، پشت ریج را نوازش کرد "ممنون"

- "خواهش میکنم"

- "دفعه ی بعدی که بهت نیاز داشت، دوباره میای؟"

- "شما دونفر می خواین من بیام؟" فقط من؟"

- "آره، من، آه، فکر کنم ما دونفر همین رو می خوایم"

چشمان لایلا درخشید. خوشحالیش کاملاً مشخص بود. تعظیمی کرد و گفت "خانوم، این باعث افتخار منه. اون میدونه چطور منو خبر کنه. هر وقت نیاز بود خبرم کنین"

و بعد از اتاق خارج شد. وقتی در پشت سر او بسته شد، ماری خم شد و شانه ریج را بوسید. ریج تکانی خورد و کمی سرش را بالا آورد. بعد با کف دست دهانش را مالید، انگار که نمی‌خواست ماری هیچ ردی از خون بر روی آن ببیند.

موهایش را کنار زد و به ماری نگاه کرد "سلام" آن لبخند دوست داشتنی خود را زد که باعث میشد همچون فرشته‌ها به نظر بیاید.

"سلام" پشتش را نوازش کرد و پرسید "اون مزه ی خوبی میداد؟" وقتی ریج مکث کرد، ادامه داد "با من صادق باش"

"آره. ولی ترجیح می‌دادم تو به جای اون بودی و در تمام اون مدت به تو فکر کردم و تصور کردم اون زن تو هستی"

ماری خم شد و زبانش را بر روی دهان او کشید. چشمان ریج از تعجب گشاد شده بود. ماری زبانش را به درون دهان او فرستاد و کمی مزه ی خون را حس کرد.

در کنار لب ریج گفت "خوبه. می‌خوام وقتی خون می‌نوشی به من فکر کنی"

دستانش را بر دو طرف گردن ماری گذاشت و با انگشتان شصتش رگ گردن او را نوازش کرد "همیشه"

لب هایشان دوباره بهم چسبید. ماری شانه ی ریح را گرفت تا او را به خود نزدیک تر کند. وقتی ریح پایین بافت او را گرفت و آن را به سمت بالا کشید، دستانش را بالا برد تا بتواند بافت را از تنش درآورد.

بعد بر روی تخت دراز کشید. ریح شلوار و شورت او را هم درآورد، وبعد شروع به درآوردن لباس های خودش کرد. بعد دربین پاهای او قرار گرفت و بر روی بدنش خم شد. وزن بدنش باعث شد بیشتر تحریک شود.

خود را بیشتر به ریح چسباند. درحالیکه یکدیگر را می بوسیدند، با یکدیگر حرکت کرده و بدن هایشان را بهم می مالیدند. آلت تناسلی اش کاملا سفت شده بود و آن بوی بی نظیری که از سمت ریح حس میکرد، ماری را حریص تر میکرد.

ریح در کنار گردنش گفت "من با کس دیگری نخواهم بود. با هیچکس جز تو نخواهم خوابید"

ماری پاهایش را به دور او حلقه کرد و سعی کرد به حدی او را به درون بدنش بفرستد که تا ابد همانجا بماند.

جان به دنبال تورمنت رفت.

آن مرد داشت خانه را به او نشان می داد که اتاق خوابهای زیادی داشت و تمام وسایل و دکوراسیون های آن واقعا زیبا و واقعا قدیمی بود.

درکنار نقاشی یک فواره ایستاد. در پایین تابلو نام فردریک چرچ نوشته شده بود. نمی دانست او کیست. ولی مشخص بود آن شخص در کار خود بسیار ماهر بوده است.

در پایین راهرو تورمنت دری را باز کرد و چراغ آنجا را روشن کرد "من قبلا چمدانت رو گذاشتم اینجا"

جان به درون اتاق رفت. دیوارها و سقف اتاق به رنگ آبی تیره بود و یک تخت بزرگ آنجا قرار داشت که بر روی آن تعداد زیادی بالش بود، همچنین یک میز و صندلی هم آنجا بود و یک در شیشه ای که به سمت بالکن باز میشد.

تورمنت چراغ دیگری را روشن کرد و گفت "حمام اینجاست"

جان سرش را درون اتاق برد. آنجا هم به رنگ آبی تیره بود، دوش حمام... واو. دوش حمام چهار سر داشت.

"-اگه به چیزی نیاز داشتی، ولزی اینجا خواهد بود. من طرفای ساعت چهار صبح برمی گردم. ما دیگه اون زمان می ریم سمت زیر زمین. اگه در طول روز به ما نیاز داشتی، فقط تلفن رو بردار و شماره یک رو بگیر. ما هر وقت که خبرمون کنی از دیدنت خوشحال می شیم. اوه راستی ما دوتا doggen، یا همون کارمند داریم که تو کارهای خونه کمکمون میکنن. Ragine،Sal. الان هر دوی اونا میدونن که تو با ما زندگی میکنی. اونا حدودای ساعت پنج میان اینجا و اگه می خواستی جایی بری فقط کافیه ازشون بخوای و اونا می برنت"

جان به سمت تخت رفت و یک بالشت را لمس کرد. بسیار نرم بود.

"تو با این شرایط وفق پیدا میکنی پسر. شاید یه کم زمان بیره ولی درست میشه"

جان به سمت مرد رفت. تمام شجاعت خود را بکار گرفت و دهانش را باز کرد و بعد به مرد اشاره کرد.

تورمنت زمزمه کرد "مطمئنی میخوای الان انجامش بدی؟"

وقتی جان سر تکان داد، تورمنت به آرامی دهانش را باز کرد و دندان های نیشش به نمایش درآمد. اوه...خدایا. اوه....

جان آب دهان خود را قورت داد و انگشتانش را بر روی دهان خود قرار داد.

"آره برای تو هم درمیاد. تقریباً یه چند ساله دیگه" تورمنت به سمت تخت رفت و بر روی آن نشست "ما تو سن ۲۵ سالگی وارد مرحله تغییر می‌شیم. بعد از اون دوره باید بنوشی تا بتونی زنده بمونی، و من درباره نوشیدن شیر صحبت نمی‌کنم پسر"

جان سرش را خم کرد. متعجب بود که از چه کسی باید بنوشد.

"ما برای مرحله تغییرت یک زن برات پیدا می‌کنیم و من بهت خواهم گفت که انتظار چه چیزی رو داشته باشی. اصلاً خوش نمی‌گذره ولی وقتی پشت سر بذاریش، قوی خواهی بود، و فکر میکنی که ارزشش رو داشته"

ناگهان جان دستانش را از هم باز کرد و به حالت عمودی و افقی تکانشان می داد.

"آره. تو هم اندازه من خواهی شد"

جان با دهان خود به او اشاره کرد: عمرا.

"واقعا میگم. برای همین که اون مرحله خیلی دردناکه. بدنت دچار تغییرات زیادی میشه. بعدش

باید همه چیز رو دوباره از اول یاد بگیری. اینکه چه جوری راه بری. حرکت کنی و غیره" تور به

خودش نگاه کرد "اوایلش کنترل کردن بدن هامون سخته"

فصل سی و هشت

ریج تا دیروقت خوابید و آنچه او را بیدار کرد، خبر بدی بود. آن حالت خارش وحشتناک، آن بی

تابی و جنب و جوش بدنش بازگشته بود.

هیولا بازگشته بود.

چشمانش را باز کرد و موهای ماری را بر روی بالشت خود دید و انحنای گردنش، و پشت لخت او را.

بدنش عرق کرده و بلافاصله آلت تناسلی اش بالا آمد. به یاد آورد که چگونه بعد از آن که از

chosen تغذیه کرده بود، با ماری سکس کرده بود. در طول روز هم دو بار دیگر به سراغ او رفته

بود. از این که تا آن حد از او تقاضای سکس کند از خود متنفر بود ولی با این حال ماری هر بار با

لبخند آغوش خود را برای او باز کرده بود، حتی با وجود این که به احتمال زیاد بسیار خسته بود.

و در آن لحظه باز او را میخواست، ولی نیازش با قبل متفاوت بود. عطش او به ماری به حدی زیاد بود که انگار ماه ها او را ندیده و اصلا با او سکس نداشته است.

دستانش را مشت کرد تا جلوی خود را بگیرد. کاملاً در حال لرزیدن بود و تک تک اعضای بدنش پر تنش شده بود. از روی تخت بلند شد و به سمت حمام رفت. وقتی حمامش تمام شد، کمی کنترل خود را به دست آورده بود ولی بعد ماری را دید که ملحفه را از روی خود کنار زده بود. کاملاً لخت بود و بر روی شکم خود دراز کشیده بود. باسن زیبایش بسیار وسوسه برانگیز بود.

با صدای گرفته ای پرسید " می خوای چیزی از آشپزخونه برات بیارم؟ "

ماری زمزمه کرد " خواب " به پشت خوابید. نوک سینه های صورتی رنگش با برخورد هوا سفت شدند. اوه خدای بزرگ....

صبر کن. یک چیزی درست نبود. صورتش قرمز شده بود و پاهایش با بی قراری تکان میخورد. به سمت او رفت و دستش را بر روی پیشانی او گذاشت. بدنش داغ بود.

"- ماری. فکر کنم تب داری "

"- پایینه. غیرعادی نیست "

ترس باعث شد آن خواستن شدید آرام شود " می خوای برات اسپیرین بیارم؟ "

"- فقط باید بخوابم تا تبم قطع شه "

"می خوامی باهات بمونم؟"

چشمانش را باز کرد. از آن حس کرختی و بی حالی متنفر بود.

"نه. زیاد تب میکنم. راستشو میگم. من خوبم. فقط باید بخوابم"

ریج کمی بیشتر کنار او ماند و بعد یک شلووار ورزشی و تی شرت به تن کرد. قبل از آن که از اتاق خارج شود به ماری خیره شد. حتی نمی توانست تحمل کند که او تب کند. وقتی که او واقعا بیمار میشد، چه کار باید می کرد؟

هاورز. هنوز هاورز به او زنگ نزده بود و آن دکتر باید خیلی قبل تر به فایل های ماری دسترسی پیدا کرده باشد.

موبایلش را برداشت و به درون سالن رفت. مکالمه اش با دکتر زیاد طول نکشید، چون او هیچ کاری نمی توانست برای ماری انجام دهد. از آن جایی که خون آشام ها سرطان نمی گرفتند، بر روی آن بیماری تمرکز نکرده بود.

در حال قطع کردن تماس بود که دوباره صدای مرد را شنید "بخشید قربان، اصلا نمی خوام فضولی کنم، ولی شما... می دونین که درمان او چقدر گسترده بوده؟"

"میدونم که خیلی زیاد بود"

"ولی می دونین چقدر شدت داشتن؟ اگه سرطان خون برگشته، گزینه هایی که برایش باقی میمونه ممکنه خیلی..."

"ممنون که به فایل های اون نگاه کردی "

اصلا دلش نمی خواست درباره خطرناک بودن شرایط ماری صحبت کند.

"صبر کن... اگه به کمک نیاز داشتین، من همه جوره در خدمتم. حتی با این که نمی تونم تو درمان

او کمکی کنم، میتونم کاری کنم دردش کمتر بشه یا مراقبش باشم. حتی اگه درمان رو تو

بیمارستان انسانی ادامه بده. باید منو خبر کنی "

"حتما... و ممنون هاورز"

بعد از قطع کردن تماس به اتاق رث رفت ولی آن جا خالی بود. برای همین چرخید تا به طبقه پایین

برود. شاید بث و رث در حال خوردن چیزی بودند.

ولی ناگهان رث به آنجا تله پرت کرد "دنبال من بودی؟"

"آره. ماری اومده اینجا. برای همیشه "

"- شنیدم. فریتز گفت اون کمی از وسایلیش را با خودش آورده"

"- آره. ببین، میشه امشب یکی رو به اینجا دعوت کنم؟ می خوام ماری دوستش بلا رو ببینه و فکر

کردم شاید انجمن هم بتونه تو این مهمونی شرکت کنه. شاید ولزی هم بتونه بیاد. ماری من رو داره

ولی باید دور و بر آدمای دیگه هم باشه، دلم نمی خواد فکر کنه از همه چیز دور افتاده."

"فکر خیلی خوبیه. بث می خواست امشب بریم بیرون، ولی..."

"برنامه ات رو عوض نکن. یه دورهمی خیلی ساده اس."

"خوب، شلان من کلی منتظر امشب بود تا بتونیم از اینجا بریم بیرون. یه جورایی خوشش میاد که من برای یه مدتی فقط برای اون باشم و من...آه، واقعا از این حالت اون خوشم میاد. می فهمی چی میگم؟"

ریج لبخندی زد و گفت: "آره."

پادشاه مکشی کرد. "برادر من، موضوع دیگه ای هم هست؟"

"آه، آره. ماری به زودی خیلی مریض خواهد شد. من تا جایی که بتونم شبها با برادرها میرم بیرون برای شکار، ولی وقتی اوضاع سخت تر شد..."

"البته، کاری که لازمه رو انجام بده."

"ممنون مرد."

رث سر تکان داد. "یه چیزی رو میدونی... تو مرد لایقی هستی. واقعا میگم."

"آره خوب، اینو پیش خودت نگه دار. باید از شهرت پسر بد بودنم محافظت کنم."

"این کاری که برای ماری می کنی، می تونستم درک کنم که تور همچین کاری بکنه، فیوری هم صد درصد، شاید هم وی."

ریج اخم کرد. "یه جوری میگی انگار دارم فداکاری می کنم. من عاشق اونم."

"این، اون فداکاریه. تو با وجود اینکه می دونی اون قراره به fade بره، دوستش داری."

با عصبانیت گفت "اون هیچ جا نمیره، اون خوب میشه. سخته، ولی مشکلی پیش نمیاد"

"منو ببخش" رث سر خود را خم کرد "البته که همینطوره"

ریج نگاهش را پایین انداخت. اصلا نمی دانست باید به عذرخواهی او چه عکس العملی نشان دهد چون اغلب خودش بود که عذرخواهی میکرد. درضمن، هر بار که به مردن ماری فکر می کرد، احساس می کرد قفسه ی سینه اش در حال له شدن است.

"فعلا سرورم" میخواست قبل از آنکه کاری کند که موجب شرمساری او بشود، از آن اتاق خارج شود.

ولی وقتی نگاهش را بالا آورد، برای اولین بار به چشمان رث نگاه کرد. پادشاه هرگز عینک آفتابی خود را بر نمی داشت. هرگز... نفس ریح در سینه اش حبس شد. وقتی به چشمان بسیار خاص او نگاه کرد، گرمایی که از آن حس کرد، شوکه کننده بود.

رث گفت "تو باعث میشی افتخار کنم به اینکه برادر خودم صدات کنم"

بعد دستان خود را به دور ریح حلقه کرد و او را به آغوش خود کشید.

اول خشکش زد ولی بعد به شانه های پهن آن مرد چسبید "رث؟"

"بله؟"

دهانش را باز کرد که صحبت کند ولی صدایش درنیامد.

رث به او گفت "ما هممون در کنار تو خواهیم بود. پس هر وقت که نیاز داشتی از ما کمک بخواه. و اگر زمانش فرا برسه، ما برای اون یک مراسم کامل ختم برگزار می‌کنیم. مراسمی درخور شلان یک جنگجو"

ریج محکم چشمانش را بست "ممنون...سرورم"

آخر شب، ماری در حمام در حال شانه کردن موهای خود بود. وقتی کارش تمام شد نگاهی به تصویر خود در آینه انداخت.

دستی به روی موهای مجعد خود کشید. در زیر نور کمی رنگ طلایی و قرمز هم در بین تارهای موهایش دیده میشد. سعی کرد اصلا به دوباره کچل کردن فکر نکند. خدا می‌دانست که به زودی زمانی خواهد آمد که باید اینکار را انجام بدهد و همان زمان هم غصه ی این موضوع را می‌خورد.

وقتی ریح از حمام خارج شد به او گفت "هنوز هم به اندازه ی دیروز زیبایی"

درحالیکه با حوله بدنش را خشک می‌کرد، به پشت سر ماری رفت و برای تصویر او در آینه بوسه ای فرستاد.

ماری لبخند زد "ممنون که جان و بلا رو دعوت کردی بیان اینجا. اون دوست خیلی خوبی برام شده، و من نگران جان بودم..."

"دلم نمیخواه چون اینجایی ارتباطت رو با آدمای دیگه قطع کنی. درضمن، انجمن برادری نیاز داره هر از چند گاهی با فرهنگ رفتار کنه. برامون خوبه"

"میدونی، تورمنت و ولزی خیلی مهربونن که جان رو پیش خودشون بردن"

"اون دوتا بهترین"

هنگامی که ریج از حمام خارج میشد، چشمان تاتو به ماری خیره شد بود. تاثیر آن ترسناک بود ولی نه ناخوشایند. تقریباً شبیه این بود که توسط یک سگ نگهبان تحت مراقبت قرار بگیرد و در عین حال بخواهد آن حیوان را نوازش کند.

به سمت تخت رفت و بر روی لبه آن نشست "هی، ببخشید که امروز صبح بیدار نگهت داشتم. وقتی تب می کنم کلی تو خواب تکون می خورم"

ریج از درون کمد بیرون آمد. درحال بستن زیپ شلوار مشکی اش بود "اصلاً اذیتم نکردی. ولی میتونیم در این باره کاری بکنیم؟"

"نه واقعا، ولی اگه اذیتت می کنه میرم یه اتاق خواب دیگه." به نگاهی که ریج به او انداخت خندید. "اوکی. این کارو نمی کنم."

"درباره هاورز، امیدوار بودم که یه راهی باشه بتونیم بهت کمک کنیم."

"نگران نباش. همین که سعی کردی کلی برام ارزش داشت."

"قرار ملاقات بعدی با دکترا کیه؟"

"به زودی. ولی بیا دیگه درباره اش صحبت نکنیم، باشه؟ امشب فقط باید درباره زندگی صحبت کنیم. من حس خوبی دارم و حتی یک دقیقه اش رو هم هدر نمیدم."

کناره های لب های ریج بالا آمد. چشمانش از رضایت و احترام درخشید و ماری با خود فکر کرد که چرا تا به آن روز سعی کرده بود همه چیز را از او مخفی کند؟ احمقانه بود. به او لبخند زد. به بعد از مهمانی فکر کرد که می توانستند با هم باشند. در تاریکی. بدون هیچ چیزی میانشان.

وقتی ریج به درون کمد رفت، ماری هم به دنبال او رفت. با خود فکر کرد که قبل از شروع مهمانی چند دقیقه ای فرصت دارند تا کمی با هم باشند. در حالی که ریج به پیراهن هایی که آن جا آویزان بود نگاه می کرد، ماری دستش را بر روی پشت او گذاشت. درست بر روی شانه هیولا. ریج ناگهان خود را کنار کشید و تکانی خورد.

"آسیب دیدی؟" در حالی که به دور ریج می چرخید، او دائما به سمت دیگری می چرخید "ریج..."

"باید عجله کنیم، وگرنه دیرمون میشه." صدایش کمی گرفته بود و عضلات بدنش تکان می خورد.

"پشتت چی شده؟"

پیراهنی برداشت و سریع آن را به تن کرد و دکمه هایش را بست. "هیچی نیست"

سریع گونه ماری را بوسید و از کنار او رد شد. به اتاق خواب رفت و در را باز کرد. به سرعت ساعت خود را برداشت و آن را با دستانی لرزان به دور مچش بست.

درست موقعی که ماری دوباره از او پرسید مشکل چیه، فیوری در کنار در ظاهر شد و با لبخند از آنها پرسید: "هی برادر من، ماری، می خواین با هم برین پایین؟"

ماری اعصاب خردیش را پنهان کرد و با خود فکر کرد که اگر قرار است کسی به میان حرف آنها بیفتد، خوش قیافه تر از آن شخص پیدا نمی شد. موهای بی نظیر و چند رنگ فیوری بر روی شانه های پهنش ریخته شده بود و لباسی بسیار شیک به تن داشت.

کت و شلوارش آبی_مشکی بود و پیراهن صورتی کم رنگش، گردن ضخیم و پوست بسیار خوش رنگش را به نمایش گذاشته بود. بر روی انگشت کوچکش هم حلقه ای الماس قرار داشت.

آن برادر به درد قرار گرفتن بر روی مجله GQ³ می خورد. و با خود فکر کرد که او و بلا زوجی بسیار جذاب را خواهند ساخت.

"-فیوری، تا حالا بلا رو دیدی؟"

مرد با دستمال کاغذی روی جیب سینه خود ور رفت "آره، دیدمش. اون شبی که شما و جان اومدین اینجا."

"-اون امشب میاد اینجا."

"-من... آه، می دونم."

"-و اون فعلا با کسی نیست."

فیوری سرخ شد. بسیار دوست داشتنی بود. ریج در حالی که تفنگش را بر روی پشتش و درون کمربند شلوارش فرو می برد گفت: "اون به چیزا علاقه ای نداره."

ماری نگاه بدی به ریج انداخت ولی از آنجایی که او در حال پوشیدن کتش بود، آن را ندید.

ماری رو به فیوری پرسید: "ولی تو مجردی، مگه نه؟"

"اوه، اون کاملا مجرده."

"ریج، چگونه اجازه بدی خودش جواب بده؟ خوب فیوری، اگه هر دوی شما در حال حاضر با کسی نیستین، چرا ازش دعوت نمی کنی شام با هم برین بیرون؟"

فیوری بیشتر سرخ شد "خوب، نمی دونم."

"اون دختر فوق العاده..."

ریج سری تکان داد و ماری را به سمت راهرو کشید. "ولش کن ماری. بیا."

تا نیمه های پله ها رفته بودند که ماری ریج را کشید تا بایستد. در حالی که فیوری جلوتر از آنها حرکت می کرد، ماری زمزمه کرد: "میشه تو کاری نداشته باشی؟ شاید اون و بلا از بودن با هم لذت ببرن."

"تنها چیزی که بلا از فیوری گیرش میاد فقط یه مکالمه است."

"یعنی..."

"اون با زنا نمی‌گرده."

"هم جنس گراست؟"

"نه، ولی بلا رو بهش ننداز، باشه؟ برای هیچ کدوم از اونها منصفانه نیست."

نگاهی به فیوری انداخت. حتی با لنگ زدن بسیار کمش، باز هم همچون مردی که دو پا داشت راه می‌رفت.

"یعنی اون... نمی‌تونه تحریک بشه؟"

"نه. تا اونجایی که من میدونم میتونه. ولی اون نمی‌خواد رابطه جنسی داشته باشه."

خدایا. چه حیف.

طرز حرکت کردن مرد را نگاه کرد. "یعنی داره یه جور دستور دینی رو ادا می‌کنه؟"

"نه."

"پس دلیلش چیه؟"

"درباره فیوری، همه چیز به برادر دوقلوش زسادیست ختم میشه، و آره، می‌دونم اون دو تا اصلا

شبيه هم نیستن" ریح به آرامی او را هل داد تا شروع به حرکت کند.

"چرا فیوری لنگ میزنه؟"

"پای چپش رو از دست داده و جاش پروتز گذاشتن."

"خدای بزرگ، چرا؟"

"خودش این کار رو کرده."

ماری در جای خود ایستاد. "چی؟ تصادفی اشتباه کرده؟"

"نه، از روی قصد. ماری، بیا، بعدا می تونیم در این باره صحبت کنیم." دست او را گرفت و به سمت جلو کشید.

بلا همراه با doggen که او را به آنجا رسانده بود، قدم به درون عمارت گذاشت. با تعجب و شگفتی به دورو بر خود نگاه کرد. خانواده ی او یک خانه ی بسیار بزرگ داشتند ولی اصلا به پای آنجا نمی رسید. آنجا شبیه محل زندگی اشراف زاده ها بود. که البته منطقی هم بود، چون پادشاه کور و ملکه اش در آنجا زندگی می کردند.

صدای مردی گفت "خوش اومدی بلا"

برگشت و برادری که موهای چند رنگ داشت را دید. همان کسی که در مرکز آموزش بین او و زسادیست وقفه انداخته بود.

"من فیوری هستم، قبلا تو اتاق ورزش همدیگه رو دیدیم"

به نشانه تعظیم سرش را خم کرد "جنگجو" سخت بود که تحت تاثیر برادرها قرار نگیرد.

مخصوصا این یکی که انقدر بزرگ... آن موها واقعی بود.

"ما خوشحالیم که تونستی بیای" لبخندی زد و چشمان زرد رنگش از گرما درخشید "بذار کمکت کنم کت رو دربیاری"

وقتی کتش را درآورد، آن را بر روی بازویش قرار داد "راستشو بگم باورم نمیشه اومدم اینجا. ماری، سلام" دو نفر همدیگر را درآغوش گرفتند و بعد با فیوری صحبت کردند.

زیاد طول نکشید تا بلا در کنار آن جنگجو کاملا حس راحتی بکند. چیزی بسیار آرام و قابل اطمینان در او وجود داشت و چشمانش از پای درآورنده بود. هرچند که با وجود جذاب بودن آن مرد، به دنبال برادر صورت زخمی میگشت.

درحالیکه که به مکالمه ادامه میداد، بطور محتاطانه ای دورو بر خود را نگاه کرد. زسادیست آن اطراف نبود، شاید به آن مهمانی نمی آمد. به نظر نمی آمد از آن دسته آدم هایی باشد که اهل محافل اجتماعی باشد. از آن مطمئن بود.

هنگامی که ماری از پیش آنها رفت تا با ریج باشد، بلا تمام سعی خود را کرد تا ناامیدی اش را نشان ندهد. به خاطر خدا. به هر حال اصلا نباید به دنبال افرادی همچون زسادیست میگشت.

"خوب فیوری، ممکنه من... می دونم گستاخانه به نظر میاد ولی باید موها رو لمس کنم" قبل از آنکه بتواند نه بگوید دستش را جلو برد و چند تار موی بلوند و قرمز را در دست گرفت "چقدر خوشگل. رنگش حرف نداره. و... اوه، بوی خیلی خوبی هم میده. از چه شامپویی استفاده میکنی؟"

به چشمان او نگاه کرد. انتظار داشت با شوخی جواب او را بدهد. ولی آن مرد در جای خود خشکش زده بود و درحالیکه به بلا خیره شده بود، حتی پلک هم نمی‌زد و ناگهان متوجه شد که ریح با حالتی کاملاً شوکه شده از کنار در به او خیره شده است. و همچنین برادری که ریش نوک تیز داشت و یک انسان بسیار بزرگ و....

خوب. به نظر می‌آمد کل افراد حاضر در آنجا خشکشان زده است.

دستش را انداخت و زمزمه کرد "بخشید. کار خیلی ناشایستی کردم، مگه نه؟"

فیوری از آن حالت شوکه شده درآمد و گفت "نه. چیزی نیست"

"- پس چرا همه دارن به من نگاه میکنن؟"

- "اونا عادت ندارن منو با یه... با یه... زن نه... آه..." فیوری دست او را گرفت و آن را فشرد "بلا. تو

کار اشتباهی نکردی. واقعا میگم، و نگران برادرهای من نباش. باشه؟ اونا حسودیشون شده چون

می‌خوان تو موهای اونارو لمس کنی"

ولی واقعا یه مشکلی وجود داشت و وقتی چند لحظه بعد فیوری عذرخواهی کرد و از پیش او رفت،

اصلا تعجبی نکرد.

یک doggen جلوی او آمد "بخشید مادام، من باید زودتر کتتون رو میگرفتم"

- اوه ممنون "وقتی کت را به دست مرد داد، متوجه شد مهمانی به اتاقی که به نظر اتاق بیلیارد بود

منتقل شده است.

آمد به آن سمت برود که باد سردی از پشت سرش حس کرد. در جلویی باز شده بود؟ به عقب چرخید. زسادیست در کنج تاریکی ایستاده و از آنجا به او خیره شده بود.

بازهم یک پیراهن یقه بلند مشکی و شلوار گشاد به تن داشت و درست همانند قبل، چشمان به رنگ شبش وحشی و ناآرام به نظر می آمد و همچنین سکسی.

سرخ شد. بله. دقیقا به همین دلیل به آنجا آمده بود. باید یکبار دیگر این مرد را می دید.

نفس عمیقی کشید و به سمت آن مرد رفت "سلام" وقتی مرد جوابی نداد، به زور لبخند کوچکی زد "عصر دلپذیره، مگه نه؟"

"- از حس برادر دوقلوم خوشت اومد؟"

آن مرد برادر دوقلوی زسادیست بود؟ چطور ممکن بود آن دو نفر... خوب شباهتی بین آنها وجود داشت، اگر او را بدون آن زخم و با موهای بلند تصور می کرد.

"ازت یه سوال پرسیدم زن. موهاش برات حس خوبی داشت؟" چشمان سیاهش بر روی بدن بلا چرخید و پیراهن ابریشمی و دامن تنگی که به تن داشت را از زیر نظر گذراند. وقتی دوباره نگاهش را بالا آورد، بر روی لب هایش مکث کرد "جواب منو نمیدی زن؟"

بطور خودکار گفت "بلا. لطفا منو بلا صدا کن"

چشمان زسادیست نیمه بسته شد "فکر میکنی برادر من زیباست؟"

"آره. اون خوش چهره است. آره"

"خوش چهره. آره، خودش، یه چیزی رو به من بگو. اونقدر دلت بودن با اون رو می‌خواد که با من

بخوابی؟"

بدنش گر گرفت. با حرف او آتشی در وجودش شعله ور شده بود و آن مرد با سکس در چشمانش به

او نگاه می‌کرد، ولی بعد تازه متوجه حرف اصلی او شد.

"بخشید. متوجه نمیشم..."

"برادر دوقلوی من از سر تا نوک پاش عذبه. پس متاسفانه اگه اون رو می‌خوای، من نزدیک ترین

چیز به اون هستم. ولی یه جایگزین داغونم، مگه نه؟"

بلا دستش را روی گردنش گذاشت و خودش را زیر زسادیست تصور کرد، در حالی که او وارد بدنش

شده است. چه حسی خواهد داشت؟ اینکه با آن مرد سکس داشته باشد؟ آن بخش بی پروا و نترس

وجودش بدجور دلش می‌خواست جواب این سوال را بداند.

اوه خدایا، حتی فکر کردن به آن هم باعث میشد اندامش به لرزه بیوفتد.

زسادیست با حالت سردی خندید "متعجبت کردم؟ بخشید. فقط قصد کمک داشتم. خیلی بده

چیزی رو بخوای که نتونی داشته باشیش" نگاهش به سمت گردن بلا رفت "خودم هرگز این مشکل

رو نداشتم"

وقتی بلا آب دهان خود را قورت داد، نگاه آن مرد حرکت گردنش را دنبال کرد.

زمزمه کرد "مشکل؟"

"چیزی که بخوام رو بدست میارم"

با خود فکر کرد: بله، واقعا همین کارو می کنی. مگه نه؟

با حالتی گر گرفته زسادیست را تصور کرد که در حال سکس کردن به او نگاه میکند و صورتش فقط چند اینچ با او فاصله دارد. تصورش باعث شد دستانش را بالا بیاورد. میخواست نوک انگشتانش را بر روی زخم او بکشد، تا فقط او را حس کند. ولی زسادیست سریع به یک سمت دیگر رفت. چشمانش آتش گرفته بود. انگار که بلا او را شوکه کرده باشد، ولی خیلی زود حالتش مثل قبل شد.

با صدایی بی روح و سرد گفت "حواست باشه زن. من گاز می گیرم"

"اصلا اسم من رو میگی؟"

"نظرت درباره ی یه نوشیدنی چیه بلا؟"

فیوری بین آنها آمد و بازوی بلا را گرفت "بار توی اتاق بیلیارده"

زسادیست با لحن کشداری گفت "آره، ببرش. تو یه قهرمانی برادر. همیشه یه نفرو نجات میدی و

باید بدونی که او فکر میکنه تو خوش قیافه ای"

چهره ی فیوری در هم رفت ولی هیچ حرفی نزد و بلا را به سمت اتاق بیلارد کشید. بلا به عقب نگاه کرد اما زسادیست از آنجا رفته بود. فیوری بازوی او را کشید تا توجه او را به خود جلب کند.

"تو باید خودت رو از اون دور کنی " بلا جوابی نداد، جنگجو او را به کنجی کشید و شانه هایش را گرفت " برادر من شکسته نشده. از بین رفته. فرقشون رو میفهمی؟ چیزی که شکسته رو شاید بشه درست کرد، ولی از بین رفته؟ تنها کاری که می تونی بکنی اینه که صبر کنی تا دفنش کنی "

دهانش باز ماند.

"این خیلی... بی رحمانه ست "

"این واقعیته. اگه اون قبل از من بمیره، من از دردش خواهم مرد، ولی این چیزی که اون هست رو عوض نمیکنه "

با حالتی کاملا مشخص از آن مرد فاصله گرفت "یادم می مونه. ممنون "

"بلا..."

"می خواستی برام نوشیدنی بگیری؟ "

فصل سی و نه

آقای او ماشین را کنار آپارتمانی پارک کرد.

از آنجایی که ساعت از ۱۰ شب گذشته بود، هیچ سرایداری در ساختمان نبود. یک دقیقه هم طول نکشید تا قفل لابی را باز کند. سوار بر آسانسور شد و به طبقه ۲۷ رفت و بعد یک طبقه پایین آمد. این کارش بیشتر از روی عادت بود تا احتیاط.

در خانه آقای سی را زد. دوباره در خانه را زد و وقتی باز هم کسی جواب نداد، قفل آنجا را هم باز کرد. ولی بلافاصله بعد از باز شدن در بوی تعفن شدیدی به مشامش رسید. به سمت آشپزخانه رفت. نه، بوی آشغال نبود. بوی آقای سی بود.

لسر با صورت به روی زمین افتاده بود و خون خشک شده اطرافش را فرا گرفته بود. در کنار بدنش چند بانداژ، سرنگ و نخ قرار داشت. انگار که سعی داشته به خودش بخیه بزند. در کنار جعبه کمک های اولیه، موبایلش و یک کیف زنانه قرار داشت که هر دو خونی شده بودند.

بدن سی را به روی پشتش چرخاند. گردن او زخمی عمیق داشت و از نوع آن می توانست بفهمد که آن زخم کار خنجر یکی از برادرهاست. هنوز حلق آقای سی مشغول کار بود و صداهای خفه ای از خود تولید می کرد. وقتی دستش را بالا آورد، خنجری در دستش بود و چند ضربه ضعیف روی سینه اش نشان می داد سعی داشته به سینه خود ضربه بزند. ولی قدرت کافی برای تمام کردن کار را نداشته است.

او خنجر را از سی گرفت و گفت: "خیلی بد به نظر میای مرد."

نگاهی به کیف کنار او انداخت. آن را برداشت. درون آن چند دارو، دستمال، تامپون، موبایل و بله... کیف پول قرار داشت.

گواهینامه درون کیف را در آورد. عکس زنی با موهای قهوه ای و چشمان خاکستری بر روی آن بود. نمی شد تشخیص داد آن زن انسان است یا خون آشام. آدرس نوشته شده بر روی آن خانه ای در جاده ۲۲ را نشان می داد.

"اگه درست فهمیدم بهم بگو. تو و یکی از اون برادرها درگیر شدین. یه زن همراه اون جنگجو بوده. بعد از اینکه چاقو خوردی از اونجا فرار کردی ولی زخمات انقدر بد بوده که از همون موقع که رسیدی خونه همین جا افتادی. درسته؟"

او کیف را به کناری انداخت و به مرد نگاه کرد. چشمان سی در حال چرخیدن بود. "میدونی سی، اگه به من بود که همین جا ولت می کردم. نمی دونم می دونی یا نه، ولی وقتی واقعا بمیریم، میریم پیش امگا. باور کن که اون موقع چیزی که حس می کنی باعث میشه فکر کنی حس الانت عین بهشته. ولی از اونجایی که بوی بدت همه جا رو گرفته، ممکنه یه آدمی بیاد اینجا و وقتی تو رو ببینه برامون دردسر میشه."

خنجر را برداشت و آن را بالا برد. آن حس رهایی و آسودگی درون نگاه سی باعث شد به آرامی بگوید: "واقعا نباید در این باره حس خوبی داشته باشی."

خنجر را درون بدن لیس فرو برد، کیف را برداشت و از اتاق خارج شد.

ماری در حالی که دستانش را پشتش به هم حلقه کرده بود، به سمت ریج رفت. منتظر فرصت مناسب بود. ریج در حال بازی بیلیارد بود. او و باچ در مقابل وی و فیوری.

در حالی که بازی آنها را تماشا می کرد با خود فکر کرد که واقعا از برادرها خوشش می آید. حتی زسادیست. آنها با او بسیار خوب رفتار می کردند و با چنان احترامی با او برخورد می کردند که زیاد مطمئن نبود لایق آن باشد.

ریج بر روی میز خم شد و چشمکی به ماری زد. کسی در گوشش گفت: "به خاطر اینکه که به اون اهمیت میدی."

از جای خود پرید، ویشس درست پشت سر او بود. "درباره چی حرف میزنی؟"

"به این دلیل ما خیلی دوست داریم، و قبل از اینکه بهم بگی دست از خوندن افکارت بردارم، باید بگم که نمی خواستم گوش بدم، فقط فکرت زیادی بلند بود" خون آشام جرعه ای از لیوان مشروب خود نوشید "ولی این دلیلیه که ما تو رو قبول کردیم. وقتی با اون خوب رفتار کنی، یعنی به تک تک ماها احترام گذاشتی."

ریج نگاهش را بالا آورد و اخم کرد. بلافاصله بعد از اینکه ضربه اش را زد، میز را دور زد و پیش ماری رفت و خیلی واضح با کمرش وی را از کنار ماری کنار زد.

ویشس خندید. "آروم باش هالیوود، چشمای اون کسی جز تو رو نمی بینه."

ریج غرغری کرد و ماری را بیشتر به خود نزدیک کرد "فقط همین یادت باشه تا دست و پاهات رو همون جایی که هستن باقی بمونن"

"-ریج تو قبلا هیچ وقت به کسی احساس مالکیت نداشتی."

"-برای اینکه هیچ وقت چیزی رو نداشتم که بخوام نگهش دارم. نوبت توئه برادر من."

وی لیوانش را بر روی میز گذاشت و به سمت میز بیلیارد رفت تا بازی کند.

ماری دستش را بالا برد. با نوک انگشتانش یک گیللاس را گرفته بود. "می خوام حقه دیگه ات رو ببینم. تو قبلا بهم گفته بودی که با زبونت و ساقه گیللاس خوب حقه ای بلدی."

ریج خندید. "یاالا..."

"-چی؟ حقه ای نداری؟"

"-تو فقط دهن منو ببین که چکارا نمی کنه زن."

چشمانش نیمه باز شده بود. به سمت دست ماری خم شد، زبانش بیرون آمد و گیللاس را گرفت و آن را بین لب هایش کشید. آن را جوید و بعد در حالی که قورتش می داد، سرش را به سمتی خم کرد

"-هنوز بهش نرسیدیم."

"-چی؟"

"-رازهای تو خیلی جذاب تره"

ماری سرخ شد و دست هایش را بر روی چشمانش گذاشت. با خود فکر کرد «آره. الان اون میخواد سکسی بازی دربیاره»

وقتی نفس عمیقی کشید، آن بوی فوق العاده ای که هر بار میخواست درون بدن ماری باشد، از بدن ریج ساطع میشد. دستانش را از روی چشمانش برداشت و نگاهی به ریج انداخت. با دقت تمام به ماری خیره شده بود و مرکز چشمانش به سفیدی برف شده بود. نفس ماری در سینه اش حبس شده بود. با خود فکر کرد، چیز دیگری آنجاست... چیز دیگری از درون چشمان ریج به او خیره شده بود.

فیوری با لبخند به پیش آنها رفت "یه جای خلوت گیر بیار فقط دوتاتون اونجا باشین هالیوود. نیاز نیست به بقیه ی ماها یادآوری بشه که چه چیزی رو نداریم" دستش را بر روی شانه ی ریج گذاشت.

ریج سریع برگشت و دست برادرش را گاز گرفت. صدای بسته شدن آرواره هایش به حدی بلند بود که کل اتاق ساکت شد.

فیوری سریع دست خود را عقب کشید و گفت "خدای من ریج. مشکلته... لعنت. چشمات مرد. تغییر کردن"

رنگ از صورت ریج پرید و درحالیکه پشت هم پلک میزد، عقب عقب رفت "بخشید. لعنت. فیوری، من نمی خواستم..."

تمام مردانی که درون اتاق بودند هر آنچه در دست داشتند پایین گذاشتند و به دور ریج حلقه زدند.

فیوری پرسید "چقدر نزدیک به تغییر هستی؟"

یک نفر گفت "زنا رو از اتاق ببرین بیرون. اونا رو ببرین طبقه ی بالا"

وقتی صدای خارج شدن بقیه اتاق را پر کرد. ویشس بازوی ماری را گرفت و گفت "با من بیا"

ماری تقلا کرد "نه. ولم کن. من می خوام با اون بمونم"

ریج به او نگاه کرد و بعد بلافاصله آن نگاه خیره و عجیب در چشمانش ظاهر شد. بعد چشمان سفیدش به سمت وی چرخید. دهانش را از هم باز کرد و به بلندی صدای شیر، غرید.

فیوری گفت "وی، مرد، همین الان دست اون رو ول کن"

وی دست ماری را ول کرد ولی با صدای آرامی زمزمه کرد "تو باید از اتاق بری بیرون"

ماری با خود فکر کرد « عمرا ».

به آرامی گفت "ریج. موضوع چیه؟"

ریج سرتکان داد و نگاهش را از او گرفت و بازهم عقب تر رفت تا وقتی که به شومینه رسید. صورتش خیس عرق بود. سنگ دیوار را گرفت. طوری که انگار میخواست کل شومینه را بلند کند. در جنگ با خودش بود.

زمان زیادی گذشت تا بالاخره تنش از بدنش خارج شد. حالا با هرچه در جنگ بود، برنده شده بود. ولی نه زیاد. وقتی نگاهش را بالا آورد، چشمانش به حالت عادی تبدیل شده بود، ولی بسیار رنگ پریده شده بود.

زمزمه کرد "بخشید برادرهای من"

بعد نگاهش به سمت ماری چرخید، دهانش را باز کرد ولی به جای آنکه صحبت کند سرش را با حالتی شرمسار پایین انداخت. ماری از بین مردانی که سر راهش ایستاده بودند عبور کرد و دستانش را بر روی صورت ریچ گذاشت.

وقتی دهان ریچ با تعجب باز ماند، لبهای او را بوسید و گفت "بذار اون حقه ی گیلای را ببینم"

مردانی که دور آنها ایستاده بودند، با تعجب به آنها نگاه می کردند. ماری می توانست نگاه خیره ی آنها را حس کند، ولی وقتی فقط به ریچ نگاه کرد، او شروع به جویدن کرد و با زبانش با ساقه ی گیلای بازی کرد.

ماری به بقیه ی جنگجوها نگاه کرد و گفت "اون خوبه. ما خوبیم. دوباره برگردین سرکارتون، باشه؟ اون به یکم زمان نیاز داره و نگاه خیره شماها هیچ کمکی نمیکنه"

فیوری خندید و به سمت میز بیلیارد بازگشت "میدونی، اون زن فوق العاده است"

وی چوب بیلیارد و لیوانش را برداشت "آره، درسته"

وقتی مهمانی دوباره از سر گرفته شد. ولزی و بلا هم به اتاق بازگشتند. ماری گردن و صورت ریج را نوازش کرد.

به نظر می آمد به سختی به ماری نگاه می کند. به آرامی پرسید "خوبی؟"

- "منو ببخش..."

- "الکی عذرخواهی نکن. هرچه که بود، تو نمی تونستی کاریش بکنی، مگه نه؟"

ریج به نشانه مثبت سر تکان داد.

- "پس نیاز نیست عذرخواهی کنی" می خواست بداند چه اتفاقی افتاده است، ولی نه آنجا و نه آن

زمان. بعضی وقتها بهتر بود که تظاهر به نرمال بودن کرد.

- "ماری، من نمی خوام از من بترسی"

برای لحظه ای حرکت دهان و آرواره ی او را نگاه کرد "من نترسیدم. شاید وی و فیوری کمی به

دردسر می افتادن، ولی تو به من آسیبی نمی رسوندی. امکان نداشت. نمی دونم از کجا اینو میدونم

ولی ازش مطمئنم"

ریج نفس عمیقی کشید "خدایا. دوستت دارم. من واقعا واقعا عاشقتم" و بعد لبخند زد.

ماری با چنان صدای بلندی خندید که نگاه همه به سمت او چرخید. ساقه ی گیلای خیلی زیبا به

دور یکی از دندان های نیش ریج گره خورد بود.

فصل چهل

بلا باید از خیره شدن به آن مرد دست بر می داشت. فقط اینکه نمی توانست جلوی خود را بگیرد. نگاهش فقط به دنبال زسادیست بود.

نه اینکه زسادیست در گیر و دار مهمانی باشد، به جز آن بخشی که ریج در آن دخالت داشت، زسادیست از همه آنها دور ایستاده بود.

با هیچ کسی حرف نمی زد. چیزی نمی نوشید و نمی خورد. در کنار پنجره ایستاده بود و آن ثابت و ساکت ماندنش خیره کننده بود. حتی به نظر نمی آمد نفس بکشد. فقط چشمانش حرکت می کرد و همیشه نگاهش در حال فرار از بلا بود.

برای اینکه کمی خود را مشغول کند، به سمت بار رفت تا کمی مشروب برای خود بریزد.

اتاق بیلارد، اتاقی بزرگ و لوکس بود که کاغذ دیواری هایی به رنگ سبز داشت که بر روی آن گل هایی مشکی و طلایی کار شده بود. در کنجی که بار در آنجا قرار داشت، سایه ها تاریک تر هم بود و بلا در آنجا مخفی شد. شاید اگر از آنجا به زسادیست نگاه می کرد، کمتر به چشم می آمد.

در طول چند روز گذشته، پرس و جو کرده و هر داستانی که درباره زسادیست پخش شده بود را شنیده بود. تمام شایعات شدیداً هولناک بود. مخصوصاً آن هایی که درباره او و زنان بود. مردم می

گفتند که زسادیست برای تفریح جنس آنها(منظور جنس مونث) را می کشد ولی خوب سخت بود باور آن که چقدر از آن شایعات درست بودند.

مردی که به اندازه زی ترسناک و خطرناک به نظر می آمد، مطمئنا حرف های زیادی پشت سرش زده میشد. برادر بلا هم همان گونه بود.سال ها بود که زمزمه های زیادی درباره رهونج به گوش او رسیده بود و خدا می دانست که تمامی آنها اشتباه بودند.

مردم می گفتند که زسادیست با خون فاحشه ها زنده می ماند و این حتی از نظر فیزیولوژیکی هم امکان پذیر نبود. مگر اینکه هر شب این کار را بکند و در آن صورت هم چطور امکان داشت با چنان خون ضعیفی تا آن اندازه قوی باقی بماند؟

به سمت اتاق چرخید و آنجا را زیر نظر گرفت. زسادیست رفته بود. به سمت حیاط نگاه کرد. حتی ندیده بود از آنجا خارج شود. شاید او تله پورت...

"دنبال من می گردی؟"

از جای خود پرید و سرش به سمت صدا چرخید. زسادیست درست پشت سر او ایستاده بود و یک سیب را به روی پیراهنش می کشید. وقتی سیب را به سمت دهانش بالا برد نگاهش بر روی گردن بلا بود.

"زسادیست..."

- "میدونی، برای یه زن نجیب زاده، تو خیلی گستاخی" دندان های نیشش نمایان شد و گازی به سیب زد "تا حالا مامانت بهت نگفته مودبانه نیست که به یه نفر خیره بشی؟"

بلا جویدن و حرکات آرواره او را نگاه کرد. خدایا، حتی نگاه کردن به لب های او باعث می شد نفسش بند بیاید "قصد توهین نداشتم."

- "خوب، همین کار رو کردی. فکر کنم تو در این حین باعث ناراحتی برادر دوقلوی عزیزم هم شدی."

- "چی؟"

نگاه زسادیست کمی روی صورت او ماند و بعد به سمت موهایش حرکت کرد. گاز دیگری به سیب زد "فیوری ازت خوشش میاد. فکر کنم حتی ممکنه جذبت هم شده باشه که برای اون این اولین باره. حداقل از وقتی من اون رو می شناسم که این طور بوده. زنا حواس اونو پرت نمی کنن."

خنده دار بود. چون اصلا چنین حسی به بلا دست نداده بود. هر چند که تمام تمرکز او بر روی زسادیست بود و شاید متوجه نشده بود "من فکر نکنم فیوری..."

- "اون همش به تو نگاه می کنه، در حالی که تو به من نگاه می کنی. اون بهت خیره شده و دلیلش هم این نیست که نگران توئه، نگاه اون روی بدن توئه زن" زسادیست سرش را به سمتی خم کرد. "میدونی، شاید من اشتباه کردم. شاید تو اون کسی باشی که اون رو از این حالت بدون سکس در بیاری. لعنت، تو به اندازه کافی زیبا هستی و اون هم هنوز نمرده."

بلا سرخ شد "زسادیست، تو باید بدونی که من... من... تو به نظر من..."

- "منزجز کننده ام، مگه نه؟ یه جورایی مثل یه تصادف ماشین خوب" باز هم گاز دیگری به سبیش زد. "من می تونم جذب شدن تو رو بفهمم، ولی تو باید نگاهت رو به سمت دیگه ای ببری. از حالا به بعد به فیوری نگاه کن، باشه؟"

- "من می خوام به تو نگاه کنم. از نگاه کردن به تو خوشم میاد."

چشمان زی تنگ شد. "نه، نمیاد."

- "چرا میاد."

- "هیچ کس از نگاه کردن به من خوشش نمیاد، نه حتی خود من."

- "تو زشت نیستی زسادیست."

خندید و از قصد نوک انگشتانش را بر روی زخم صورتش کشید. "آره، تو راست میگی. چه دروغ تابلوئی گفتی."

- "تو برای من خیلی مسحور کننده هستی. نمی تونم از ذهنم بیرونم کنم. می خوام با تو باشم."

زسادیست در جای خود خشکش زد و اخم کرد. "اون وقت چه جوری با من باشی؟"

- "می دونی باهات باشم" کاملا سرخ شده بود، ولی با خود فکر کرد که چیزی برای از دست دادن ندارد. "من می خوام... باهات بخوابم"

زسادیست سریع به عقب رفت که به بار خورد. در حالیکه شیشه های مشروب به یکدیگر میخوردند، بلا مطمئن شد که داستان هایی که درباره ی او شنیده درست نیست. آن مرد کسی نبود که زن ها را بکشد. بیشتر به نظر می آمد از این که بلا از نظر جنسی جذب او شده وحشت کرده است.

بلا دهانش را باز کرد اما زسادیست به او مهلت صحبت کردن نداد "از من دور بمون زن " سیب نیمه خورده اش را به درون سطل آشغال پرت کرد " اگه این کارو نکنی معلوم نیست برای دفاع از خودم چه کارهایی بکنم "

"- دفاع در برابر چی؟ من که تهدیدی برای تو محسوب نمیشم"

"- نه. ولی من می تونم ضمانت بدم که من برای سلامتی تو خیلی خطرناکم. این یه دلیل که اکثر آدمها از من دور می موندن."

این را گفت و از اتاق خارج شد. بلا به افرادی که دور میز بیلیارد ایستاده بودند نگاه کرد. همگی آنها بر روی بازی تمرکز کرده بودند که بسیار خوب بود چون دلش نمیخواست هیچ کدام از آنها او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند.

لیوان مشروبش را پایین گذاشت و از اتاق بیلیارد خارج شد. وقتی به لابی رسید، زسادیست در حال بالا رفتن از پله ها بود. کمی ایستاد تا او جلوتر برود و بعد سریع از پله ها بالا رفت و او را دید که در کنج راهرو ناپدید شد. بی صدا و سریع به همان سمت رفت و فاصله ی خود را با او حفظ کرد.

یک لحظه زسادیست مکث کرد و بلا سریع پشت یک مجسمه قایم شد. وقتی کمی به سمت جلو خم شد، دید که او رفته است. به آن سمتی که او را دیده بود رفت و دری را دید که نیمه باز بود. سرش را به درون اتاق برد.

اتاق تاریک و بسیار سرد بود. طوری که انگار از ابتدای رفتن تابستان گرمایی آنجا روشن نشده باشد. وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، تخت بزرگی را در آنجا دید. بقیه مبلمان آن جا هم بزرگ و شیک به نظر می آمد. ولی در یک گوشه از اتاق چیز عجیبی قرار داشت. چند پتو که روی هم قرار گرفته بودند و یک جمجمه.

کسی دست بلا را گرفت و به درون اتاق کشید. در پشت سرشان بسته شد و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. با سرعت تمام به سمت دیگری چرخانده شد و با صورت به سمت دیوار هل داده شد. شمع های درون اتاق روشن شدند.

"اینجا چه غلطی میکنی؟"

سعی کرد نفس نفس زدن هایش را آرام کند ولی از آنجایی که ساعد زسادیست به پشتش فشار می آورد، نمی توانست هوای کافی به درون ریه هایش بفرستد.

"من... آه... من فکر کردم ما می تونیم با هم حرف بزنیم"

"واقعا؟ واقعا می خواستی این بالا همین کارو بکنیم؟ حرف بزنیم؟"

"آره. من فکر کردم..."

دستش را بر روی پشت گردن بلا گذاشت " من با زنایی که اون قدر احمقن که دنبال من راه بیوفتن حرف نمیزنم. ولی بهت نشون میدم حاضرم باهاشون چکار کنم"

یک بازوی قوی اش را به دور شکم بلا حلقه کرد. کمرش را از دیوار فاصله داد و سرش را به سمت پایین هل داد. از آنجایی که بلا تعادلش را از دست داده بود، حاشیه ی کنار دیوار را گرفت. آلت تناسلی بالا آمده ی زسادیست به مرکز لذت بلا خورد. نفس بلا با شدت از درون ریه هایش خارج شد.

در حالی که بدنش در حال داغ شدن بود، زسادیست بر روی بدن او خم شد. پیراهن بلا را از درون دامنش در آورد و دستش را به زیر آن فرستاد و شکم او را لمس کرد.

"-یه زنی مثل تو، باید با یه اشراف زاده ی دیگه باشه. زخم و شهرتم باعث شده جذبیم بشی؟" وقتی از روی نفس تنگی جواب او را نداد، زی ادامه داد " آره، مطمئنا همینه"

با یک حرکت سوتین بلا را بالا داد و سینه ی او را در دست گرفت. یک دفعه چنان شهوتی به سراغ او آمد که صدای هیسی از میان لبهایش خارج شد و از جای خود پرید.

زسادیست خندید "خیلی سریع بود؟"

نوک سینه ی او را میان انگشتانش گرفت و آن را چرخاند. درد و لذت با هم همراه شده بود. بلا فریاد آرامی کشید.

"خیلی درد داشت؟ سعی میکنم خودم رو کنترل کنم، ولی میدونی، من یه وحشیم که به همین دلیل منو میخوای دیگه، مگه نه؟"

ولی برای بلا خیلی زود و دردناک نبود. خدا به او کمک کند، چون خوشش آمده بود. همان لحظه و سخت آن را می خواست. با آن مرد می خواست قوانین را بشکند. خطر کند و از هیجان آن لذت ببرد. آن قدرت و حالت دست نیافتنی آن مرد را می خواست. کاملا آماده بود.

زسادیست دامن او را بالا زد. فقط کافی بود شورت بلا را کنار بزند و بعد می توانست وارد بدن او شود، ولی بلا میخواست وقتی وارد بدنش شد، صورت او را ببیند و میخواست بدن او را لمس کند. آمد از جای خود بلند شود ولی زی سر او را پایین نگه داشت و بر روی گردنش خم شد

"بخشید، فقط همین مدلی سکس میکنم"

بلا تقلا کرد. دلش میخواست او را ببوسد.

"زسادیست..."

"الان وقت اون نیست که از تصمیمت منصرف شی. حالا به هر دلیلی میخوام باهات سکس داشته باشم، اون هم بدجور. پس یه لطفی به هر دو مون بکن و دندونهای تو به هم فشار بده، زیاد طول نمیکشه"

دستش را از روی سینه ی بلا برداشت و بین پاهای او برد و بین پاهایش را لمس کرد. زسادیست در جای خود خشکش زد. بلا از روی غریزه تکان خورد تا خود را بیشتر به دست او بمالد و...

زسادیست به عقب پرید و گفت " از اینجا برو بیرون "

بلا کاملاً تحریک شده و کمی گیج بود " چی؟ "

زسادیست به سمت در رفت و آن را باز کرد. نگاهش به سمت زمین بود. وقتی بلا از جای خود تکان

نخورد، فریاد زد " برو بیرون "

" چرا... "

" خدایا، تو حالمو بهم میزنی "

رنگ از روی بلا پرید. دامنش را پایین کشید و سوتین و پیراهنش را مرتب کرد و بعد سریع از اتاق

خارج شد.

زسادیست محکم در را بست و به سمت دستشویی دوید. صندلی توالت فرنگی را بالا زد و آن

سیبی که خورده بود را بالا آورد. سیفون توالت را کشید و همانجا بر روی زمین نشست.

احساس میکرد کل بدنش می لرزد. سعی کرد چند نفس عمیق بکشد ولی فقط بوی بلا را

میتوانست حس کند. نشانه تحریک شدن دوست داشتنی و آشکارش هنوز بر روی انگشتان او بود.

پیراهنش را درآورد و به دور دستش بست تا کمی بوی آن کمتر شود. خدایا، آن زن فوق العاده بود.

با آن بوی زیبای شهوتش.

صدها سال بود که هیچ زنی برای او خیس نشده بود. نه از زمانی که یک برده ی خون بود. و آن زمان... آن را نمی خواست. یاد گرفته بود که دقیقا از آن حالت شهوت بترسد. سعی کرد بر روی زمان حال تمرکز کند. سعی کرد در آن دستشویی باقی بماند. ولی گذشته او را به سمت خود کشید.

دوباره به درون سلولش بازگشته بود. درهم شکسته. بدنش متعلق به خودش نبود. دستان بانو را حس میکرد. می توانست بوی مرهمی که به او زده بود را حس کند. مرهمی که باعث میشد اندام تناسلیش بالا بیاید. وبعد بر روی آلت او نشست و آنقدر بالا و پایین رفته بود تا خودش ارضا شده بود.

بعد از آن، گاز گرفتن و نوشیدن او از رگهایش را حس کرده بود. همه را با هم به یاد آورد. تجاوزهای چند باره. تحقیر شدن ها. سالها سواستفاده تا زمانی که کاملا زمان از دستش در رفته بود. تا وقتی که هیچ چیزی از او باقی نمانده بود. همه چیز مرده بود، به جز ضربان مصر قلبش و حرکات ریه هایش.

صدای عجیبی شنید. فهمید در حال ناله کردن است. اوه... بلا. بازویش را به روی پیشانیش کشید تا عرق آن را پاک کند. بلا.

خدایا. آن زن باعث میشد شدیداً از جای زخم ها، زشت بودنش، ظاهر ازبین رفته اش و همچنین خلق و خوی بد و سیاهش احساس شرمساری کند. در مهمانی او با برادرهایش و زن ها صحبت کرده بود. لبخند زده و خندیده بود.

آن زن یک راحتی و دلبری خاصی در وجودش داشت که نشان میداد زندگی راحتی را سپری کرده است. او احتمالا تا به حال دنیا را به شکل بدش ندیده بود. مطمئنا تا به حال بدجنسی و بدخلقی با کسی نکرده بود.

آن زن فرد شایسته ایی بود. نه از آن دسته انسان های آشغال و خشمگینی که معمولا زسادیست خون آنها را می نوشید.

وقتی بلا به او گفته بود میخواهد با او بخوابد حرفش را باور نکرده بود. ولی واقعا او را میخواست. معنی آن خیس بودنش دقیقا همان بود. زن ها درباره ی خیلی چیزها میتوانند دروغ بگویند، ولی نه آن موضوع. هرگز نمی توانستند برای مردی که او را نمی خواهند خیس شوند. به خود لرزید.

وقتی او را خم کرده و مشغول لمس سینه اش بود، تصمیم گرفته بود حتی با وجود حرف هایی که زده بود بایستد و دیگر ادامه ندهد. فکر کرده بود او بترساند تا دیگر تنهایش بگذارد، ولی ان زن واقعا او را میخواست.

دوباره لمس کردن بین پاهای او را به یاد آورد. او بسیار... نرم بود. بسیار گرم، نرم و خیس. اولین زنی که با لمس او ان چیزها را حس کرده بود.

اصلا نمیدانست چکار باید بکند. ولی ناگهان و از روی گیج شدنش، چهره ی بانو را به یاد آورده بود. صورت او را دیده و قرار گرفتن آن زن بر روی بدنش را حس کرده بود.

بانو هر زمانی که به سراغ زی میرفت تحریک شده بود و به روش های دردناکی این را به زی میفهماند. ولی بانو هرگز اجازه نداده بود زی با دستانش او را لمس کند، باهوش تر از این حرفها بود. میدانست که تا دست زی به او برسد همچون یک حیوان وحشی او را خواهد درید. هر دو این را میدانستند. و آن حالت خطرناک زی که مهار شده بود، آن زن را شهوت زده میکرد.

و زسادیست میدانست که بلا جذب او شده است. پایه هر دو یکی بود، مگر نه؟ به دست آوردن قدرت از طریق سکس، استفاده از یک برده ی دربند برای لذت خودشان. یا در مورد بلا استفاده از مردی خطرناک برای ماجراجویی.

دوباره شکمش پیچ و تاپ رفت و به روی توالت خم شد.

"فکر کردم فقط داری روی بدجنس خودت رو نشون میدی" صدای بلا بود که از پشت سرش آن را شنید " ولی نمیدونستم واقعا باعث شدم حالت بد بشه "

لعنت. در را قفل نکرده بود. اصلا فکر بازگشت بلا به ذهنش نرسیده بود.

بلا دستانش را به دور بدنش حلقه کرده بود. از تمام چیزهایی که تصور کرده بود، این صحنه ای که با آن مواجه شده بود از همه بدتر بود. زسادیست نیمه لخت بر روی زمین نشسته و بر روی توالت خم شده بود.

پیراهنش به دور دستش حلقه شده بود. در حالیکه زی فحش میداد، به بدن او خیره شد.

خدای بزرگ، پشت او. تمام پشت او پر از جای زخم بود که نشان از آن میداد که در گذشته شلاق خورده است. درست همانند صورتش، آن زخم ها به نحوی خوب نشده بودند. هرچند که نمیتوانست دلیل آن را حدس بزند.

زسادیست با صدایی که درون دستشویی پیچید از او پرسید "دوباره تو اتاق من چیکار میکنی؟"

"من، آه، می خواستم سرت داد بزنم"

"عیب نداره اول بالا آوردنم تموم شه؟"

سیفون توالت را کشید.

"حالت خوبه؟"

"آره، این فقط یه جور خوش گذرانی بود"

بلا وارد دستشویی شد. آنجا بسیار تمیز، بسیار سفید و کاملاً غیر شخصی بود. در یک چشم بر هم

زدن زسادیست از جای خود بلند شد و رو به روی بلا قرار گرفت. نفس بلا در سینه اش حبس شد.

با این که بسیار قدرتمند بود، ولی برای یک جنگجو، برای هر مردی، لاغر بود. زیادی لاغر. در

حقیقت به نظر می آمد نزار است و جلوی بدنش هم زخمی بود. ولی فقط برروی دو جا. یکی برروی

سینه ی چپش و دیگری برروی شانه ی راستش.

بر نوک هر دو سینه ی او حلقه ای قرار گرفته بود. حلقه ی نقره ای با گلوله های کوچک سفید که با نفس کشیدن او تکان می خوردند. ولی هیچکدام از آنها چیزی نبود که بلا را خیره ی خود میکرد. بلکه نوار ضخیم سیاهی که به دور گردن و دور ساعد هایش تاتو شده بود، از همه چیز شوکه کننده تر بود.

زمزمه کرد " چرا نشانه های یه برده ی خون روی بدنته؟ "

" خیلی تابلوئه "

" ولی این... "

" نباید برای آدمی مثل من اتفاق بیوفته؟ "

" خب، آره. تو یه جنگجویی. یه اشراف زاده "

" سرنوشت یه فاحشه ی بدجنسه "

قلبش برای او درد گرفت و هر آن چه درباره ی او فکر کرده بود تغییر کرد. او دیگر آن مردی نبود که میخواست هیجان را با او تجربه کند. بلکه مردی بود که می خواست به او آرامش بدهد و در آغوش خود بگیرد.

یک آن قدمی به سمتش برداشت. چشمان سیاه مرد تنگ شد.

" تو واقعا دلت نمی خواد به من نزدیک بشی زن. مخصوصا حالا "

بلا به حرف او گوش نداد. در حالیکه فاصله ی بین آن ها را کم می کرد، زی عقب عقب می رفت تا زمانی که بین کنج دیوار شیشه ای حمام و دیوار به دام افتاد.

"چه غلطی داری میکنی؟"

جوابی به او نداد. چون از آن مطمئن نبود.

مرد با خشم گفت "عقب بمون"

دندان های نیشش جلوتر آمده و به اندازه ی دندان های نیش یک ببر شده بود.

این باعث شد بلا کمی مکث کند "ولی شاید من بتونم..."

"نجاتم بدی یا همچین چرت و پرتی؟ آره درسته. تو رویاهات اینجا اون زمانیه که چشمات باعث

میشه من خوب بشم و من هیولای درونم رو به دست یه باکره از دست میدم"

"من باکره نیستم"

"خوب، خوش به حالت"

دستش را بالا آورد. می خواست آن را بر روی سینه ی زی بگذارد، درست بالای قلبش. زی بیشتر

در خود جمع شد. کل بدنش عرق کرده بود. سرش را به سمتی خم کرده و قیافه اش در هم رفته

بود. سینه اش با سرعت بالا و پایین میرفت.

با صدای بسیار آرامی گفت "منو لمس نکن. من نمی‌تونم... نمی‌تونم تحمل کنم کسی منو لمس کنه، اوکی؟ درد داره"

بلا در جای خود ایستاد "چرا؟ چرا این..."

"فقط از این اتاق لعنتی برو بیرون، لطفاً."

صدایش در حد یک زمزمه بود "نزدیکه یه چیزو داغون کنم و نمی‌خوام اون یه چیز تو باشی"

"تو به من آسیب نمی‌رسونی"

چشمانش را بست "لعنت. مشکل آدمایی مَث تو چیه؟ نکنه به دنیا اومدین تا از زجر کشیدن مردم لذت ببرین؟"

"خدای بزرگ نه. من فقط میخوام کمکت کنم"

چشمانش گشاد شده بود. با عصبانیت گفت "دروغگو. خیلی دروغگویی. نمیخوای به من کمک

کنی. فقط میخوای با چوب به یه مار زنگی ضربه بزنی تا ببینی چه عکس‌العملی نشون میده"

"این درست نیست. حداقل... الان نه"

چشمان زسادیست سرد شد. بی‌روح.

"تو منو میخوای؟ باشه. میتونی منو داشته باشی"

زسادیست به سمت او حمله ور شد. او را به زمین کشید و به روی شکمش خواباند. دستانش را به پشتش کشید. در حالی که با پاهایش، پاهای بلا را از هم باز میکرد، بلا میتواندست سردی زمین را بر روی صورتش حس کند. صدای پاره شدن آمد. شورت او را پاره کرده بود.

بلا بی حس شده بود. افکارش نمیتوانست به سرعت عمل او برسد و همچنین احساساتش، ولی بدنش میدانست چه میخواهد. خشمگین بود یا نه، بدنش آن مرد را قبول میکرد.

وزن او برای لحظه ای از رویش برداشته شد و بعد صدای زیپ را شنید و بعد بدون آن که چیزی بین پای او و آلت تناسلی بزرگ آن مرد باشد، به روی بدن بلا قرار گرفت.

ولی زسادیست وارد بدنش نشد. فقط جوری که انگار در جای خود خشکش زده باشد، بر روی بدنش ماند. صدای نفس کشیدن هایش بلند بود. بسیار بلند... داشت گریه می کرد؟

زسادیست سرش را بر روی گردن او گذاشت، بعد از روی بدنش کنار رفت، بدن او را پوشاند و به روی پشتش دراز کشید. بازویش را به روی چشمانش گذاشته بود.

نالاه کرد: "اوه خدایا... بلا."

بلا دلش می خواست او را لمس کند ولی به حدی بدنش را منقبض کرده بود که جرات آن را نداشت. با ناراحتی به روی پاهایش بلند شد و به زسادیست نگاه کرد. شلوارش هنوز پایین بود و آلت تناسلیش دیگر راست نبود.

خدای بزرگ. بدن او در شرایط بسیار بدی بود. شکمش کاملا تو رفته بود و استخوان هایش کاملا نمایان بود. پس شایعاتی که می گفت او فقط از انسان ها تغذیه می کند درست بود و مشخص بود که زیاد هم نمی خورد.

به تتوی روی گردن و ساعدهای او تمرکز کرد، و جای زخم ها. از بین رفته، نشکسته.

با اینکه از تصدیق آن شرمسار بود، ولی آن سیاهی وجودش دلیل اصلی جذب شدن بلا بود. چیزی کاملا متضاد با زندگی که بلا آن را می شناخت. این باعث میشد آن مرد خطرناک به نظر بیاید. پر هیجان. سکسی.

ولی این فقط یک رویا بود. زندگی واقعی چیز دیگری بود. آن مرد درد کشیده بود و هیچ چیز جذاب و پر هیجانی در این باره وجود نداشت. حوله ای برداشت و به سمت زسادیست رفت و آن را بر روی بدن او قرار داد. زسادیست یک آن در جای خود تکانی خورد و بعد حوله را محکم به خود چسباند.

وقتی به بلا نگاه کرد، به سفیدی چشمانش خون افتاده بود، ولی گریه نمی کرد. شاید درباره هق هق کردن او اشتباه کرده بود.

"لطفا منو... تنها بذار."

"کاش..."

"برو. همین حالا. آرزو نکن. امید نداشته باش. هیچی. فقط برو و دیگه نزدیک من نشو. قسم بخور. قسم... بخور."

"من قول میدم."

بلا سریع از اتاق خارج شد. وقتی به اندازه کافی از آنجا دور شد، مکشی کرد و دستی به درون موهایش کشید. سعی کرد آن را مرتب کند. در طبقه پایین هنوز مهمانی برقرار بود، ولی بلا احساس می کرد جای دیگری است.

به پیش ماری رفت و از او خداحافظی کرد. دور و بر خود را نگاه کرد تا یک doggen را پیدا کند که او را به خانه ببرد.

ولی بعد زسادیست به آنجا بازگشت. لباسش را عوض کرده و یک لباس ورزشی سفید به تن داشت و یک کیف مشکی در دست گرفته بود. بدون آن که به بلا نگاه کند، به پشت سر فیوری رفت.

وقتی فیوری برگشت و ساک را دید، کمی عقب رفت. "نه زی، من نمی خوام..."

"یا تو این کار رو بکن برادر من، یا یه نفر دیگه رو پیدا می کنم که این کار رو بکنه."

زسادیست ساک را به سمت او گرفت. فیوری به آن خیره شد. وقتی آن را از دست زی گرفت، دستانش می لرزید. هر دو نفر با هم از اتاق خارج شدند.

فصل چهل و یک

ماری دیس خالی را کنار سینک گذاشت و یک سینی به دست ریچ داد تا بتواند باهم بقیه ی ظروف را جمع کنند. حالا که مهمانی پایان یافته بود، همگی در حال کمک به تمیز کردن آنجا بودند.

درحالیکه به سرسرا می رفتند گفت "من خیلی خوشحالم که ولزی و تور، جان رو بردن پیش خودشون و کلی خوشحال می شدم اگه امشب می دیدمش، ولی همین که میدونم پیش آدمای خوبیه برام کافیه"

"- تور به من گفت بچه ی بیچاره نمی تونسته از روی تخت بلند شه انقدر که خسته بوده. اون فقط می خوره و می خوابه. هی، راستی، فکر کنم حق با تو بود. فیوری یه جورایی از بلا خوشش اومده. خیلی به اون نگاه می کرد. تا حالا ندیده بودم همچین کاری بکنه"

"- ولی بعد از اینکه گفتم اون..."

در حالیکه از کنار پلکان می گذشتند، یک در مخفی در زیر پله ها باز شد و زسادیست از آن خارج شد. پیراهنش پاره شده و صورتش له و داغان به نظر می آمد. بر روی صورت و لباسش خون ریخته شده بود.

ریچ زمزمه کرد "اوه لعنت"

آن برادر بدون آنکه به آنها توجهی بکند از کنارشان گذشت. لبخند کوچک از سر رضایتش کاملاً ضد و نقیض با وضعیتش بود. انگار به جای آنکه کتک خورده باشد، یک غذای خوب خورده و یا با کسی سکس کرده باشد.

آرام از پله ها بالا رفت. یکی از پاهایش می لنگید.

ریج سینی را به دست ماری داد و گفت "بهتره برم سروقت فیوری" آرام او را بوسید "ممکنه یه کم طول بکشه"

"چرا فیوری... اوه... خدایا"

"فقط برای اینکه مجبور بوده. این تنها دلیلشه ماری"

"خوب... هر چقدر نیازه پیشش بمون"

ولی قبل از آنکه به در زیر پله برسد، فیوری از آنجا خارج شد. او هم به اندازه ی زسادیست خسته بنظر می آمد ولی جای ضربه و کتکی روی بدنش نبود. نه، درست نبود. دستش کبود شده بود و کلی خون بر روی پیراهنش ریخته شده بود.

ریج گفت "هی مرد"

فیوری که بنظر می آمد جا خورده است، به دورو بر خود نگاه کرد.

ریج جلوی او ایستاد "برادر من؟"

چشمان شوکه شده اش به روی ریج تمرکز کرد "هی"

"می خوای بریم بالا؟ یه کم باهم وقت تلف کنیم؟"

"اوه، آره. نه، من خوبم" چشمانش به سمت ماری رفت و بعد نگاهش را از او گرفت "من، آه، من

خوبم. واقعا میگم. آره. مهمانی تموم شده، درسته؟"

ریج ساک را از دست او گرفت "بیا بریم بالا"

"تو باید با زنت بمونی"

"اون درک میکنه. ما با هم میریم برادر من"

شانه های فیوری پایین افتاد "اوه، باشه. من ... ترجیح میدم الان تنها نباشم"

وقتی ریج بالاخره به اتاق خودش و ماری بازگشت، میدانست که ماری خوابیده است، بنابراین در

اتاق را به آرامی بست. یک شمع بر روی پاتختی روشن بود، و در نور آن تخت را دید که بهم ریخته

بود. ماری رو تختی را کنار زده و بالشت ها را به سمت دیگری پرت کرده بود.

بر روی پشتش خوابیده و یک لباس خواب دوست داشتنی کرم رنگ به تن داشت که از روی ران

هایش بالا رفته بود. تا بحال آن لباس را ندیده بود و میدانست ماری آن را مخصوصا برای آن شب

پوشیده است.

با اینکه بدنش به جنب و جوش افتاده و آن جنب و جوش او را می سوزاند، کنار تخت زانو زد. نیاز داشت که نزدیک ماری باشد.

نمیدانست فیوری چگونه بدون سکس دوام می آورد. مخصوصا در چنین شبهایی. تنها عشق آن برادر، دوست داشت خونریزی کند و درخواست درد و تنبیه داشت. پس فیوری کاری که از او خواسته شده بود را انجام داده و آن بدبختی و درد را به جان پذیرفته بود.

مطمئنا زی به خواب رفته بود. ولی فیوری تا چند شب چشم برهم نمی گذاشت. او مرد بسیار خوبی بود. وفادار. قوی و وقف زی.

ولی کنار آمدن با احساس گناه از اتفاقات رخ داده برای زی داشت او را می کشت. خدایا، چگونه کسی میتواند با کتک زدن شخصی که دوستش دارد کنار بیاید، چون آن شخص به آن کتک خوردن نیاز داشت؟

ماری زمزمه کرد "بوی خوبی میدی" به یک سمت خود چرخید و به ریج نگاه کرد "مثل استار باکس"

"بوی سیگار قرمز. فیوری بدجور کشیدش، ولی من اونو مقصر نمی دونم" ریج دست ماری را گرفت و اخم کرد "دوباره تب کردی"

"همین الان تبم پایین اومد. الان خیلی بهترم" دست ریج را بوسید "فیوری چگونه؟"

"داغون."

"زسادیست زیاد مجبورش می کنه این کار رو بکنه؟"

"نه. نمی دونم امشب چی اون رو این جوری کرده."

"من برای هر دوی اونها ناراحتم، ولی بیشتر برای فیوری."

ریج لبخندی به او زد. اینکه ماری به برادرهایش اهمیت می داد را دوست داشت. ماری آرام به روی تخت نشست و پاهایش را جا به جا کرد تا از لبه تخت آویزان شود. لباسش نازک بود و ریح میتواندست سینه های او را ببیند. احساس کرد اندام تناسلیش در حال سفت شدن است. چشمانش را بست.

جهنم بود، خواستن اینکه با او باشد ولی از عکس العمل بدنش بترسد و فقط به سکس فکر نمی کرد. نیاز داشت که ماری را در آغوش بگیرد.

دستان ماری به سمت صورت او رفت. وقتی انگشت شصتش را به روی لب او کشید، لب های ریح از هم باز شد. دعوتی که ماری آن را پذیرفت. خم شد و ریح را بوسید و زبانش را به درون دهان ریح فرستاد و چیزی را گرفت که ریح می دانست نباید آن را بدهد.

"هممم. مزه خوبی داری."

کمی با فیوری سیگار قرمز کشیده بود، چون می دانست قرار است پیش ماری بازگردد و امیدوار بود که آن حالت ریلکس بعد از کشیدن آن، کمی باعث کنترلش شود. نمی توانست تکرار اتفاقی که در اتاق بیلبارد افتاده بود را تحمل کند.

ماری تکان خورد "من تو رو می خوام" پاهایش را از هم باز کرد و بدن ریج را به سمت خود کشید. یک انرژی خاص در کل بدنش آزاد شده بود "گوش کن ماری..."

ماری لبخند زد و لباس خواب خود را از بالای سرش در آورد و آن را به روی زمین انداخت. بدن لختش در زیر نور شمع باعث شد ریج نتواند از جای خود تکان بخورد.

"با من عشق بازی کن ریج."

دستان ریج را گرفت و آنها را بر روی سینه هایش قرار داد. حتی با وجود اینکه ریج به خود میگفت او را لمس نکند، سینه های او را در دست گرفت و انگشتان شصتش را به روی نوک سینه او کشید.

ماری بدنش را به سمت جلو برد "اوه آره، درست همین طوری."

به سمت گردن او رفت و رگ او را لیس زد. بدجور دلش می خواست خون او را بنوشد، و دلیلش این نبود که می خواست از او تغذیه کند، می خواست خون ماری در بدن و در خون او باشد. آرزو می کرد ماری هم می توانست همین کار را بکند.

ماری دستانش را به دور شانه او حلقه کرد. سعی داشت او را به روی تشک بخواباند. خدا به ریج کمک کند، چون این اجازه را به او داد. در آن لحظه ماری زیر ریج دراز کشیده بود و بوی او نشان می داد کاملاً تحریک شده است.

ریج چشمانش را بست. نمی توانست چیزی که ماری می خواهد را به او ندهد، و نمی توانست آن حس و جنب و جوش درونی بدنش را نیز متوقف کند. بین آن دو گیر کرده بود.

ماری را بوسید و دعا کرد.

ماری فکر کرد یک چیزی درست نیست. انگار ریج می خواهد از دسترس او خارج شود. وقتی می خواست پیراهن او را در بیاورد، ریج اجازه نداد حتی به دکمه های پیراهنش نزدیک شود. وقتی آمد آلت تناسلی او را لمس کند، ریج کمرش را عقب برد.

حتی با وجود اینکه ریج در حال مکیدن سینه او بود و دستش را بین پاهای ماری برده بود، انگار داشت از راه دور با او عشق بازی می کرد.

- "ریج" لب های ریج را به روی نافش حس کرد. "مشکل چیه؟"

دست های بزرگ او پاهای ماری را از هم باز کرد و دهان او به سمت ران پایش حرکت کرد. با دندانش درون ران پای او را گاز کوچکی گرفت ولی اصلا باعث درد او نشد.

- "ریج، یه لحظه وایستا..."

ریج دهانش را به روی اندام تناسلی ماری گذاشت و شروع به مکیدن، لیس زدن و ورود و خروج زبانش به درون بدن او کرد که باعث شد کمر ماری از روی تخت بلند شود.

به سر ریج در بین پاهایش نگاه کرد. پاهای ماری در مقابل شانه های او بسیار رنگ پریده به نظر می آمد. تا چند ثانیه دیگر به کل در آن حس لذت گم میشد.

کمی از موهای ریج را گرفت و سرش را از کنار بدنش دور کرد. نگاه پر از شهوتش به سمت ماری حرکت کرد، لب هایش خیس بود. از روی قصد لب پایینی خود را بین دندان هایش برد و آن را مکید و بعد زبانش را آرام به روی لب بالایش کشید.

ماری چشمانش را بست. برای او ذوب شده بود. با صدای گرفته ای گفت: "مشکل چیه؟"

"نمی دونستم مشکلی هست" دستش را به روی اندام جنسی ماری کشید و پوست حساس او را نوازش کرد "از این کار خوشت نمیاد"

"البته که میاد"

انگشت شصتش به صورت حلقه وار شروع به حرکت بر روی بدن ماری کرد "پس بذار برگردم به کاری که داشتم انجام می دادم"

قبل از آن که بتواند دوباره سرش را پایین برد و از آن زبان استفاده کند، تا جایی که می توانست پاهایش را به دور دست او بست و پرسید: "چرا من نمی تونم لمست کنم؟"

"ما داریم همدیگه رو لمس می کنیم" انگشتانش را حرکت داد "من همین جام"

اوه، خدایا، داغ تر از آن هم می شد؟

"نه. اینطور نیست"

سعی کرد از آن کنار بکشد ولی دست آزاد ریج بالا آمد و کف دستش را بر روی سینه ماری گذاشت و او را به سمت تخت فشار داد "هنوز کارم تموم نشده "

"من میخوام بدن تو رو لمس کنم "

یک لحظه چشمانش درخشید ولی سریع از بین رفت و احساسی در چهره اش پدیدار شد که سریع آن را پنهان کرد. ترس؟ مطمئن نبود، چون ریج سرش را پایین آورد و بالای ران او را بوسید. گونه و چانه اش را به پای او مالید "هیچ چیزی مثل داغی تو، مزه تو و نرمی تو وجود نداره. بذار بهت لذت بدم ماری"

حرفش باعث شد ماری یخ بزند. قبلا آن کلمات را شنیده بود. درست در ابتدا. لبه‌هایش به بین پاهای او نزدیک شد.

"وو. بس کن ریج"

او مکث کرد "برای من یک طرفه بودن سکسی نیست. من نمی‌خوام تو بهم خدمت کنی. میخوام با تو باشم"

لبه‌هایش فشرده شد و یک آن از روی تخت بلند شد. می‌خواست ماری را ترک کند؟ ولی ریج فقط بر روی زمین زانو زد و دستانش را روی تخت گذاشت. سرش را پایین انداخته بود.

ماری زمزمه کرد "به من نگو که میخوای بهم جواب نه بدی"

ریج نگاهش را بالا آورد. چشمانش همچون نئون آبی می‌درخشید.

ماری بدنش را تکان داد و پاهایش را باز کرد و چیزی که می دانست او می خواهد را نشان داد. نفسش در سینه حبس شد. ریج با یک حرکت از روی زمین بلند شد و بر روی بدن او قرار گرفت. زیپ شلوارش را پایین کشید و...

اوه، خدارا شکر. ماری بلافاصله ارضا شد و اندام درونی بدنش به دور آلت سفت او منقبض شد.

وقتی از آن حالت اوج پایین آمد، لرزیدن ریج را حس کرد. آمد به او بگوید که دست از کنترل خود بردارد که فهمید موضوع مهار خودش نیست. تمام عضلات بدنش در حال اسپاسم بود. به صورت ریج نگاه کرد "ریج؟"

چشمانش سفید شده بود. در تلاش برای آرام کردن او، دستی به پشتش کشید. ولی چیزی را بر روی پوست او حس کرد. یک طرح بالا آمده. خطوط.

"ریج، یه چیزی رو پشتت... " ریج سریع از روی بدن ماری بلند شد و مستقیم به سمت در رفت.

"- ریج؟"

ماری لباس خوابش را برداشت و سریع آن را پوشید و به دنبال او رفت. ریج در راهرو مکث کرده بود تا شلوارش را به پا کند و ماری تقریباً نزدیک بود جیغ بکشد.

تاتوی بدن او زنده بود. طرح آن از روی پشت ریج جلو آمده بود و در حال سایه انداختن بود. با این که ریج ثابت ایستاده بود، آن تاتو حرکت می کرد. اژدها درست به سمت ماری خیره شده بود و سر و چشمانش را تکان میداد. انگار می خواست به سمت ماری برود.

"ریج"

ریج همچون گلوله به سرعت از آنجا فرار کرد و به سمت سرسرا رفته و در زیر پله ها ناپدید شد. تا وقتی به اتاق تمرین نرسیده بود دست از دویدن برنداشت. وقتی به اتاق تعویض لباس رسید، به سمت دوش های آنجا رفت. یکی از شیرها را باز کرد و در زیر آب سرد نشست.

همه چیز کاملا واضح بود. جنب و جوش خاص بدنش که همیشه دور و بر ماری اتفاق می افتاد، مخصوصا وقتی او تحریک شده بود.

خدایا. نمی دانست چرا زودتر آن را نفهمیده است. شاید هم میخواست از حقیقت دوری کند. بودن با ماری متفاوت بود چون... خودش تنها کسی نبود که میخواست با او عشق بازی کند. هیولا هم او را میخواست.

هیولا میخواست از بدن او خارج شود تا خودش بتواند با ماری عشق بازی کند.

فصل چهل و دو

وقتی بلا به خانه رسید، نمی توانست یک جا بنشیند.

بعد از اینکه حدود یک ساعت مشغول نوشتن خاطراتش در دفتر خاطرات شد، لباسش را عوض کرد و یک شلوار جین و سویشرت پوشید و روی آن کاپشن خود را به تن کرد.

در بیرون از خانه، برگ های درختان بر روی زمین ریخته و با وزش باد سرد جابه جا می شدند. زیپ کاپشن خود را بست و به سمت قسمتی از دشت رفت که چمن های آنجا بلندتر بود.

زسادیست.

نمی توانست چشمانش را ببندد و او را نبیند که بر روی کف دستشویی به پشت خود دراز کشیده است. از بین رفته. شکسته.

مکث کرد و بارش برف را تماشا کرد.

به آن مرد قول داده بود که دیگر مزاحم او نشود، ولی دلش نمی خواست سر قولش بماند. خدا به او کمک کند، میخواست بار دیگر با او تلاش کند....

متوجه شد که از فاصله ی دور شخصی در حال رفتن به دور خانه ماری است. از ترس به خود لرزید، ولی بعد موهای مشکی فرد را دید و فهمید که آن شخص یک لسر نیست.

احتمالا ویشس بود که داشت بر روی نصب سیستم امنیتی کار میکرد. برای او دستی تکان داد و به آن سمت رفت. بعد از اینکه در مهمانی با وی صحبت کرد، از او خوشش آمده بود.

آن مرد آنقدر باهوش بود که هوش او می توانست باعث شود زیاد اجتماعی نباشد، ولی آن خون آشام از پس هر دو برآمده بود. او سکسی، دانا و قدرتمند بود. از آن دسته مردانی که دوست داشتی با او بچه دار شوی تا فقط زن او را به نسل بعد منتقل کنی.

متعجب بود که چرا دستکش چرمی به دست میکند و اینکه آن تأتوی یک سمت صورتش برای چه است. شاید اگر به او بر نمی خورد می توانست این سوالات را از او بپرسد.

با صدای بلند به مرد گفت "فکر کردم دیگه نیاز نیست کارت رو تموم کنی. چون ماری دیگه با شما..."

مرد مو مشکلی که جلوی او بود ویشس نبود. در ضمن، زنده هم نبود. لسر با تعجب گفت "جنیفر؟" برای یک لحظه در جای خود خشکش زد، بعد برگشت و شروع به فرار کرد. سریع می دوید. با اطمینان از روی دشت عبور می کرد و هیچ جا تعادل خود را از دست نداد. حتی با وجود اینکه وحشت کرده بود.

اگر می توانست به خانه ی خود برسد، می توانست لسر را بیرون از آنجا نگه دارد، چون وقتی به خانه می رسید، بلا به زیر زمین فرار کرده و هیچ کسی نمی توانست به آنجا دسترسی داشته باشد. به رهونج زنگ می زد و با استفاده از تونل زیر زمینی به سمت دیگر ملک خود می رفت.

لسر پشت سر او بود. می توانست صدای ضربه وار دویدن او را بشنود. ولی به بلا نزدیک نبود. نگاهش به سمت چراغ های خانه بود. سعی کرد از تمام قدرت عضلاتش استفاده کند تا با سرعت بیشتری بدود.

اولین ضربه ی دردناک را در ران خود حس کرد. دومی در پشتش.

قدم هایش آرام شد و احساس کرد پاهایش بسیار بزرگ شده است. بعد آن فاصله کم باقی مانده تا خانه اش دورتر و دورتر شد، ولی با اینحال به راه رفتن ادامه داد. زمانی که به در پشتی خانه رسید، تلو تلو می خورد. یک جوری خود را به درون خانه رساند ولی برای بستن در، درحال تقلا بود.

انگشتانش سر شده بود. وقتی برگشت تا به سمت زیر زمین برود، صدای شکستن پنجره خانه اش به طرز عجیبی آرام بود، انگار در یک مکان دور دست اتفاق افتاده باشد.

دستی بر روی شانه اش قرار گرفت. حس مبارزه طلبی در یک لحظه به سراغ او آمد و بلا مشتش را به صورت لسر کوبید. لسر یک لحظه جا خورد، و بعد او هم مشتت به بلا زد که باعث شد به روی زمین بیوفتند.

مرد، بلا را به روی پشتش چرخاند و دوباره او را زد که باعث شد سرش به کف زمین بخورد. بلا هیچ چیزی را حس نکرد. نه ضربه مرد و نه برخورد سرش با زمین را، که بسیار خوب هم بود چون حواسش پرت نشد و بازوی مرد را گاز گرفت، مرد هم به روی میز آشپزخانه خورد که باعث شکستن آن شد.

بلا که برای چند لحظه از چنگ مرد رها شده بود، تکه ای از میز شکسته شده را برداشت و آن را محکم به سینه ی مرد کوبید و نفس نفس زنان به گوشه ای خزید. بدنش در پایین پله های زیر زمین از توان افتاد. همانجا دراز کشیده بود.

هشیار بود ولی نمی توانست تکان بخورد.

احساس می کرد چیزی در حال چکیدن به درون چشمانش است. احتمالاً خون خودش و شاید کمی از خون لسر بود. کسی او را به پشت چرخاند. به صورت لسر نگاه کرد. موهای مشکی، و چشمان قهوه ایی کمرنگ.

خدای بزرگ. لسر در حالیکه بدن بلا را از روی زمین بلند می کرد، در حال گریه کردن بود. بلا را به آغوش خود چسباند. آخرین چیزی که بلا دید، چکیدن اشک های مرد به روی صورتش بود و بعد بیهوش شد.

آقای او با احتیاط بدن زن را از صندوق عقب ماشینش بیرون آورد.

بدجور آرزو میکرد که ای کاش هنوز خانه ی خود را داشت و به مرکز فرقه نمی رفت. ترجیح می داد آن زن را از بقیه لسرها دور نگه دارد، ولی خوب، اگر آنجا می ماند می توانست مطمئن شود آن زن فرار نکند و اگر لسری به او نزدیک میشد، خوب، چاقو را برای چنین مواقعی ساخته بودند.

درحالیکه زن را از در ورودی رد میکرد، به صورت او نگاه کرد. بسیار شبیه جنیفر بود. رنگ چشمانشان متفاوت بود ولی صورت قلبی شکل، موهای ضخیم و پر، و بدن... خوش هیکل او درست شبیه جنیفر بود.

درحقیقت آن زن خیلی از جنیفر زیباتر و همچنین قوی تر بود. زن را بر روی میز خواباند و انگشتش را بر روی کبودی روی صورتش و لب پاره شده اش کشید.

درحالیکه به آن خون آشام نگاه می کرد، به گذشته فکر می کرد. همیشه از این می ترسید که خودش کسی باشد که جنیفر، زنی که آقای او عاشقش بود را بکشد، ولی به جای آن مجبور شد راننده کامیونی که به ماشین جنیفر زده بود را بکشد.

آن مرد حرامزاده ساعت پنج عصر کاملاً مست بوده و جنیفر تازه در حال برگشتن از محل کار خود بود. کشتن آن حرامزاده بسیار راحت بود. فهمیده بود که آن مرد کجا زندگی می کند و همان جا منتظر او مانده بود. بله، با آن آهن ضربه ای به سر مرد زده و او را از بالای پله ها به سمت پایین هل داده بود و بعد از آنجا فرار کرده و دائم محل سکونت خود را تغییر می داد، تا زمانی که با انجمن لس‌نینگ آشنا شده بود.

صدای توقف ماشینی در بیرون در را شنید. سریع زن را بلند کرد و او را به سمت سوراخ ها برد. بعد از اینکه طنابی به دور سینه ی او بست، در یکی از سوراخ ها را برداشت و زن را به درون آن هل داد.

آقای یو در حالی که وارد خانه می شد از او پرسید "یکی دیگه پیدا کردی؟"

- "آره" به حالتی نمایشی نگاهی به سوراخ دیگر کرد که خون آشامی که آقای ایکس شب قبل بر روی او کار کرده بود را ببیند.

مرد غیر نظامی درون سوراخ کوچک تکان می خورد و صداهایی از سر ترس از دهانش خارج میشد.

یو گفت "پس بیا روی این جدیده که گرفتی کار کنیم"

آقای او پایش را بر روی در سوراخی که زن آنجا قرار داشت گذاشت " این یکی مال منه، هرکی بهش دست بزنه، با دندون هام پوستش را می کنم "

" اون (زن)؟ عالیه. استاد کلی خوشحال میشه "

" تو در این باره هیچی به ایکس نمیگی، فهمیدی؟ "

آقای یو اخم کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت " باشه. حالا هرچی مرد. ولی می دونی که اون دیر یا زود می فهمه. و وقتی فهمید فکر نکن از زبون من شنیده "

آقای او می توانست باور کند که آقای یو راز او را نگه می دارد و از روی قدردانی آدرس خانه ای که آن شب در حال وارد شدن به آن بود را به مرد داد " اسم زنی که تو اون خونه زندگی می کنه ماری لوسه. اون با یکی از برادرا دیده شده. برو اونو بگیر مرد "

آقای یو سر تکان داد " باشه. ولی الان نزدیک طلوع آفتابه و من باید کمی استراحت کنم. دو شبه که نخوابیدم و دارم ضعیف میشم "

" خوب فردا برو. حالا مارو تنها بذار "

آقای یو سرش را به سمتی خم کرد و بعد به سوراخه نگاه کرد " ما "

- " از اینجا گم شو بیرون یو "

یو سریع از آنجا رفت و آقای او به صدای دور شدن ماشین او گوش کرد. وقتی مطمئن شد که یو از آنجا رفته، به سوراخ نگاه کرد و لبخند زد.

فصل چهل و سه

ریج تا ساعت پنج عصر به عمارت بازنگشت. بدون هیچ صدایی از تونل رد شد. کفش هایش را درآورد بود چون خیس شده بودند و بعد از یاد برده بود که آنها را کجا گذاشته است.

بسیار نا آرام بود و آن سوختن درونی اش چیزی بود که نمی توانست به هیچ عنوان از شر آن خلاص شود. حتی به داشتن سکس با زن دیگری فکر هم نمی کرد، ولی می دانست که در آن لحظه اگر با هزاران نفر هم سکس داشته باشد، آرام نمی شود.

هیچ راه فراری برای او وجود نداشت ولی باید با ماری صحبت می کرد. وحشت داشت از اینکه به او بگوید یک قرن پیش نفرین شده است و اصلا نمی دانست چگونه باید به او توضیح بدهد که هیولا میخواهد با او سکس داشته باشد.

ولی ماری باید می دانست که چرا ریح از او دوری می کند. خود را آماده کرد و در اتاق خواب را باز کرد. ماری آنجا نبود. به طبقه ی پایین رفت و فریتز را در آشپزخانه دید.

تمام تلاشش را کرد تا صدایش را یکنواخت نگه دارد "ماری رو ندیدی؟"

"-بله قربان، ایشون رفتن"

احساس کرد کل بدنش یخ بسته است "کجا رفته؟"

- "چیزی نگفتن"

- "چیزی هم با خودش برد؟ کیف؟ ساک؟"

- "یک کتاب، یک نان. و یک کاپشن"

بیرون از خانه رفته بود. در عرض نیم دقیقه از تونل عبور کرده و کنار اتاقک بود. در آنجا را زد. ویشس کلی وقت تلف کرد تا جواب بدهد. تنها یک شلوارک به پا داشت و موهایش نشان می داد تازه از خواب بیدار شده است "چی..."

- "ماری از خونه بیرون رفته. تنهایی. من باید پیداش کنم"

وی که در مالیدن چشمانش بود، ناگهان کاملاً هوشیار شد. به سمت کامپیوتر خود رفت و تمامی دوربین ها را چک کرد تا بالاخره ماری را در کنار در ورودی عمارت پیدا کرد که در زیر نور آفتاب دراز کشیده بود.

که کار عاقلانه‌ای بود، چون اگر کسی به سراغ او می رفت، در عرض یک ثانیه می توانست وارد دالان شود.

ریج نفس عمیقی کشید "چطوری می تونی دوربین رو به اون نزدیک تر کنی؟"

- "با موس روی اون «زوم این» کنار مانیتور بزن"

ریج تصویر را بر روی ماری زوم کرد. داشت به چندتا از پرنده ها تکه ای از نان خود را می داد. هرچند لحظه یکبار سرخود را بالا می آورد و نگاهی به دورو بر خود می انداخت. لبخند کوچکی بر لب داشت.

صفحه مانیتور را لمس کرد و انگشتانش را بر روی صورت ماری کشید "می دونی، تو اشتباه کردی برادر من"

"واقعا؟"

"اون زن سرنوشته منه"

"مگه من گفتم نیست؟"

ریج به وی نگاه کرد "من اولین معشوقه ی اون نیستم. تو به من گفتی تو سرنوشت من یه باکره هست. پس اشتباه کردی"

"من هیچ وقت اشتباه نمیکنم"

ریج اخم کرد. نمی توانست قبول کند که زن دیگری در قلبش جای ماری را بگیرد. مرد، لعنت به سرنوشت اگر سعی می کرد ریح را مجبور کند شخص دیگری را دوست داشته باشد.

و لعنت به آینده بینی وی.

زمزمه کرد "باید جالب باشه که همه چیز رو بدونی. یا حداقل فکر کنی همه چیز رو می‌دونی" وقتی برگشت و به سمت تونل به راه افتاد، وی بازوی او را گرفت.

چشمان وی که معمولا آرام بودند، تنگ شده و عصبانی به نظر می‌آمد "وقتی میگم اشتباه نمیکنم، از روی غرور و قپی اومدن نمی‌گم. دیدن آینده یه نفرینه برادر من. فکر میکنی خوشم میاد بدونم بقیه قراره چطوری بمیرن؟" قیافه ی ریج درهم رفت، و وی لبخند سردی زد "آره، درکش سخته. و بعد اینو بدون که تنها چیزی که نمی‌دونم، زمان اتفاق افتادن چیزاییه که می‌بینم، پس نمیتونم هیچ کدومتون رو نجات بدم. حالا میتونی به من بگی چرا باید دلم بخواد با این نفرین پز بدم؟"

"اوه خدایا،... برادر من. ببخشید..."

وی نفسش را بیرون داد "چیزی نیست. ببین، چطوره بری سراغ زنت؟ اون کل عصر رو به تو فکر کرده. توهین نباشه، ولی از اینکه دائم صدای اون رو تو سرم بشنوم خسته شدم"

ماری به در بزرگ تکیه زد و نگاهش را بالا برد. آسمان کاملا آبی بود و هوا پس از بارش برف زود هنگام، بسیار مطبوع و جانانه بود. می‌خواست قبل از غروب آفتاب قدمی زده باشد، ولی گرمای کاپشنش باعث شده بود خواب آلود و کسل شود. یا شاید هم دلیل آن از خستگی زیاد بود.

بعد از اینکه ریج از اتاق آنها رفته بود، نتوانسته بود بخوابد و تمام روز را منتظر بازگشت او مانده بود. اصلاً نمی دانست شب گذشته چه اتفاقی افتاده است. حتی مطمئن نبود چیزی که دیده بود درست است یا نه، به خاطر خدا، تأتو که از پوست کسی جلو نمی آمد!

یا حداقل در دنیای او این گونه بود. البته ریج تنها دلیل بی خوابی ماری نبود. وقت آن بود که بفهمد دکتر ها قرار است با او چکار کنند. قرارش با دکتر دلیا برای فردا بود و بعد از آن قرار میفهمید اوضاعش تا چه حد بد است.

خدایا... می خواست با ریج صحبت کند و همه چیز را به او بگوید.

وقتی خورشید غروب کرد، سرمایی بر بدن ماری افتاد. از جای خود بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و بعد وارد اولین در به سمت دالان شد. وقتی وارد آن جا شد، صورتش را به سمت دوربین گرفت و در بعدی برای او باز شد.

ریج درست پشت در نشسته بود. آرام از جای خود بلند شد "سلام. منتظر تو بودم"

ماری لبخندی زد و کتابش را از یک دست به دست دیگر داد "می خواستم بهت بگم کجا هستم ولی وقتی رفتی گوشیت رو جا..."

"ماری، گوش کن. درباره ی دیشب..."

"صبر کن، قبل از این که در این باره صحبت کنی " نفس عمیقی کشید "من فردا دارم میرم بیمارستان... تا قبل از درمان باهام مشورت بشه "

اخم های ریج در هم رفت " کدوم بیمارستان؟ "

"- سینت فرانسیس "

"- چه زمانی؟ "

"- عصر "

"-می خوام یکی باهات بیاد "

"-یه doggon ؟ "

ریج سر تکان داد " باچ. اون پلیس کارش با تفنگ خوبه و نمی خوام بدون محافظ باشی. ببین،

میشه بریم طبقه ی بالا؟ "

ماری موافقت کرد و ریج دست او را گرفت و به آن سمت برد. وقتی وارد اتاق شدند، ماری بر روی

تخت نشست و ریج شروع به قدم زدن در اتاق کرد. در حالی که درباره ملاقاتش با دکتر صحبت

می کردند، ماری متوجه شد آماده کردن ریج بیشتر برای آماده کردن خودش بوده است و بعد

بینشان سکوت برقرار شد.

"- ریج، برام توضیح بده که دیشب چه اتفاقی افتاد " وقتی ریج مکث کرد، ادامه داد "هر چی که

هست، با هم از پشش برمی یایم. می تونی به من بگی "

"-من خطرناکم "

ماری اخم کرد "نه. نیستی"

"می دونی چی روی پشت منه؟"

لرزی بر بدنش افتاد. به حرکت تاتو فکر کرد... به خود گفت که از این فکر دست بردارد. احتمالا فقط حالت نفس کشیدن ریج بوده که باعث شده این گونه تصور کند.

"ماری اون بخشی از وجود منه. هیولارو میگم. اون درون منه" دست هایش، سینه اش و بعد پاهایش را مالید "سعی می کنم تا جایی که بتونم کنترلش کنم. ولی اون... من نمی خوام بهت آسیبی برسونم. نمی دونم چیکار کنم. حتی حالا، که کنار تو هستم... من.... لعنت، کاملا بهم ریخته ام" ریج دستانش را جلو برد تا او لرزش آن ها را ببیند "یه دلیلی که من مجبورم مبارزه کنم اینه که جنگیدن آرومم می کنه. درباره ی زن ها هم همین طور. با اون ها می خوابیدم چون ارضا شدن بهم کمک میکرد هیولا رو درون خودم نگه دارم. ولی حالا که نمی تونم سکس داشته باشم کاملا ناپایدارم. برای همین دیشب تقریبا کنترلش رو از دست دادم. اونم دوبار"

"صبر کن... درباره ی چی حرف میزنی؟ تو با من بودی. با هم سکس کردیم"

ریج دندان هایش را به هم فشرد و از لای آن ها گفت "نمی تونم اجازه بدم دوباره این اتفاق بیوفته.

نمی تونم... دیگه باهات بخوابم"

ماری با تعجب به او خیره شد "یعنی دیگه هرگز با من نخواهی بود؟ هیچ وقت؟"

ریج سر تکان داد "هرگز"

"یعنی چی؟ تو منو می خوای " نگاهش به سمت لای پای ریج رفت که برآمدگی آن نشان می داد
آلت او بالا آمده است "می تونم ببینم راست کردی. می دونم به من نیاز داری "

ناگهان چشمانش سفید شد. ماری زمزمه کرد " چرا چشمت عوض میشه؟ "

"برای اینکه اون ... زنده میشه "

وقتی ماری سکوت کرد، طرز نفس کشیدن ریج عجیب شد. دو دم و یک بازدم عمیق. ماری سعی کرد حرفی که او زده بود را هضم کند. باز هم فکر می کرد منظور او شخصیت سرسخت درونی اش است.

"ماری، من نمی تونم... با تو بخوابم چون... وقتی با تو هستم اون می خواد بیاد بیرون " دوباره دو
نفس سریع "اون می خواد..."

"چی، دقیقا؟"

"اون تو رو می خواد" از کنار ماری عقب تر رفت " ماری، اون می خواد... درون تو باشه. می فهمی
چی میگم؟ نیمه ی دیگه ی من، می خواد با تو سکس داشته باشه. من... من الان باید برم "

" صبر کن " ریج کنار در ایستاد. نگاهشان با هم تلاقی کرد.

" پس بذار منو داشته باشه "

دهان ریج باز ماند "دیوونه شدی؟ "

نه، نشده بود. آن دو با هم سکس داشتند که آنقدر پر هیجان بود که به حد خشونت رسیده بود. قبلا ضربه های محکم ریج را درون بدنش حس کرده بود. اگر آن یکی شخصیت او سرسخت بود، با خود فکر کرد می تواند از پس آن بر بیاید.

"فقط خودت رو رها کن. چیزی نیست"

دو دم، یک بازدم " ماری، تو نمی دونی... چی داری میگی "

سعی کرد موضوع را راحت تر جلوه دهد " مثلا چیکار می کنی؟ منو می خوری؟ "

وقتی فقط با آن چشمان سفید به او خیره شد، بدن ماری یخ کرد. خدای بزرگ، شاید واقعا حق با او باشد، ولی خودش مطمئنا دیوانه بود.

"ما با طناب تو رو می بندیم "

ریج سر تکان داد و تا آمد راه برود پایش لغزید و دستگیره ی در را گرفت تا نیوفتد.

"- نمی خوام این شانس رو انتخاب کنم"

"- صبر کن. می دونی که مطمئنا چه اتفاقی خواهد افتاد؟"

"- نه " شانه و گردنش را خاراند.

"- امکان این هست که اون آزادی که بهش نیاز داری رو بدست بیاری؟"

"- شاید"

"- پس امتحانش می‌کنیم. اگه... اتفاق عجیبی بیوفته... من فرار می‌کنم. ریج، بذار این کارو برات انجام بدم. در ضمن مگه راه دیگه ای داریم؟ من از اینجا برم؟ همدیگرو نبینیم؟ دیگه هرگز سکس نداشته باشیم؟ منظورم اینه که نگاه کن الان چقدر همه جای بدنت خارش گرفته"

ترس در کل صورتش نمایان بود. لبهایش را بهم فشرده بود و چشمانش گشاد شده بود و بعد شرمساری، آن قدر شرمساری‌اش واضح بود که ماری به سمت او رفت و دستهای لرزان او را در دست خود گرفت.

"-متنفرم از این که این جوری ببینمت ریج "

وقتی ریج آمد به میان حرف او پپرد، سریع ادامه داد " ببین، تو می‌دونی با چی سروکار داریم، من نمی‌دونم. هر کاری که لازمه بکن تا خودت رو محکم بسته باشی و ما... خواهیم دید که چه اتفاقی میوفته "

ریج به ماری خیره شد. ماری می‌خواست باز هم به او اصرار کند ولی حسی به او می‌گفت این کار باعث می‌شود بیشتر از این کار خود داری کند.

ریج بالاخره گفت "بذار برم با وی حرف بزنم "

وقتی ریج وسط سالن اتاقک ایستاده بود، گفت "زنجیر "

وی نگاهش را از روی صفحه ی کامپیوتر بالا برد "از چه نوعی؟ "

"از اونایی که باهاش ماشین رو می کشن "

باچ از آشپزخانه خارج شد. در یک دست آجو و در دست دیگرش ساندویچی بود.

"هی مرد بزرگ، حالت چطوره؟ "

"من می خوام شما دوتا منو به تخت زنجیر کنین "

"کینکی⁴ "

"خوب، چیزی داریم که بتونیم ازش استفاده کنیم وی؟" وی کلاهش را بر روی سرش جا به جا

کرد

"گاراژ. فکر کنم یه چیزایی تو گاراژ دارم. ولی ریج، مرد، موضوع چیه؟"

"من باید... با ماری باشم، ولی نمی خوام که... " مکث کرد و نفس عمیقی کشید " می ترسم تغییر

کنم. خیلی ناآرومم "

چشمان وی تنگ شد " و تو از خیر زنای دیگه گذشتی، مگه نه؟"

ریج به نشانه مثبت سر تکان داد " من فقط ماری رو می خوام. دیگه نمی تونم برای زنای دیگه

تحریک شم و راست کنم "

وی زیر لب گفت " آه، لعنت مرد "

باچ در حالیکه بر روی مبل می نشست و قوطی آبجوی خود را باز می کرد گفت " چرا با یه نفر بودن بده؟ منظورم اینه که ماری زن خیلی خوبیه، چرا باید بخوای با کس دیگه ای باشی؟"

وی سر تکان داد " یادته کنار اون ساختمون خالی چی دیدی پلیس؟ دوست داری اون هیولا دور و بر زنی که دوستش داری باشه؟"

باچ بدون آن که جرعه ای از آبجوی خود بنوشد، آن را پایین گذاشت. نگاهش بر روی بدن ریچ چرخید و زمزمه کرد "به کلی آهن نیاز داریم"

فصل چهل و چهار

آقای او دیگر داشت مضطرب می شد.

آن زن هنوز بهوش نیامده بود و ۱۸ ساعت از زمانی که او را به دام انداخته بود گذشته بود. آن دارتها برای از پا انداختن یک مرد بود، ولی با این حال دیگر باید به هوش می آمد. می ترسید باعث ضربه ی شدیدی به آن زن شده باشد.

خدایا، درست اتفاق گذشته تکرار شده بود. او و جنیفر با هم دعوا می کردند، و بعد، آقای او مضطرب می شد که مبادا به او آسیبی جدی وارد کرده باشد.

در حالیکه جنیفر را تمیز می کرد، همیشه با احتیاط و آرام به زخم های او رسیدگی می کرد تا مبادا استخوانی شکسته باشد یا زخم عمیقی وارد کرده باشد.

و بلافاصله تا مطمئن میشد حال او خوب است، حتی اگر او بی هوش هم بود با او عشق بازی میکرد. درحالیکه بر روی بدن او قرار گرفته و درحال ارضا شدن بود، خیالش راحت می شد که آسیب زیادی به جنیفر وارد نکرده است.

کاش می توانست با این زنی که به دام انداخته بود هم عشق بازی کند!

او به سمت سوراخی که آن زن آنجا بود رفت. یک چراغ قوه برداشت و نور آن را به درون سوراخ گرفت. در کف سوراخ در خود جمع شده بود. دلش می خواست او را بیرون بیاورد، در آغوش بگیرد، ببوسد و لمس پوست او را درکنار خود احساس کند. و می خواست درون بدن او ارضا شود.

ولی همه ی لسرها از نظر جنسی ناتوان بودند. اومگا، آن حرامزاده، یک ارباب حسود بود.

او در سوراخ را گذاشت و دور و بر اتاق قدم زد. به شب و روزی که با اومگا سپری کرده بود فکر کرد. به آن حس افسردگی که بعد از آن دچارش شده بود. خنده دار بود. حالا که آن زن را به دام انداخته بود، ذهنش باز شده و حس مسئولیت جدیدی به او دست داد.

میدانست که جنیفر در سوراخ نیست، بلکه یک خون آشام است، ولی آن خون آشام بسیار شبیه شخصی بود که از او گرفته شده بود. او هدیه ایی که به او تقدیم شده بود را می پذیرفت و به خوبی از آن محافظت می کرد.

این بار هیچ کس نمی توانست زن او را از او بگیرد. هیچ کس.

هنگامی که روگیرهای پنجره بالا رفت، زسادیست لخت در اتاقی که آنجا مانده بود شروع به راه رفتن کرد. اتفاقی که دیشب با بلا افتاده بود، داشت او را می کشت. می خواست او را پیدا کند و از او عذرخواهی کند، ولی چگونه باید این کار را می کرد؟

به او می گفت: ببخشید که عین یه حیوون پریدم روت؟ و اینکه تو واقعا حال منو بد نمی کنی؟
خدایا، خودش یک عوضی به تمام معنا بود.

چشمانش را بست و به یاد آورد که به دیوار حمام چسبیده بود و بلا دستش را جلو آورده بود تا بدن او را لمس کند. انگشتانش کشیده و ظریف بودند و ناخن هایش زیبا و بدون رنگ. حدس زد که احتمالا اگر او را لمس میکرد، لمس او هم ظریف می بود. نرم و گرم. باید خود را جمع و جور میکرد. اگر این کار را کرده بود، آن وقت برای یکبار هم که شده میدانست دست نرم یک زن بر روی پوستش چه حسی دارد.

به عنوان یک برده، بارها لمس شده بود، و همیشه برخلاف خواسته اش، ولی... دست بلا، دست هرکسی نبود. کف دستش بر روی سینه زی قرار می گرفت و شاید هم بلا کمی او را نوازش می کرد. ممکن بود از حس آن خوشش بیاید، اگر بلا به آرامی او را نوازش می کرد... بله، هرچه بیشتر به آن فکر می کرد، بیشتر باور می کرد که از لمس او خوشش می آمده...

آه، خدایا، موضوع از چه قرار بود؟ سالها مورد تجاوز قرار گرفتن باعث شده بود توانایی تحمل لمس شخصی از هر نوعی را از دست بدهد.

و به هر حال، اصلاً نباید چنین رویاهایی را درباره زنی همچون بلا در سر پیرورانند. زسادیست حتی لیاقت آن زن های فاحشه و عصبانی که از آن زن ها تغذیه می کرد را هم نداشت.

چشمانش را باز کرد تا از این افکار دست بردارد. بهترین کاری که می توانست برای بلا انجام دهد، بهترین راه برای عذرخواهی، این بود که مطمئن شود بلا دیگر هرگز روی او را نبیند.

البته خودش او را می دید. هر شب به خانه او سر می زد و مطمئن میشد حال او خوب است. در زمان خطرناکی بودند و باید از آن زن محافظت می شد و در عین نگاه کردن به او، در سایه ها پنهان میشد.

فکر محافظت از بلا او را آرام کرد. نمی توانست به خودش اعتماد کند که با بلا باشد، ولی به توانایش در محافظت از او، اطمینان کامل داشت.

حالا مهم نبود که در این راه مجبور شود چند لسر را زنده زنده بخورد.

فصل چهل و پنج

ماری در بالکن اتاق مشغول قدم زدن بود. نمی توانست تماشا کند باچ و وی، ریج را به تخت ببندند و نمی توانست تصمیم بگیرد که بستن ریج به تخت برای داشتن سکس با ماری ترسناک است یا تحریک کننده.

در باز شد. نگاه باچ این سو و آن سو می چرخید و بر روی نگاه ماری خیره نمی شد.

"اون آماده است"

ویشس که در حال روشن کردن سیگاری بود نیز به بالکن آمد "ما این دور و بر تو راهرو می مونیم

که اگه به ما نیاز داشتی نزدیک باشیم"

اولین غریزه اش این بود که به آن ها بگوید آنجا نمانند. کمی عجیب و غریب بود که آنها بیرون در

منتظر بمانند، در حالیکه ریج و ماری در حال سکس کردن باشند، به هر حال به حریم شخصی نیاز

داشتند. ولی بعد به میزان آهنی که با آن به اتاق آن ها آمده بودند فکر کرد.

اصلا انتظار آن تعداد را نداشت، فکر می کرد فقط کمی طناب همراه خود بیاورند، شاید هم دستبند.

ولی نه به آن اندازه که می توانستند با آن یک بلوک آهنی را بلند کنند و بالا بکشند.

پرسید "مطمئن هستین که باید منتظر بمونین؟"

هر دو به نشانه ی مثبت سر تکان دادند. باچ زمزمه کرد "سر این یکی به ما اعتماد کن"

ماری به درون اتاق رفت و در را بست. در هر دو طرف تخت شمعی روشن بود و ریج لخت بر روی

تخت دراز کشیده بود. دستانش را به سمت بالا برده و پاهایش از هم باز بود. به دور ساعد دستانش

و مچ پاهایش زنجیر بسته شده و زنجیرها به پایه های محکم تخت حلقه شده بودند.

ریج سرش را بالا گرفت. نگاهش خیره ی ماری بود "در این باره مطمئنی؟" در حقیقت نه. مطمئن

نبود.

"به نظر راحت نمیای "

"بد نیست " سرش را بر روی بالشت گذاشت.

"هر چند خوشحالم که دست و پام به تخت بسته شده نه به اسبهایی که در جهت مختلف حرکت میکنند "

ماری نگاهی به بدن او انداخت که همچون یک قربانی برای او بسته شده بود. خدای... بزرگ، واقعی بود؟ واقعا قرار بود....

با خود گفت: بس کن. بیشتر از این اون رو معطل نکن، و وقتی همه چیز تموم شد، اون می فهمه مشکلی وجود نداره و از این به بعد دیگه نیازی به این کارها نیست.

ماری کفش هایش را از پا و پیراهنش را از روی سرش در آورد و بعد شلوار خود را نیز از پای در آورد. سر ریج بالا آمده بود. در حالیکه ماری شورت و سوتین خود را در می آورد، اندام تناسلی ریج بالا آمد.

ماری تحریک شدن او برای خودش را تماشا کرد. این که آلت او بالا آمده و سفت تر و سخت تر میشد. تحریک شدنش باعث شده بود صورت زیبایش سرخ شود و عرق بر روی پوست بدون موی او بنشیند.

"ماری... "

چشمانش سفید شد و شروع به خرخر کرد و همچنان آلت او بالاتر می آمد تا زمانی که سر آن به ناف ریج نزدیک شده بود. یک آن عضلاتش منقبض شده و زنجیر را کشید.

ماری از او پرسید "حالت خوبه؟"

"اوه خدایا ماری... من... ما گرسنه ایم... عطش تو رو داریم"

ماری شجاعت خود را جمع کرد و به سمت تخت رفت. خم شد و لبهای ریج را بوسید و بعد به روی تشک رفت و بر روی بدن ریج قرار گرفت، ریج در حال تکان خوردن در زیر او بود.

آلت او را در دست گرفت و سعی کرد آن را وارد بدن خودش بکند. در اولین تلاش موفق نشد. او بسیار بزرگ بود و ماری هنوز به اندازه ی کافی آماده نبود. یک بار دیگر سعی کرد و از درد قیافه اش در هم رفت.

ریج گفت "تو هنوز برای من آماده نشدی"

وقتی بار دیگر آلت او را بر روی اندام تناسلی خود گذاشت، کمر ریج از روی تخت بلند شد.

"چیزی نیست. فقط بذار من..."

ریج به او گفت "بیا اینجا. منو ببوس ماری" ماری بر روی سینه ریج خم شد و لبهای او را بوسید. سعی داشت تحریک شود ولی نمی توانست. ریج که انگار عدم تحریک شدن او را حس کرده باشد،

ارتباطشان را قطع کرد "از روی بدنم بیا بالاتر"

دوباره زنجیرها کشیده شد و صدای بلند برخورد آنها اتاق را پر کرد.

- "سینه هاتو به دهن من نزدیک کن"

ماری جلوتر رفت و ریج نوک سینه ی او را به دهان گرفت. بلافاصله تا شروع به مکیدن آن کرد، بدن ماری پاسخ داد. خیالش راحت شد و چشمانش را بست. به نظر ریج متوجه تغییر او شده بود چون آن صدای خرخر بلند تر شده بود. در حالیکه با لبهایش ماری را نوازش می کرد، بدنش در زیر او تکان می خورد و سر و گردنش عقب رفته بود. کل بدنش عرق کرده بود و بوی نیازش اتاق را پر کرده بود.

- "ماری، بذار طعمت رو بچشم " صدایش پایین بود "شیرینیت رو. بین پاهات. بذار طعمت رو بچشم"

ماری به او نگاه کرد و دید که با آن چشمهای سفید به او خیره شده است. یک حالت هیپنوتیزم کننده درباره او وجود داشت، حالتی مصر و تحریک کننده که نمی توانست آن را انکار کند. حتی با وجود اینکه می دانست در آن لحظه فقط با ریج نیست.

از روی بدنش بالاتر رفت و وقتی به سینه او رسید مکث کرد. آن حالت نزدیکی یک جورهایی شوکه کننده بود. مخصوصا اینکه ریج به تخت بسته شده بود.

- "نزدیک تر ماری." حتی لحنی که با آن اسم ماری را گفته بود هم فرق کرده بود. "بیشتر به دهنم نزدیک شو."

به او نزدیک تر شد و سعی کرد در موقعیت مناسب قرار بگیرد. در نهایت یک زانوی خود را به روی سینه او گذاشت و دیگری را به روی شانه مخالف آن. ریج سرش را بالا آورد و دهان خود را به روی اندام جنسی ماری گذاشت.

نالاه ای که از دهانش خارج شد باعث ایجاد حالت ویبره ای در ماری گشت و ماری دستش را به روی دیوار گذاشت. لذت باعث شده بود کلا خویشتن داری را فراموش کند و ماری برده سکس شده بود. وقتی بدنش با خیس شدن به لیسیدن ریج پاسخ داد، صدای ناله ای بلند و بعد کشیده شدن دوباره زنجیرها از سمت ریج بلند شد.

چوب تخت به صدا در آمده بود. بازوهای ریج منقبض شده و در حال کشیدن زنجیر بود. بین پاهای ماری گفت: "خودشه. می تونم حس کنم که... داری میای."

صدایش همچون یک غرش شده بود و ماری ناگهان ارضا شد و به روی تخت افتاد. پاهایش از روی صورت ریج به سمت گردن او لیز خورد. بلافاصله بعد از آن که از آن حالت خلسه در آمد، به ریج نگاهی انداخت.

چشمان سفیدش، بدون آن که پلک بزند، با تعجب و شگفتی خیره ماری شده بود. مشخص بود که کاملاً مجذوب ماری شده است و همچنان با همان حالت دو دم و یک بازدم نفس می کشید.

با صدایی عمیق گفت: "حالا منو وارد بدنت کن ماری."

صدای ریج نبود ولی از آن صدا نترسید و حس خیانت به او دست نداد.

هر چه که از بدن ریج بیرون آمده بود، کاملاً ناآشنا و دیو سیرت نبود. ماری... آن چیزی که درون بدن ریج بود را خیلی وقت بود که حس کرده بود و می‌دانست نیازی نیست از آن بترسد. وقتی در آن لحظه به ریج نگاه کرد، باز هم اتفاقی مانند اتفاق درون اتاق بیلیارد تکرار شد و حس می‌کرد یک شخص جدا ولی همچون ریج به او نگاه می‌کند.

به سمت پایین بدن او حرکت کرد، و آلت او را به درون بدنش فرستاد. کاملاً اندازه بدن ماری بود. کمر ریج بالا آمد و ناله دیگری از درون دهانش خارج شد و شروع به حرکت کردن درون بدن ماری کرد که هر لحظه به شدت آن افزوده می‌شد.

برای اینکه جلوی افتادن خود را بگیرد، چهار دست و پا شد و سعی کرد در جای خود باقی بماند. صدای ناله‌های ریج با افزایش شدت ضربه‌هایش، بلندتر می‌شد و بدنش می‌لرزید. ناگهان کاملاً کمرش از روی تخت بلند شد و پایه‌های تخت از شدت کشیده شدن زنجیرها به صدا درآمد. پلک ریج از روی چشمانش کنار رفت و نوری خیره‌کننده اتاق را پر کرد.

ماری در درون بدنش می‌توانست لرزش‌های حاصل از ارضا شدن او را حس کند و حس آن باعث شد خودش هم دوباره ارضا شود. بعد به روی سینه ریج افتاد و هر دو ثابت ماندند، به جز حرکت حاصل از نفس کشیدن‌های عجیب ریج و نفس‌های نرمال ماری.

ماری سرش را بالا گرفت و به ریج نگاه کرد. چشمان سفید او با حالتی پرستش‌وار به ماری خیره شده بود. آن صدا گفت: "ماری من."

و بعد حالتی الکتریکی کم سطح در کل بدن ماری جریان یافت. تمامی چراغ‌های اتاق روشن شدند.

نفس ماری در سینه حبس شد و دور و بر خود را نگاه کرد و به همان سرعت هم نور از بین رفت. به ریج نگاه کرد. چشمانش دوباره به حالت عادی و آن رنگ زیبای سبز آبی در آمده بود.

با حالتی گیج پرسید: "ماری؟"

ماری مجبور بود چند نفس عمیق بکشد تا بتواند صحبت کند "تو برگشتی"

"و تو خوبی" دستانش را بالا برد و انگشتانش را مشت کرد و دوباره مشت خود را باز کرد. "من تغییر نکردم"

"منظورت چیه تغییر نکردی؟"

"من... وقتی اون با من بود، باز هم می تونستم تو رو ببینم. خیلی واضح نبود، ولی می دونستم آسیبی بهت نرسیده. این اولین باره که چیزی رو به یاد میارم."

نمی دانست درباره چه چیزی صحبت می کند، ولی می توانست ببیند که زنجیرها دست او را زخمی کرده اند "میشه آزادت کنم؟"

"آره لطفا"

باز کردن زنجیرها زمان بر بود و وقتی از چنگ آنها رها شد، شروع به مالیدن ساعدها و قوزک پاهایش کرد. در عین حال با دقت به ماری نگاه می کرد. انگار می خواست به خود اطمینان بدهد که حال او خوب است.

ماری دور و بر خود را نگاه کرد تا ردایی پیدا کند "بهتره برم به باچ و وی بگم دیگه می تونن برن"
 -"من این کار رو می کنم."

به سمت در رفت و سرش را از لای در بیرون برد. در حالی که با مردان صحبت می کرد به تتوی پشت او خیره شد. می توانست قسم بخورد که آن اژدها در حال لبخند زدن به او است. خدایا. دیوانه شده بود.

بر روی تخت نشست و ملحفه را به دور خود کشید. ریج در اتاق را بست و به آن تکیه کرد. حتی با وجود اینکه ارضا شده بود هم، پرتنش به نظر می آمد.

- "بعد از همه این ها... بالاخره از من ترسیدی؟"

- "نه"

- "تو از... اون... نمی ترسی؟"

ماری دستانش را از هم باز کرد. "بیا اینجا. می خوام بغلت کنم. به نظر میاد ضعیف شدی."

ریج به آرامی به سمت تخت حرکت کرد. انگار می خواست کاری کند ماری احساس ترس نکند. ماری با دستانش به او اشاره کرد عجله کند. ریج کنار او دراز کشید ولی به او دست نزد. بعد از یک لحظه ماری به او نزدیک شد و او را در آغوش گرفت و دستش را به روی بدن او کشید. وقتی پهلوی او را لمس کرد، جایی که دم اژدها آنجا بود، قیافه ریج در هم رفت و تکان خورد.

ماری با خود فکر کرد که ریج نمی خواهد او به تتو نزدیک شود.

به ریج گفت: "بچرخ و به روی شکمت بخواب."

وقتی ریج سر تکان داد، ماری فشاری به شانه او وارد کرد، ولی انگار داشت به یک پیانوی بزرگ

فشار وارد می کرد "بچرخ. لعنت. یالا ریج"

ریج فحشی داد و به روی شکمش چرخید. ماری دستی به روی ستون فقرات او کشید. درست بر

روی اژدها. بدن ریج به حالت رندوم وار منقبض شد. نه، رندوم وار نبود. درست جاهایی که لمس

می کرد تکان می خوردند. چقدر خارق العاده.

باز هم پشت او را نوازش کرد. احساس می کرد جوهر تتو جلو آمده است تا بیشتر به لمس او

نزدیک شود.

ریج از او پرسید: "باز هم میشه که دلت بخواد با من بخوابی؟" سرش را به سمتی چرخاند تا بتواند

به ماری نگاه کند ولی نگاهش را بالا نیاورد.

انگشتانش به روی لب های هیولا مکث کرد. انگار که لمس او را حس کرده باشد، لب های ریج هم از

هم باز شد. "چرا نباید بخوام که باهات باشم؟"

- "خوب سکس الانمون یه کم عجیب بود، مگه نه؟"

خندید "عجیب؟ من تو یه عمارت هستم که پر از خون آشامه. من عاشق یه... " اوه خدای بزرگ، چه

حرفی از دهانش خارج شده بود.

ریج بالاتنه خود را از روی تخت بلند کرد و به سمت ماری چرخید "الان چی گفتی؟"

ماری با خود فکر کرد که نمی خواسته به او بگوید دوستش دارد. ولی حرف خود را پس نمی گرفت.

زمزمه کرد: "مطمئن نیستم ولی فکر کنم یه چیزی تو مایه های 'دوست دارم' بود. آره. خودشه. آه،

من دوست دارم." خوب، کمی شل و ول بود. می توانست بهتر از اینها بگوید.

صورت ریح را در میان دست های خود گرفت و بوسه محکمی به روی لب های او نشان داد و به

چشمان او خیره شد. "من دوست دارم ریح. بدجور عاشقتم."

آن بازوهای محکم به دور ماری حلقه شد و ریح صورتش را درون گودی گردن ماری فرو برد "فکر

نمی کردم هیچ وقت این اتفاق بیفته"

"انقدر سرسخت به نظر میام؟"

"نه، من خیلی بی لیاقتم"

ماری صورت خود را عقب کشید و به او نگاه کرد. "دیگه هرگز نمی خوام بشنوم چنین چیزی بگی.

تو بهترین چیزی هستی که تا به حال برام اتفاق افتاده."

"حتی با هیولا؟"

هیولا؟ بله، مطمئنا چیزی درون او حس کرده بود. ولی هیولا؟ ولی با این حال ریح با چنان نگرانی

به او خیره شده بود که دلش نیامد با حرف او مخالفت کند.

"آره. حتی با اون. ولی میشه دفعه بعد بدون زنجیر این کار رو بکنیم؟ من مطمئنم که بهم آسیبی نمی رسونی."

"آره. فکر کنم بتونیم از شر زنجیرها خلاص شیم."

ماری دوباره سر ریج را به روی گودی گردنش فرستاد و به نقاشی مادر و فرزند خیره شد. در حالی که به عکس نگاه می کرد، زمزمه کرد: "تو عجیب ترین معجزه هستی."

ریج از کنار گردن او پرسید: "چی؟"

"هیچی" بالای سر او را بوسید و دوباره به عکس خیره شد.

فصل چهل و شش

بلا نفس عمیقی کشید و بوی کثیفی به مشامش رسید. خدایا، سردرد شدیدی داشت و درد زانوهایش داشت او را می کشت. آنها به یک چیز سفت و سخت فشرده شده بودند. چشمانش باز شد. تاریکی. سیاهی. کوری.

سعی کرد یک دست خود را بالا بیاورد، ولی آرنجش به یک دیوار پر چاله و چوله خورد، یک دیوار دیگر هم در پشتش بود و همچنین دو دیوار در دو سمت او بود. با ترس به دیوارهایی که او را احاطه کرده بودند خورد. دهانش را باز کرد و متوجه شد نمی تواند نفس بکشد. هیچ هوایی آنجا نبود. فقط بوی زمین خیس، گرفتگی لوله...

جیغ کشید.

چیزی بالای سر او تکان خورد. وقتی نگاهش را بالا برد، نور شدید تقریباً او را کور کرد. صدای

مردی به آرامی گفت: "آماده ای بیای بالا؟"

و آن لحظه بود که همه چیز را به یاد آورد. دویدن به سمت خانه. برخورد با لستر. بیهوش شدن. مرد

با یک حرکت او را با طنابی که به دورش بسته شده بود، بالا کشید. متوجه شد که در یک لوله در

زمین بوده است. در حالی که با ترس به دور و بر خود نگاه می کرد، اصلاً نمی دانست کجاست.

اتاق زیاد بزرگ نبود و دیوارهایش هنوز کامل نشده بود. هیچ پنجره ای هم نداشت. فقط دو لامپ

سقفی آنجا روشن بود و آن جا بوی شیرینی می داد. ترکیب بوی چوب تازه و پودر بچه. وقتی یک

میز آهنی را دید که بر روی آن چندین چکش و خنجر قرار داشت، به حدی شدید لرزید که به

سرفه افتاد.

لستر گفت: "نگران اون نباش. تا وقتی درست رفتار کنی، از اونا استفاده ای نمی شه."

لستر دستش را به سمت موهای بلا برد و موهایش را به روی شانه هایش ریخت "الان میری حمام و

این رو برای من می شوری."

چند دست لباس برداشت و آنها را به دست بلا داد که بلا متوجه شد آنها لباس های خودش است.

"اگه خوب باشی بهت اجازه میدم اینا رو تنت کنی، ولی نه تا وقتی که تمیزت نکردیم."

لستر او را به سمت در بازی هل داد. همان لحظه صدای تلفنی بلند شد. "برو حمام. همین حالا."

آنقدر گیج و ترسیده بود که با او مخالفتی نکرد. به درون حمامی رفت که هنوز کامل نشده بود. در را پشت سر خود بست و با دستانی لرزان شیر آب را باز کرد وقتی برگشت، لسر را دید که در را باز کرده و به او نگاه می کند.

"لباساتو در بیار. همین حالا" لسر دستش را به روی پایین گوشی گذاشته بود.

به چاقوها نگاهی کرد. در حالی که لباس های خود را در می آورد احساس کرد نزدیک است بالا بیاورد. وقتی تمام لباس هایش را در آورد، با دستانش خود را پوشاند. همچنان می لرزید.

لسر تماس را قطع کرد و گوشی را پایین گذاشت "تو از من خودت رو پنهان نمی کنی. دستاتو بنداز."

بلا عقب عقب رفت. با حالتی بی جان سر خود را تکان داد.

"اونا رو بنداز."

"لطفا، نکن..."

مرد دو قدم به جلو آمد و سیلی محکمی به صورت بلا زد که باعث شد محکم به دیوار بخورد. بعد دوباره بلا را گرفت.

"به من نگاه کن. به من نگاه کن." چشمانش از هیجان می درخشید "خدایا، خیلی خوبه که دوباره

برگشتی پیش من."

دستان خود را به دور بلا حلقه کرد و او را به خود چسباند. بوی شیرین او حال بلا را به هم می زد.

در حالی که ماری همراه با باچ از کلینیک انکولوژی بیمارستان سینت فرانسیس بیرون می آمد، با خود فکر کرد که آن مرد محافظ خیلی خوبی است. یک کت پشمی مشکی به تن، یک کلاه قدیمی به سبک دهه ۱۹۶۰ به سر و یک عینک آفتابی بی نظیر به چشم داشت.

شبهه یک بادیگارد بسیار شیک به نظر می آمد. که گول زننده هم نبود. می دانست کاملاً مجهز است، چون قبل از بیرون رفتن، ریج سلاح های او را چک کرده بود.

وقتی بیرون رفتند، باچ پرسید: "قبل از اینکه برگردیم به چیز دیگه ای هم نیاز داری؟"

"نه. ممنون. بیا برگردیم خونه."

عصری طاقت فرسا و بی نتیجه بود. دکتر دلپا هنوز داشت با همکارانش صحبت و مشورت می کرد و به ماری دستور داد که یک MRI بدهد. از او نمونه خون هم گرفتند تا چند عملکرد کبد او را چک کنند.

خدایا، از اینکه مجبور بود فردا هم به آنجا باز گردد متنفر بود. باز هم باید یک شب دیگر را در بی خبری از اینکه چه اتفاقی قرار است بیفتد، سپری می کرد.

در حالی که او و باچ به سمت پارکینگ می رفتند، ماری هم خسته و هم پرتنش بود.

چیزی که به آن نیاز داشت رفتن به رختخواب بود، ولی مضطرب بود و می دانست خواب به چشمانش نمی آید.

"راستش باج، میشه سر راه منو به خونم ببری؟ می خوام یه چند تا دارو که جا گذاشتم رو بردارم" آن داروهای خواب آور با دوز پایین آن موقع به درد می خوردند.

"اگه میشد ترجیح می دادم اونجا نریم. امکانش هست اون داروها رو از داروخونه ای جایی تهیه کنیم؟"

"برای اونا به نسخه نیازه."

باج اخم کرد. "خیلی خوب. ولی سریع کارتو تموم کن و منم باهات میام."

یک ربع بعد روبروی خانه ماری پارک کردند. در نور طلایی خورشید در حال غروب، خانه او خالی و دست نخورده به نظر می آمد. چند برگ خشک به روی پا دری افتاده بود و چند درخت هم خشک شده بودند. امیدوار بود که هر کسی که آن خانه را می خرد، به اندازه خودش عاشق آنجا شود.

وقتی وارد خانه شد، سرمایی از سمت اتاق نشیمن به او خورد و بعد متوجه شد پنجره آشپزخانه به اندازه سه اینچ بالا رفته است. در حالی که پنجره را می بست، این طور تصور کرد که وی وقتی برای نصب دزدگیر آمده بوده پنجره را باز گذاشته است. پنجره را قفل کرد و به طبقه بالا رفت تا دارو را بردارد.

قبل از آن که از خانه خارج شوند، کنار در عقبی خانه مکث کرد و نگاهی به حیاط خود انداخت. برگ های خشک بر روی سطح استخر ریخته شده بود. دشت پشت خانه... یک چیزی در خانه بلا در حال چشمک زدن بود.

تمام غرایزش زنده شد. "باچ، عیب نداره اگه اون رو چک کنیم؟"

"نمیشه. باید تو رو به خونه برسونم" ماری در عقب را باز کرد "ماری اونجا امن نیست."

"و اون خونه بلاست. تو این وقت روز هیچ چیزی نباید اونجا تگون بخوره. بیا."

"میتونی از تو ماشین بهش زنگ بزنی."

"همین جا بهش زنگ میزنم" یک دقیقه بعد تماس را قطع کرد و دوباره به سمت عقب خانه به راه

افتاد "کسی جواب نداد. من میرم اونجا."

"امکان... ماری! وایستا... لعنت... نذار بندازمت رو شونه ام و از اینجا به زور ببرمت."

"یه چنین کاری بکن و من به ریج می گم تو به کل بدن من دست زدی."

چشمان باچ گشاد شد. "خدایا، تو هم به اندازه ریج اهل دوز و کلکی."

"نه زیاد. ولی دارم یاد می گیرم. حالا با من میای یا قراره خودم تنهایی برم؟"

باچ فحش آبداری داد و تفنگش را لمس کرد "اصلا از این کار خوشم نمیاد."

"مشخصه. ببین، فقط می خوام مطمئن شیم حال بلا خوبه. ده دقیقه بیشتر وقت نمی بره."

در حالیکه از دشت می گذشتند، باچ کاملاً اطراف را زیر نظر داشت. وقتی به خانه بلا نزدیک شدند، ماری توانست ببیند که پنجره های چوبی بلا در باد تکان می خورند.

وقتی به کنار خانه رسیدند، باچ به او گفت "سفت به من بچسب، باشه؟"

در دوباره باز شد و باچ زمزمه کرد "اوه، لعنت" در از لولای خود در آمده بود. با احتیاط وارد خانه شدند.

"- اوه خدای من"

تمام صندلی های آشپزخانه همراه با بشقاب ها و لیوان های شکسته به روی زمین افتاده بودند. لک سوختگی بر روی زمین بود و همچنین یک ماده شبیه جوهر و سیاه رنگ هم بر روی زمین ریخته شده بود.

وقتی خم شد تا با دقت آن سیاهی را ببیند، باچ به او گفت "نزدیک اون نشو. اون خون یه لسه" ماری چشمانش را بست. آن موجودات درون پارک بلا را گرفته بودند.

باچ پرسید "اتاق خواب اون تو زیرزمینه؟"

"- این جوری به من گفت"

سریع به سمت سرداب رفتند و در اتاق او را باز یافتند. چندتا از لباس های او از کمد بیرون ریخته شده بود و به نظر می آمد چند تا از لباس های او برداشته شده است، که این کار بی معنی بود.

وقتی به آشپزخانه بازگشتند، باچ موبایل خود را در آورد.

"وی؟ یه نفر به زور وارد خونه بلا شده " به لکه های سیاه نگاه کرد " اون خوب جنگیده ولی فکر کنم لسرها اون رو بردن "

در حالیکه ریج لباس چرم خود را به تن می کرد، گوشی را بین شانه و گوش خود گذاشت و گفت " پلیس؟ بذار با ماری حرف بزنم "

صدای تکان خوردن آمد و بعد شنید " سلام؟ ریج؟ "

"هی، بانوی من. تو خوبی؟"

"من خوبم " صدایش کاملاً می لرزید ولی شنیدن همان هم باعث شد خیالش راحت شود.

"دارم میام پیشت " جای اسلحه ی خود را به روی سینه اش بست و کفش هایش را به پا کرد.

"همین الان آفتاب غروب کرد. پس الان می رسم پیشت "

دلش می خواست ماری در خانه و در امان باشد و خودش و برادرها به دنبال آن آشغال ها می رفتند.

"ریج... اوه خدایا، ریج. اونا با بلا چیکار می کنن؟ "

"نمی دونم " که دروغ بود. دقیقاً می دانست که با بلا چکار خواهند کرد. خدا به او کمک کند.

"گوش کن، می فهمم که نگران اونی ولی ازت می خوام که الان روی خودت تمرکز کنی. می خوام از

کنار باچ تکون نخوری، باشه؟"

چون اگر به آنجا تله پورت می‌کرد، سریع تر از آن بود که از باچ بخواهد ماری را به خانه برساند. ولی نگران بود از اینکه فقط آن دو نفر آن جا باشند. در حالیکه خنجرها را به درون جای اسلحه میفرستاد، فهمید جواب او فقط سکوت بوده است.

"ماری؟ شنیدی چی گفتم؟ به خودت فکر کن. کنار باچ بمون "

"من درست کنار اونم "

"خوبه. همین جوری بمون... و نگران نباش. هر جور شده بلا رو بر می‌گردونیم. دوست دارم "

تماس را قطع کرد و کت سنگینش را به تن کرد. در حالیکه به سرعت به سمت سالن می‌رفت، به فیوری برخورد که او هم کاملاً مسلح و آماده بود.

زسادیست از بالای راهرو به سمت آنها آمد "چه خبره؟ یه پیامی از وی گرفتم که یه زن... "

ریج در حالیکه تفنگ خود را بررسی می‌کرد، به او گفت " لسرا بلا رو بردن "

ناگهان باد سردی از سمت زی دمیده شد " چه گفتی؟ "

ریج به حالت برادرش اخم کرد و سریع گفت " بلا. دوست ماری "

" کی؟ "

" نمی‌دونم. باچ و ماری الان خونه ی اون... "

درست به همان سرعت زی از آنجا رفت. ریج و فیوری پشت سر او رفتند و در کنار خانه بلا تله پورت کردند. هر سه مرد با هم به سمت در خانه ی بلا دویدند. ماری در آشپزخانه و باچ درست کنار او ایستاده و در حال نگاه کردن چیزی بر روی زمین بود. ریج به سرعت به سمت ماری رفت و او را به خود چسباند. آنقدر محکم او را بغل کرده بود که صدای استخوان هایش را شنید.

"من می برمت خونه "

باچ کلیدی به سمت ریج پرت کرد و گفت "مرددس کنار خونه ی ماری "

فیوری که در حال مرتب کردن یک صندلی بود، فحشی داد و گفت "چه چیزی دستگیرمون شد؟ " پلیس سری تکان داد " از روی رد سوختگی مشعل، فکر کنم اونو زنده گرفتن. خون اون، وقتی آفتاب در اومده سوخته و ... " قبل از آنکه باچ بتواند به ریج نگاه کند، آن مرد سریع ماری را به سمت در برد. نیازی نبود که ماری این جزئیات را بشنود. پلیس ادامه داد " در ضمن، مُرده ی اون به درد لسرا نمی خوره.... زسادیست؟ تو خوبی مرد؟"

ریج که در حال گذشتن از کنار زی بود نگاهی به او انداخت. زی از عصبانیت می لرزید و قیافه اش در هم رفته بود. لعنت، جوری به نظر می آمد که انگار نزدیک است هر آن منفجر شود، ولی باور آن سخت بود که ربنده شدن یک زن باعث شود زی به آن اندازه عصبانی شود.

ریج مکث کرد " زی، خوبی؟"

برادر به سمت دیگری چرخید. انگار نمی خواست آنها صورت او را ببینند. بعد به سمت پنجره خم شد. با صدای غرشی تله پورت کرد. ریج نگاهی به بیرون انداخت. فقط توانست خانه ماری را در آن سمت دشت ببیند.

"بیا بریم. می خوام از اینجا خارج شی"

ماری سر تکان داد و ریج بازوی او را گرفت و به سمت خانه اش به راه افتادند. در حالیکه به سرعت از میان دشت می گذشتند هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد. درست بلافاصله بعد از اینکه پای خود را درون حیاط ماری گذاشتند، شیشه ها با صدای بلندی شکستند.

چیزی_شخصی_از خانه ی ماری به سمت بیرون پرتاب شد.

وقتی بدن فرد به روی زمین افتاد، زی از لای پنجره بیرون پرید. دندان های نیشش جلو آمده و قیافه اش از خشم کاملا در هم رفته بود. خود را به روی لیسر انداخت و موهای آن موجود را گرفت و با موهایش او را از زمین بلند کرد.

"اون کجاست؟" وقتی موجود جواب زی را نداد، فشار دستش را بیشتر کرد.

ریج آن جا نماند تا آن نمایش را تماشا کند. ماری را از کنار خانه عبور داد ولی به دو لیسر دیگر برخوردند. ریج ماری را به پشت سر خود فرستاد و در حالی که تفنگش را در می آورد، با بدن خود از او محافظت کرد.

درست هنگامی که تفنگ را آماده شلیک کرد، صدای گلوله‌ای از سمت راستش شنید. گلوله ای از کنار گوشش گذشت و بعد گلوله‌ای به دیوار خانه، یکی به بازویش و یکی دیگر به ران پایش اصابت کرد و یکی...

هیچ وقت به آن اندازه از بیرون آمدن هیولا خوشحال نشده بود. با غرشی بلند، تغییر بدنش را پذیرفت.

هنگامی که انرژی شدیدی از ریج ساطع شد، ماری به سمت دیوار پرت شد. سرش به عقب رفت و به نمای ساختمان خورد. بعد از روی دیوار به روی زمین سر خورد، به طور مبهمی متوجه حضور کسی دیگر به جای ریج شد.

صدای تیرهای بیشتر و فریادها و غرش های کرکننده را می شنید .

بر روی زمین خود را کشید و پشت بوته ها پنهان شد. همان لحظه کسی چراغ های بیرونی خانه را روشن کرد. خدای... بزرگ...

آن تتو زنده شده بود. یه موجود شبیه به اژدها که بر روی بدنش فلس هایی به زنگ بنفش و سبز لیمویی داشت، آن جا ایستاده بود. یک دم نوک تیز و پنجه‌های کشیده و زرد رنگ و یالی سیاه رنگ داشت. نمی توانست صورت موجود را ببیند ولی صداهایی که او از خود تولید می کرد وحشتناک بود.

هیولا شدیداً کشنده بود و خیلی سریع و راحت از شر لسرها خلاص می شد. ماری دستانش را بر روی سرش گذاشت. نمی توانست آن صحنه ها را تماشا کند. دعا می کرد که هیولا متوجه حضور او نشود، اگر هم متوجه او شد، به یاد آورد که ماری کیست.

غرش دیگر. فریادی دیگر. صدای وحشتناک خورد شدن. از پشت خانه صدای تیراندازی می آمد.

کسی فریاد زد: "زسادیست. بس کن. ما اونا رو زنده می خوایم."

جنگ بین آنها حدود پنج تا ده دقیقه ی دیگر هم ادامه داشت و بعد صدای نفس کشیدن شنید. دو نفس به درون و یک نفس بیرون...

نگاهش را بالا آورد. هیولا بالای بوته ای که پشت آن پناه گرفته بود ایستاده و نگاهش خیره ماری بود. صورتش بسیار بزرگ بود. آرواره هایش به اندازه یک کوسه دندان داشت و یال سیاه رنگش بر روی پیشانی بلندش ریخته شده بود. خون مشکی رنگ بر روی سینه اش جاری شده بود.

صدای وی از کنج خانه آمد "اون کجاست؟ ماری کجاست؟!"

"-ماری؟ اوه لعنت."

وقتی وی و زسادیست با فاصله از آنها ایستادند، سر هیولا به سمت آنها چرخید.

زسادیست گفت: "من حواسش رو پرت میکنم، تو اون رو از اینجا دور کن."

هیولا کاملاً به سمت برادرها چرخید و حالت حمله به خود گرفت. پنجه‌هایش را بالا آورده بود. سرش به جلو خم شده و دمش را هم بالا گرفته بود. درحالی که زسادیست به سمت جلو حرکت میکرد، وی کم کم به سمت ماری نزدیک می شد. هیولا غرید و آرواره‌هایش را به هم فشرد.

زسادیست فحشی داد و گفت: "آره. مثلاً چیکار می تونی با من بکنی که قبلاً سرم نیومده باشه؟"

ماری سر پا شد "زسادیست. نه"

صدای ماری باعث شد همه سر جای خود بایستند. هر سه نفر آن‌ها برای یک ثانیه به ماری خیره شدند و بلافاصله بر روی هم تمرکز کردند.

ماری با عصبانیت اما زمزمه وار گفت: "میشه شما دوتا از اینجا برین. یکی ممکنه آسیب ببینه. فقط دارین اونو عصبانی می کنین."

- "ماری. ما باید تو رو از اون دور کنیم" لحن صدای وی آن حالت مسخره ای بود که وقتی می خواستند یک نفر را در ترافیک سنگین آرام کنند، از آن استفاده میکردند .

- "اون به من آسیبی نمی رسونه اما شما دو تا رو جر میده. عقب برین."

هیچ کس به حرف او گوش نکرد. ماری زمزمه کرد: "خدایا منو از شر این قهرمان بازی‌ها نجات بده. میگم برین عقب."

صدای بلندش توجه آن‌ها را به خود جلب کرد. هردو برادر در جای خود ایستادند و هیولا از روی شانه‌هایش به او نگاه کرد.

ماری از پشت بوته ها بیرون آمد و گفت: "هی. منم، ماری"

سر بزرگ هیولا همچون یک اسب بالا پایین رفت. بدن بزرگش کمی به سمت ماری متمایل شد. ماری با خود فکر کرد آن هیولا زیباست. همچون زیبایی یک مار کبری. یعنی زشتی آن در سایه حرکات قوی و با وقار و پرموهبت، و هوش شکارش پنهان شده بود و انسان را مجبور می کرد که به آن احترام بگذارد.

درحالی که آرام آرام به هیولا نزدیک می شد با لحن آرامی گفت: "تو واقعا بزرگی. اینو می دونی؟!" به یاد آورد که ریج چقدر از صحبت کردن ماری خوشش می آمد. "تو اون لسه رو با مهارت از من دور نگه داشتی. ممنون."

وقتی درست کنار هیولا ایستاد، هیولا دهانش را باز کرد و در حالیکه به او نگاه می کرد با صدای بلندی غرید. ناگهان هیولا سرش را پایین آورد. انگار که دلش میخواست ماری او را لمس کند. ماری دستش را جلو برد و فلس های او را لمس کرد. می توانست قدرت زیاد عضلات گردن و شانه های او را حس کند.

"از جلو خیلی ترسناکی، واقعا می گم، اما حس خوبی داری. اصلا فکرشم نمی کردم پوستت انقدر نرم و گرم باشه."

آن چشمان سفید به سمت چپ چرخید و تنگ شد و با خشم دندان هایش را به نمایش گذاشت.

ماری بدون آن که لحن صدایش را تغییر دهد یا نگاهش را از روی هیولا بردارد گفت: "به من بگین که هیچ کس در حال نزدیک شدن به ما نیست."

وی زیر لب گفت: "باچ. عقب بمون مرد. ماری داره آرومش میکنه."

هیولا با صدای آرومی از ته گلو غرید.

ماری گفت: "هی. به اونا توجهی نکن. اونا قرار نیست کاری بکنن. در ضمن، امشب به اندازه کافی آدم نخوردی؟! "هیولا نفس بلندی از طریق بینی اش بیرون داد.

ماری زمزمه کرد "آره. دیگه بسه" زیر یال او را نوازش کرد. قدرت او را حس می کرد. هیولا یک بار دیگر به خوناشام ها نگاه کرد.

"نه اونا چیزی نیستن که باعث نگرانی تو بشن. تو فقط همین جا پیش من وایستا....."

بدون هیچ اختاری هیولا چرخید و با دمش ماری را به زمین زد و بعد هیولا بالا پرید و بالاتنه اش را به پنجره ی خانه کوبید. یک لیس را از درون خانه بیرون کشید و آن را بین دندان هایش گرفت. ماری بدن خود را جمع کرد تا در برابر دم هیولا از خود محافظت کند. گوشه هایش را گرفت و چشمانش را بست تا کشتن آن لیس را نبیند.

چند لحظه بعد حس که کسی به آرامی او را تکان می دهد. هیولا داشت به آرامی بینی اش را به او می فشرد.

چرخید و به چشمان سفید هیولا نگاه کرد "من خوبم اما باید روی رفتارت کار کنیم."

هیولا خرخری کرد و بر روی زمین کنار او دراز کشید و سرش را بین پاهای جلویی خود قرار داد و بعد نور خیره کننده ای همه جا را فرار گرفت و ریج درست درحالت هیولا ظاهر شد. کل بدنش را خون سیاه گرفته بود و از سرما می لرزید.

ماری کتش را در آورد و بر روی بدن او گذاشت و همان لحظه برادرها به سمت آنها دویدند. آنها هم کتشان را در آوردند و بر روی بدن ریج گذاشتند.

ریج گفت "ماری؟!"

"من همین جام. همه خوبن. شما دوتا منو نجات دادین."

فصل چهل و هفت

باچ اگر همه ماجرا را با چشم خود ندیده بود، آن را باور نمی کرد، ماری آن هیولای خشمگین را به یک حیوان خانگی تبدیل کرده بود.

خدایا، آن زن برای خود چیزی بود و همچنین شجاع هم بود. بعد از دیدن آن هیولا درست رو به رویش ایستاده و آن را لمس کرده بود. خود باچ هم همچین جراتی نداشت.

ماری نگاهش را از روی بدن ریج بالا آورد "میشه کمک کنین اون رو ببریم توی ماشین؟"

باچ به آن سمت رفت و پاهای ریج را گرفت. وی و زسادیست هم هر کدام یک بازوی او را گرفتند و با هم او را به سمت مرسدس بردند و بر روی صندلی عقب خواباندند.

ماری گفت "من نمی‌تونم پشت فرمون بشینم، راه رو بلد نیستم"

وی به سمت در راننده رفت "من می‌برمشون... پلیس، تا ده دقیقه دیگه برگشتم"

باچ زمزمه کرد "مراقب اونا باش"

وقتی برگشت فیوری و تور با حالتی متوقع که به آن عادت داشت به او نگاه می‌کردند.

بدون آنکه چیزی بگوید، باچ به حالت کاراگاه قتل درآمد و کنترل را در دست گرفت "بذارید بهتون بگم تا اینجا چیا فهمیدم" آن دو را به سمت پشت خانه ی ماری برد و به سیاهی روی زمین اشاره کرد "این جاهای سوختگی رو می‌بینین؟ یه لسر بلا رو گرفته و اون رو از خونه اش تا اینجا آورده. بلا خونریزی داشته و وقتی خورشید طلوع کرده خون اون این ردهای سیاه رو باقی گذاشته. و چرا باید از بین دشت اون رو می‌برده؟ نظر من اینه که اون لسر به دنبال ماری اومده بوده و یه جورایی تو این قسمت از ملک اون به بلا برخورد. بلا به سمت خونه‌اش دویده و لسر مجبور بوده اون رو به اینجا برگردونه، که احتمالاً به این دلیل بوده که ماشینشو اینجا پارک کرده بوده. دنبال من بیاین پسرا" خانه را دور زد و به سمت جاده ای رفت که چهار ماشین آنجا پارک شده بود "بلا برای اونا، یه اشتباه همراه با خوش شانسی بوده و اونا برگشتن تا با گرفتن ماری کار رو تموم کنن. از وی میخوام این پلاک رو بررسی کنه و ببینه مال کیه"

باچ نگاهی به آسمان انداخت. برفِ ریزی درحال باریدن بود.

"صحنه با بارش برف بهم می ریزه ولی فکر کنم اون چیزایی که لازم بود درباره بیرون خونه بدونیم رو فهمیدیم. بذارید من ماشین ها رو چک کنم و شماها جسد اون لسرها رو بردارین. نیاز نیست بهتون بگم که هرچی که پیدا کردین رو بردارین. کیف پول، موبایل، تبلت. همه رو بدین وی تا اون روشن کار کنه. و تا وقتی داخل خونه رو چک نکردم، وارد هیچ کدوم از خونه ها نشین"

درحالیکه برادرها به سراغ کاری که به آن ها گفته شده بود می رفتند، باچ به سراغ ماشین ها رفت. وقتی کارش تمام شد، برادرها هم به حساب جسدها رسیده بودند.

"ماشین زیادی تمیزه، ولی به اسم شخصیه بنام (ustead)" کارت ماشین را به دست فیوری داد
 "احتمالا اسمش جعلیه ولی ممکنه یکی از شماها آدرسی که روشه رو چک کنه؟ من دارم میرم خونه ی بلا تا اونجا رو بررسی کنم"

تور نگاهی به ساعت خود انداخت "ما یه سری به خونه ی این یارو می زنیم و بعد میریم سراغ گشتن افراد غیر نظامیمون. مگه اینکه تو به کمک نیاز داشته باشی؟"

"نه. بهتره تنهایی انجامش بدم"

برادر مکتی کرد "پشتیبانی می خوای پلیس؟ چون ممکنه دوباره سرو کله لسرها پیدا بشه و اگرهم این اتفاق نیوفتاد، ممکنه چندتا از دوستای اینا بخوان دنبالشون بگردن"

"من از پس خودم بر میام "تفنگش را درآورد و نگاهی به آن انداخت "ولی تمام تیرهامو هدر دادم. میشه قرض بگیرم ازتون؟"

فیوری تفنگ خود را به سمت او گرفت "اینو بگیر" و تور تا وقتی باچ یکی از تفنگ های او را نگرفته بود از آنجا نرفت.

یکی از تفنگ ها را در جا اسلحه ای که بر روی سینه اش بود گذاشت و دیگری را در دست خود نگه داشت. به حالت دو به آن سمت دشت رفت. از آنجایی که بدنش کاملا آماده بود، زیاد طول نکشید تا به آنجا برسد و حتی عرق هم نکرده بود.

وقتی می دوید، تمرکزش بیشتر میشد. درحال فکر کردن به تئوری هایی بود که آن لسرها امکان داشت بلا را به کجا ببرند.

وقتی به در پشتی خانه بلا رسید، حرکتی را داخل خانه دید. به دیوار کنار پنجره ی شکسته چسبید و تفنگ خود را در حالت شلیک گذاشت. از داخل آشپزخانه صدای راه رفتن بر روی شیشه های شکسته می آمد.

یک چیز بزرگ در حال راه رفتن در آشپزخانه بود. صبر کرد تا آن شخص نزدیک تر شود و بعد به سمت در پرید و اسلحه را به سمت آن شخص نشانه رفت.

زی زمزمه کرد "منم پلیس"

سر اسلحه را به سمت سقف گرفت "لعنت، ممکن بود بهت تیر بزنم"

ولی اصلا به نظر نمی آمد که زی به آن اهمیت بدهد. فقط خم شد و چند بشقاب شکسته را لمس کرد. باچ کت خود را درآورد و آستین پیراهنش را بالا زد، از زسادیست نمی خواست که از آنجا برود. نمی شد با او بحث کرد. درضمن، آن برادر کاملا عجیب و غریب شده بود. آن سکوت و آرام بودنش به طرز وحشتناکی ترسناک بود. زی چیزی را از روی زمین برداشت.

باچ پرسید "اون چیه؟"

"هیچی"

"سعی کن صحنه رو بهم نریزی، باشه؟"

درحالیکه به دورو بر خود نگاه می کرد، فحشی به خود داد. دلش میخواست همکار قدیمی اش خوزه هم با او بود، کل تیم جستجو را می خواست و می خواست افراد CSI در آزمایشگاه مشغول کار شوند.

به خود اجازه داد کمی غرغر کند و بعد سراغ کارش رفت. از کنار پنجره شروع کرد. می خواست ذره به ذره ی خانه را بگردد. حتی اگر تا طلوع آفتاب هم زمان می برد.

ماری یک مسکن دیگر از حمام آورد. ریج بر روی تختشان دراز کشیده بود و به آرامی نفس میکشید. بعد از اینکه قرص را خورد، به ماری نگاه کرد. حالتش نگران بود.

- "ماری... کاش اون صحنه رو ندیده بودی"

"آروم باش. فقط یکم استراحت کن، باشه؟ بعدا وقت صحبت کردن هست"

لباس هایش را درآورد و کنار ریج دراز کشید، بلافاصله تا به زیر رو تختی رفت، ریج خود را به او نزدیک کرد و به پشت ماری چسبید. بدن بزرگش همچون یک ملحفه بود.

اینکه آنجا کنار ریج دراز کشیده بود و احساس امنیت می کرد، باعث شد به بلا فکر کند. سینه اش درد گرفت و چشمانش را بست. اگر به خدا اعتقاد داشت، آن لحظه مشغول دعا میشد، ولی فقط با تمام توانش سعی کرد به خود امید بدهد.

بالاخره خوابش برد، ولی چند ساعت بعد ریج با صدای فریادی او را از خواب بیدار کرد. «ماری، ماری، فرار کن» شروع به تکان دادن بازوهایش کرد. ماری سریع خود را به سینه ی ریج چسباند و شروع به صحبت با او کرد.

وقتی دستانش از حرکت باز نایستاد، آنها را گرفت و کف دستان ریج را بر روی صورت خود گذاشت

"من خوبم، من همین جام"

- "اوه، خدا رو شکر" گونه ماری را نوازش کرد "خوب نمی تونم ببینم"

در نور شمع به چشمان چرخان ریج نگاه کرد و پرسید "چقدر طول میکشه تا خوب بشی؟"

- "یکی دو روز" اخم کرد و پاهایش را تکان داد "راستش مثل همیشه احساس خشکی نمیکنم.

شکمم افتضاح درد میکنه، ولی دردش مثل همیشه نیست. بعد از تغییرم..."

مکت کرد و آرواره‌هایش را بهم فشرد. بعد فشاری که به ماری وارد میکرد را کمتر کرد. انگار میخواست کاری کند ماری کمتر حس به دام افتادن داشته باشد.

ماری زمزمه کرد "نگران نباش. با اینکه می دونم چی تو وجودته، ازت نمی ترسم"

- "لعنت، ماری... دلم نمی خواست هرگز اون رو ببینی" سری تکان داد "خیلی بده. همه چیزش بده"

- "زیاد در این باره مطمئن نیستم. راستش من کاملا جلوی اون بودم. هیولا رو میگم. دقیقا به اندازه ای که الان من و تو بهم نزدیکیم، به اون هم همین اندازه نزدیک شدم"

ریج چشمانش را بست "لعنت. ماری، نباید این کارو میکردی"

- "آره خوب، یا باید این کارو می کردم یا اون موجود، وی و زسادیست رو می خورد. ولی نگران نباش، من و هیولای تو خوب باهم کنار اومدیم"

- "دیگه این کارو نکن"

- "نمیشه. تو نمی تونی اون رو کنترل کنی. برادرها هم همین طور. ولی اون موجود به حرف من گوش میده. خوست بیاد یا نه، شما دوتا به من نیاز دارین"

- "ولی اون..... زشت نیست؟"

"نه. نه برای من" بوسه ای بر روی سینه ی ریج نشانده "ترسناک و وحشت انگیزه، و قدرتمند و پر ابهت. و اگه کسی حتی سعی میکرد که به من نزدیک بشه، از بین می بردش. چطور ممکنه که یه دختر از یه چنین چیزی خوشش نیاد؟ در ضمن، با دیدن کارایی که اون لسرها می تونن بکنن، ازش ممنون هم هستیم. حس امنیت دارم. بین تو و اون اژدها بودن باعث میشه اصلا نگران نباشم" وقتی با لبخند به ریج نگاه کرد، متوجه شد که او پشت هم مشغول پلک زدن است "اوه ریج... چیزی نیست. نیاز نیست...."

با صدای بغض داری گفت "فکر می کردم اگه بدونی اون چه شکلیه، دیگه نتونی به من نگاه کنی، چون فقط اون هیولای وحشتناک رو به یاد خواهی آورد"

ماری او را بوسید و اشکی که بر روی گونه ریج ریخته شده بود را پاک کرد "اون بخشی از وجود توئه. نه تمام وجود تو یا تمام اون چیزی که هستی. و من دوست دارم. چه با اون و چه بدون اون" ریج او را به آغوش خود کشید و سرش را بر روی گودی گردن خود گذاشت. وقتی آه عمیقی کشید، ماری گفت "تو با اون به دنیا اومدی؟"

"نه. اون یه تنبیه"

"برای چی؟"

"من یه پرنده رو کشتم"

ماری به ریج نگاه کرد. با خود فکر کرد که چنین تنبیهی برای کارش زیاده روی بوده است.

ریج موهای ماری را نوازش کرد و به پشت او انداخت "یه کم کارای بیشتری هم کردم، ولی کشتن اون پرنده تیر خلاصی بود برای تنبیه شدنم"

- "میشه به من بگی؟"

ریج مدت طولانی سکوت کرد و بعد گفت "وقتی جوون بودم، درست بعد از مرحله ی تغییرم، یه کم، غیر قابل کنترل بودم. یه عالمه انرژی و قدرت داشتم و از اونها به طور احمقانه ای استفاده کردم. منظورم این نیست که...خوب، کاملاً احمق بودم. خودی نشون می دادم، دعوا راه می انداختم. و من، آه، من با زنای زیادی خوابیدم. زنایی که نباید با اونها می بودم چون اونا شان مردهای دیگه بودن. من هیچ وقت این کارو برای عصبانیت hellren اون زنها نکردم، فقط چیزی که بهم تقدیم میکردن رو می پذیرفتم... هرچیزی که... بهم داده شد رو پذیرفتم. می نوشیدم، مواد می زدم، هر تریاکی که بود استفاده می کردم... خوشحالم که اون زمان منو نمی شناختی. این کارو برای بیست، سی سال ادامه دادم. مثل یه فاجعه که منتظر خط کرانه است، با یه زن ملاقات کردم. اونو میخواستم، ولی اون پا نمی داد. و هرچه اون بیشتر با من بازی میکرد، بیشتر مصمم میشدم که داشته باشمش. و تا وقتی که به انجمن برادری ملحق نشدم زنه سراغم نیومد. سلاح اون رو تحریک میکرد. جنگجوها اون رو تحریک می کردن. اون فقط میخواست با برادرها باشه. یه شب اون رو به جنگل بردم و خنجرهام و اسلحه هام رو نشونش دادم. اون داشت با اسلحه ی من بازی میکرد. خدایا، میتونم بیاد بیارم که اسلحه تو دست اون چه شکلی بود. یکی از این سلاح های متعلق به قرن ۱۸ بود"

قرن هیجده؟ خدای بزرگ. ریج چندساله بود؟

"به هر حال یه یهوی تیری از دست اون زن در رفت و من شنیدم که یه چیزی روی زمین افتاد. یه جغد سینه خال بود. یکی از اون جغدهای سینه خال سفید رنگ و دوست داشتنی. هنوزم میتونم خونی که روی پره‌های اون بود رو ببینم. وقتی پرنده رو از روی زمین برداشتم و وزن سبکش رو روی دستهام حس کردم، متوجه شدم که بی توجهی یه نوع بی رحمیه. میدونی، همیشه به خودم میگفتم که چون به کسی آسیبی نرسوندم، پس هر اتفاقی که بیوفته تقصیر من نیست. ولی اون لحظه، می‌دونستم که اشتباه کردم. اگر اسلحه ام رو به دست اون زن نمی‌دادم، تیری هم به اون پرنده زده نمیشد. حتی با اینکه من کسی نبودم که ماشه رو کشیدم، مسئولیت اون کار بر عهده من بود "گلوی خود را صاف کرد و ادامه داد" اون جغد خیلی معصوم بود. در مقایسه با من خیلی آسیب پذیر و کوچک بود و خون ریزی داشت و در حال مردن بود. من احساس... پستی میکردم و داشتم به این فکر میکردم که اون رو کجا دفن کنم که سروکله ی اسکرایب ورجن پیدا شد. اون عصبانی بود. حسابی عصبانی. اون از اول عاشق پرنده ها بود و جغد سینه خال یه نماد مقدس برای اون بود. ولی خوب مسلما مرگ اون قسمتی از ماجرا بود. بدن پرنده رو از دست من گرفت و با نفسش به اون جون داد و به هوا فرستاد. وقتی اون پرنده شروع به پرواز کرد، خیالم راحت شد. حس کردم انگار که سیاهی ها پاک شدن. من آزاد و تمیز بودم. ولی بعد اسکرایب ورجن به سمت من چرخید. اون منو نفرین کرد و از اون به بعد هر بار که کنترل از دستم خارج میشه، هیولا از بدنم بیرون میاد. یه جورایی تنبیه من کاملا بی عیب و نقصه. اون بهم یاد داد که انرژی و حالاتم رو کنترل کنم و به من یاد داد که به عواقب کارهایی که میکنم احترام بذارم. بهم کمک کرد قدرت

درون بدنم رو بفهمم. جوری که غیر از اون تا به این حد به اون پی نمی بردم "کمی خندید"
اسکرایب ورجن از من متنفره ولی یه کمک خیلی بزرگ بهم کرد. به هر حال این دلیل نفرین منه.
من یه پرنده رو کشتم و به جاش هیولا رو گرفتم. هم ساده هست و هم پیچیده. مگه نه؟" وقتی
نفس عمیقی کشید، سینه اش به سمت جلو آمد.

ماری میتوانست بطور واضح پشیمانی او را ببیند. زمزمه کرد "آره واقعا" شانه های او را نوازش کرد.
- "خبر خوب اینه که تقریبا ۹۱ سال دیگه نفرین من تموم میشه" ریچ اخم کرد. انگار داشت حرف
خود را می سنجد "هیولا خواهد رفت" جالب بود که ریچ بیشتر نگران به نظر می آمد.

ماری به او گفت "دلت براش تنگ میشه. مگه نه؟"

- "نه. نه، من... خیالم راحت میشه. واقعا میگم"

ولی همچنان اخم هایش درهم رفته بود.

فصل چهل و هشت

نزدیک ساعت ۹ صبح روز بعد ، ریچ بر روی تخت کش و قوسی به بدنش داد و از اینکه دوباره حس
کرد خودش است متعجب شد .

تا به حال به آن سرعت حالش خوب نشده بود و و یک حسی به او می‌گفت که دلیلش این است که با تغییرش مبارزه نکرده است. شاید حقه کار همان بود. فقط باید در هنگام تغییر خود را رها کند.

ماری با یک بغل حوله از حمام بیرون آمد و به سمت کمد رفت تا آنها را آنجا بگذارد. خسته به نظر می‌آمد که منطقی بود. آنها بیشتر زمان صبح را درباره بلا صحبت کرده بودند و با اینکه ریج تمام سعی خود را کرده بود تا به او اطمینان بدهد، ولی هر دو می‌دانستند که اوضاع خوبی نیست و البته دلیل دیگری نیز برای نگرانی او وجود داشت .

"می‌خوام امروز برای ملاقات با دکتر باهات پیام "

ماری به اتاق بازگشت " بیدار شدی "

"آره. و می‌خوام باهات پیام "

در حالیکه به سمت ریج میرفت، حالت صورتش نشان میداد که میخواهد در این باره مخالفت کند.

ولی قبل از اینکه او بتواند حرفی بزند، ریج گفت " زمان قرارت رو بنداز برای امروز عصر. الان دیگه ساعت پنج و نیم خورشید غروب میکنه "

"ریج "

"این کارو بکن " اضطراب ، لحن صدایش را محکم تر کرده بود .

ماری دست به کمر شد " خوشم نمیاد به من زور بگی "

"- بذار حرفم رو اصلاح کنم. لطفا، زمان قرارت رو عوض کن " ولی از محکمی لحن صدایش کم نکرد. می خواست هنگامی که درباره ی درمانش صحبت می کردند، با او باشد .

ماری به سمت تلفن رفت و در تمام مدت زیر لب فحش می داد. وقتی تماسش تمام شد، متعجب به نظر می آمد "آه، دکتر دلیا من رو ... ما رو .. ساعت ۶ می بینه "

" خوبه. و منم از اینکه انقدر لجبازی کردم متاسفم. ولی وقتی جوابش رو می شنوی باید پیشت باشم. باید تا جایی که میتونم من هم تو این ماجرا درگیر باشم "

ماری سری تکان داد و خم شد تا پیراهنی را از روی زمین برداد "تو شیرین ترین سرکشی هستی که تا حالا دیدم "

در حالیکه ریج به حرکات بدن ماری نگاه می کرد، حس کرد آلتش در حال بالا آمدن است. هیولا هم درون بدنش تکانی خورد ولی یک حس آرامش جدیدی در او وجود داشت و دیگر خبری از آن جنب و جوش و حس سوزش وجود نداشت.

انگار که هیولا دیگر اصراری برای بیرون آمدن و تقسیم بدنش نداشت. احتمالا هم دلیلش آن بود که هیولا می دانست تنها راهی که می تواند با ماری باشد از طریق بدن ریج است .

ماری همان جور دور و بر اتاق را تمیز می کرد " به چی داری نگاه می کنی "

"- تو "

ماری موهایش را عقب زد و خندید " پس دیدت برگشته "

"در کنار چیزای دیگه. بیا اینجا ماری. میخوام ببوسمت "

"اوه حتما . با بدنت زور گفتن به من رو جبران کن "

"از هر راهی که بتونم این کارو میکنم "

روتختی را کنار زد و دستی به روی بدن لخت خود کشید. اول به روی سینه اش. بعد شکم. پایین تر رفت. وقتی آلت سفت شده خود را در دست گرفت، چشمان ماری گشاد شد. در حالیکه مشغول بالا و پایین بردن دستش بر روی آلتش بود ، بوی تحریک شدن ماری همچون بوی شکوفه گل اتاق را فرا گرفت.

" بیا اینجا ماری " کمی کمرش را چرخاند " نمی دونم دارم درست انجامش میدم یا نه. وقتی تو

منو لمس میکنی حس خیلی بهتری دارم "

" تو درست بشو نیستی "

" فقط دنبال پند و آموزشم "

زمزمه کرد " انگار بهش نیاز داری "

و پیراهن خود را در آورد. آنها بدون عجله و با لذت با یکدیگر عشق بازی کردند. ولی وقتی بعد از عشق بازیشان، ریج او را در آغوش خود گرفت، هیچ کدامشان نتوانستند بخوابند .

آن شب، در حالیکه با آسانسور بیمارستان بالا می‌رفتند، ماری سعی کرد که نفس کشیدن خود را به حالت نرمال نگه دارد. بیمارستان سینت فرانسیس در آن وقت شب خلوت‌تر بود، ولی باز هم افرادی آنجا بودند که این سمت و آن سمت بروند.

منشی به آنها اجازه ی ورود داد و بعد خودش رفت و در را پشت سر خود بست. ده دقیقه ی بعد دکتر دلیا وارد اتاق انتظار شد. زن تقریباً توانست عکس العملش با دیدن ریج را پنهان کند. با اینکه همچون یک غیر نظامی لباس پوشیده بود و یک پیراهن یقه بلند و شلوار مشکی به تن داشت، ولی با این حال دیدن آن کت چرمی بر روی شانه های پهن او باعث جلب توجه بقیه میشد. خوب، ریج ... ریج بود. زیبا، به طرز قابل وصف.

دکتر لبخند زد "آه، سلام ماری. میشه بیای به دفتر من؟ یا هر دوتون با هم میان؟"

"هر دومون. ایشون ریج هستن و"

ریج با صدای بلند و واضحی گفت "جفت ماری هستم"

ابروهای دکتر دلیا بالا رفت و ماری با وجود تنش درونیش لبخند زد. هر سه نفر با هم به سمت راهرو رفته و بدون اینکه حرفی بینشان رد و بدل شود، از کنار اتاق های آزمایش گذشتند.

دکتر میدانست که ماری از صحبت های اجتماعی متنفر است. چیزی که ریج در رستوران TGI Friday متوجه آن شده بود. خدایا، انگار آن قرارشان مربوط به سالها پیش بوده. و چه کسی فکر آن را میکرد که آن دو نفر در نهایت با هم باشند؟

دفتر دکتر دلیا پر از کاغذهای سفید، فایل ها و کتاب ها بود و دیپلم هایش از اسمیث و هاروارد بر روی دیوار نصب شده بود. ولی چیزی که بیشتر از همه به ماری اطمینان می داد، یک ردیف بنفشه آفریقایی بود که در کنار پنجره قرار داشت .

در حالیکه دکتر به سمت میزش می رفت، ماری و ریچ بر روی صندلی نشستند.

قبل از آنکه زن پشت میز خود بنشینید، ماری از او پرسید " خوب، چی قراره به من بدین؟ و تا چه اندازه میتونم تحمل کنم؟ "

دکتر نگاهی به پرونده های پزشکی انداخت. بعد به خودکار، منگنه، و تلفن روی میزش نگاه کرد و در نهایت گفت " من با همکارام و همچنین دو تا متخصص صحبت کردم. پرونده های تو و همچنین نتایج آزمایش های دیروز رو بررسی کردیم "

" مطمئنم همین کارو کردین. حالا به من بگین کجای کاریم "

زن عینک خود را از روی چشم برداشت و نفس عمیقی کشید " فکر کنم بهتره کارات رو سروسامون بدی ماری. ما هیچ کاری نمی تونیم برات انجام بدیم "

در ساعت چهار و نیم صبح، ریچ با گنجی کامل از بیمارستان خارج شد. اصلا انتظار آن را نداشت که بدون ماری به خانه بازگردد.

او را برای تزریق خون نگه داشته بودند و همچنین به این دلیل که ظاهراً آن تب های شبانه و خستگی ها، نشانه های آغاز آماس لوزالمعده بود. اگر حالش کمی بهتر میشد، می توانست روز بعد به خانه بازگردد، ولی از آن مطمئن نبودند .

سرطان او قوی بود. در زمان کوتاه بین هفته پیش که برای چک آپ به بیمارستان رفته بود، و آزمایش خون روز گذشته، تعداد سلول های سرطانی او چند برابر شده بود. و دکتر دلپا و دیگر متخصصان همگی متفق القول بودند که به دلیل درمان های گذشته ماری، دیگر نمی توانستند او را شیمی درمانی کنند. کبد او دیگر نمی توانست یک دور دیگر از شیمی درمانی را تحمل کند .

خدایا. ریج آماده یک جنگ درست و حسابی بود. و کلی درد کشیدن. مخصوصاً درد کشیدن ماری. ولی هرگز آماده ی مرگ او نبود. و نه به آن زودی. آنها فقط چند ماه فرصت داشتند. تا فصل بهار. شاید هم تا تابستان.

ریج به حیاط عمارت تله پورت کرد و به سمت اتاق رفت. نمی توانست تاب بیاورد که تنهایی به اتاق خودش و ماری بازگردد. هنوز نه، ولی پشت در اتاق وی و باچ ایستاد و در نزد، به جای آن برگشت و به خانه اصلی نگاه کرد.

به ماری فکر کرد که به پرنده ها غذا می داد. او را تصور کرد که بر روی پله ها ایستاده و آن لبخند دوست داشتنی بر روی لبهایش است و نور خورشید به درون موهایش می تابد .

خدای بزرگ. بدون ماری چکار باید می کرد؟

قدرت و عظم او در نگاهش را به یاد آورد، زمانی که داشت مقابل ماری از زن دیگری تغذیه می کرد. به اینکه با وجود اینکه هیولا را دیده بود، باز هم ریج را دوست داشت. به زیبایی ملیح و در هم شکننده ی او. لبخند و چشمان خاکستری او.

بیشتر از همه او را به یاد آورد که در شبی که به خانه ی بلا رفته بود، پابرنه بر روی زمین سرد دویده و خود را به آغوش ریج انداخته بود و به ریج گفته بود که خوب نیست، بالاخره از ریج درخواست کمک کرده بود .

چیزی را بر روی صورتش حس کرد، داشت گریه میکرد؟

آه لعنت. بله و اصلا برایش مهم نبود که در حال اشک ریختن است.

به سنگ ریزه های کف زمین نگاه کرد و ناگهان این فکر مسخره به ذهنش رسید که آنها در زیر نورافکن ها زیادی سفید به نظر می آیند و همچنین دیوارهایی که حیاط را احاطه کرده بودند و همچنین فواره وسط حیاط که به خاطر هوای سرد آب آن را خالی کرده بودند...

در جای خود خشکش زد، ناگهان چشمانش گشاد شد، به آرامی به سمت عمارت رفت و نگاهش را بالا برد و پنجره اتاقشان را دید. حالا یک هدف داشت که باعث شد به سرعت شروع به دویدن به سمت دهلیز کند.

ماری بر روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود. باچ هم بر روی صندلی گوشه اتاق نشسته و کلاه به سر و عینک آفتابی بر چشم داشت، سعی کرد به او لبخند بزند. بلافاصله بعد از رفتن ریج از آنجا؛ او آمده بود تا از ماری مراقبت کند و تا شب با او باشد.

باچ آرام گفت "مجبور نیستی آداب اجتماعی رو رعایت کنی" انگار فهمیده بود که ماری در حال تقلا برای مودب بودن است "فقط خودت باش"

ماری سری تکان داد و نگاهی به بیرون پنجره انداخت. سرمی که به دستش وصل بود زیاد بد نبود و دردی نداشت، ولی خوب، آنقدر بی حس بود که میشد با چکش به رگ هایش زد و او احتمالا هیچ چیزی را حس نمی کرد.

لعنتی. بالاخره وقت پایان رسیده بود. نمی توانست از این حقیقت که بالاخره مرگ به او رسیده بود، فرار کند. این بار راه نجاتی وجود نداشت. هیچ کاری نمی توانست بکند، هیچ چیزی نبود که بتواند با آن بجنگد. دیگر مرگ غیر قابل لمس نبود. بلکه بسیار واقعی و نزدیک بود. هیچ حس آرامشی نداشت. نمی توانست آن را بپذیرد.

فقط ... خشمگین بود .

نمی خواست برود. نمی خواست مردی که دوستش داشت را ول کند. نمی خواست که از هرج و مرج زندگی رها شود. با خود فکر کرد : فقط بس کن. یه نفر... فقط تمومش کنه.

چشمانش را بست و همه چیز سیاه شد .

صورت ریج را دید. در ذهنش، با دستش گونه او را لمس کرد و گرمای پوست او و استخوان قوی زیر آن را حس کرد. کلماتی در ذهنش شروع به شکل گرفتن کردند. از جایی می آمدند که آن را نمی شناخت و به... ناکجا می رفتند.

نذار من برم. نذار ترکش کنم. لطفا ...

خدایا، فقط بذار اینجا با اون بمونم و کمی بیشتر دوش داشته باشم. قول میدم دیگه لحظات رو هدر ندم. اون رو نگه میدارم و دیگه ولش نمیکنم... خدایا ... لطفا. فقط اینو تمومش کن ...

وقتی فهمید مشغول دعا کردن است، شروع به گریه کرد. داشت با تمام توانش دعا میکرد. از ته قلبش التماس میکرد. از کسی کمک می خواست که حتی به او اعتقاد هم نداشت و در آن لحظه ناامیدی و التماس، چیزی برایش آشکار شد .

پس این دلیلی بود که مادرش به خدا باور داشت. سیسی نمیخواست که از این حرکت کارناوال باز ایستد. نمی خواست چرخ و فلک از چرخش باز ایستد. نمی خواست که آنجا را... ماری را، ترک کند.

جدا شدن غریب الوقوع از عشق، بیشتر از پایان یافتن زندگی، باعث می شد که ایمان و اعتقاد زنده بماند. امید اینکه زمان بیشتری برای دوست داشتن وجود داشته باشد، باعث شده بود مادرش صلیب به دست بگیرد و به مجسمه ی مسیح نگاه کند و کلمات الهی را به سمت آسمان زمزمه کند.

و چرا آن دعاها به سمت آسمان متمرکز میشد؟ خوب، یک جورهایی منطقی بود، مگر نه؟

حتی زمانی که هیچ راه چاره ای برای بدن وجود نداشت، آرزوها و خواسته های قلب راهی برای بیرون آمدن پیدا می کرد و با آن عشق و محبت هم برخواسته می شد. در ضمن، آرزوی پرواز در طبیعت روح وجود داشت، پس خانه آن باید در آسمان ها باشد و هدیه ها هم از آسمان می آمدند، همچون باران بهاری. نسیم تابستانی. تابش نور خورشید و برف زمستانی.

ماری چشمانش را باز کرد. بعد از اینکه چند بار پلک زد تا دیدش را واضح تر کند، بالا آمدن خورشید از پشت ساختمان ها را نگاه کرد.

خدایا... لطفا. بذار این جا با اون بمونم. منو مجبور به رفتن نکن.

فصل چهل و نه

ریج سریع به داخل خانه رفت و در حالی که از پله ها بالا می رفت، کت خود را در آورد. در داخل اتاق ساعت خود را از دست در آورد و یک پیراهن و شلوار سفید رنگ به تن کرد. به وسط اتاق خواب رفت و زانو زد. جعبه ای را باز کرد و از درون آن زنجیر مروارید سیاه رنگی را بیرون آورد و به دور گردنش انداخت.

وزن خود را به روی پاشنه پاهایش انداخت و کف دست هایش را به روی ران پاهایش قرار داد و چشمهای خود را بست.

در حالی که نفس کشیدن خود را آرام می کرد، جوری بدن خود را پایین برد که استخوان هایش ، نه عضلاتش، وزن بدن او را تحمل کرده بودند. تا جایی که می توانست ذهن خود را پاک کرد و بعد منتظر ماند و به تنها چیزی که ممکن بود بتواند ماری را نجات دهد، التماس کرد.

مروارید بر روی پوست بدنش گرم شد. وقتی چشمان خود را باز کرد، در حیاطی با مرمهرهای سفید بود. فواره ای آنجا به زیبایی کار می کرد و آبی که از فواره به بالا پاشیده می شد، می درخشید. یک درخت سفید با شکوفه های سفید در یک گوشه آنجا بود و پرنده های آوازخوان روی شاخه های آن درخت، تنها چیز رنگی آنجا بودند.

اسکرایب ورجن از پشت سر او گفت: "چی باعث شده به من افتخار بدی؟ مطمئنا به خاطر هیولوات به اینجا نیومدی. تا اونجایی که یادمه هنوز زمان زیادی باقی مونده"

ریج به روی زانوی خود ماند. سرش را خم کرده بود و نمی توانست صحبت کند. نمی دانست از کجا باید شروع کند.

"چه سکوتی. که از طرف تو غیرمعموله."

"می خوام کلماتم رو به دقت انتخاب کنم..."

"عاقلانه است جنگجو. خیلی عاقلانه. مخصوصا برای چیزی که به خاطر اون به اینجا اومدی."

"شما می دونین؟"

اسکرایب با عصبانیت گفت: "سوال نپرس. دیگه از یادآوری این موضوع به شما برادرها خسته شدم.

شاید وقتی برگشتی یادت بیاد که این رو به بقیه هم یادآوری کنی."

"عذرخواهی می کنم..."

پایین ردای سیاهش به محدوده دید ریج آمد "سرت رو بلند کن جنگجو. به من نگاه کن" ریج

نفس عمیقی کشید و سر خود را بالا گرفت.

اسکرایب ورجن به آرامی گفت: "درد عمیقی داری. می تونم اون رو حس کنم."

"قلبم در حال ترکیدنه"

"به خاطر اون زن انسان"

ریج سر تکان داد. "اگه توهین نباشه، می خوام ازتون خواهش کنم اون رو نجات بدین."

اسکرایب ورجن رویش را از او برگرداند و به آرامی دور حیاط چرخید. ریج نمی دانست او به چه فکر

می کند یا حتی اینکه اصلا درخواست او را در نظر می گیرد یا نه. به نظر ریج که او، بیشتر مشغول

ورزش کردن یا دور شدن از ریج بود.

انگار که ذهن ریج را خوانده باشد، بلافاصله گفت: "این کار رو نمی کنم جنگجو. با وجود تفاوت

هامون، این طوری تو رو ول نمی کنم. یه چیزی رو به من بگو... اگه نجات دادن زنت، به این معنی

باشه که هرگز از دست هیولا خلاص نشی چی؟ اگه داشتن اون به معنی زندگی دائم با هیولا باشه

تا زمانی که به fade بری چی؟"

"با خوشحالی اون رو در وجودم نگه می دارم."

"تو از اون متنفری."

"و من عاشق ماری هستم."

"خوب، خوب. مشخصه که همین طوره."

امیدی در دلش شکل گرفت. نوک زبانش بود که از اسکرایب بپرسد آیا معامله کرده اند و آیا ماری زنده می ماند، ولی اصلا این ریسک را نمی پذیرفت که با سوال پرسیدن او را عصبانی کند.

اسکرایب به سمت او رفت "از آخرین باری که در جنگل همدیگه رو دیدیم، خیلی فرق کردی، و باور دارم که این اولین باره که یه کار فداکارانه داری انجام میدی."

ریج آه عمیقی کشید "هیچ چیزی نیست که برای اون انجام ندم. هر فداکاری که لازم باشه انجام میدم."

اسکرایب ورجن زمزمه کرد: "یه جورایی این برات خوبه. چون علاوه بر اینکه هیولا رو در وجودت خواهی داشت، ازت می خوام که دست از ماری برداری"

ریج سریع سر خود را بالا آورد. فکر کرد درست نشنیده است.

"آره جنگجو. خیلی خوب هم متوجه شدی."

ناگهان بدنش یخ زد و نفسش بند آمد. اسکرایب ورجن ادامه داد: "این پیشنهاد من به توئه. من میتونم سرنوشت اون رو عوض کنم و باعث بشم حالش خوب بشه. اون دیگه پیر نمیشه، مریض نمیشه و هر وقت که خودش تصمیم بگیره به fade میره و من بهش این اختیار رو میدم که این هدیه رو بپذیره. هر چند که وقتی این پیشنهاد پذیرفته شه، اون دیگه هرگز تو و دنیای تو رو به یاد نخواهد آورد و شماها براش ناشناخته می شین. همچنین اون کسایی که ماری رو دیدن هم دیگه اون رو به یاد نمی یارن، حتی لسرها. تو تنها کسی خواهی بود که اون رو به یاد میاری و اگه به اون نزدیک شی، اون بلافاصله می میره."

ریج تلویی خورد و به روی زمین افتاد. ولی با دستانش جلوی برخورد محکم با زمین را گرفت.

مدت زمان زیادی گذشت تا بتواند حرفی بزند: "شما واقعا از من متنفرین."

یک جریان الکتریکی ضعیف باعث شد شوکه شود و متوجه شد اسکرایب ورجن شانه او را لمس کرده است. "نه جنگجو. من دوست دارم فرزندم. تنبیه هیولا برای این بود که یاد بگیری خود رو کنترل کنی، که محدودیت ها رو یاد بگیری و از درون متمرکز بشی."

نگاهش را به سمت اسکرایب ورجن بالا برد. اهمیتی نمی داد که آن زن چه چیزی در چشم هایش ببیند: نفرت، درد. خشم.

صدایش لرزید: "دارین زندگیم رو ازم می گیرین."

با لحن آرامی گفت: "و موضوع اصلی همینه yin و yang جنگجو. زندگی تو در مقابل زندگی اون. باید تعادل برقرار بشه. اگه می خوای موهبتی داده بشه، باید چیزی رو قربانی کنی. اگه من قراره انسان تو رو نجات بدم، پس باید تو هم یک جوری وفاداریت رو نشون بدی yin و yang"

ریج سرش را پایین انداخت و فریاد کشید. آنقدر فریاد کشید که صورتش سرخ شد و سوخت. آنقدر که چشمانش آب افتاد و نزدیک بود از حدقه اش بیرون بزند. تا جایی که صدایش گرفت و کلفت تر شد. وقتی دیگر نتوانست ادامه دهد، چشمانش را باز کرد. اسکرایب ورجن جلوی او زانو زده بود.

"-جنگجو اگه امکانش بود، این کار رو باهات نمی کردم."

خدایا، تقریبا حرفش را باور کرده بود. لحن صدایش بسیار تهی بود.

با صدای گرفته ای گفت: "این کار رو بکنین. این انتخاب رو به اون بدین. ترجیح میدم اون بدون شناختن من یه زندگی طولانی و خوشحال داشته باشه تا اینکه الان بمیره."

"-پس همین میشه."

"-ولی التماستون می کنم... بذارید ازش خداحافظی کنم. آخرین خداحافظی."

اسکرایب ورجن به نشانه منفی سر تکان داد. دردی در بدن ریح پیچید و در حال تکه تکه کردن او بود، آنقدر که اگر بدنش خون ریزی می کرد هم متعجب نمی شد.

"-التماس..."

"یا باید حالا باشه یا هیچ وقت."

لرزی بر اندام ریج افتاد. چشمانش را بست. حس کرد که انگار قلبش از حرکت ایستاده و مرگ به او نزدیک است.

زمزمه کرد: "پس همین حالا انجامش بدید."

فصل پنجاه

وقتی باج از بیمارستان به خانه رسید، اولین جایی که به آن سر زد دفتر طبقه بالای عمارت بود. اصلا نمی دانست چرا ریج با او تماس گرفته و به او گفته که اتاق ماری را ترک کند. اول آمد تا با برادر بحث کند ولی صدای او بسیار عجیب بود، بنابراین چیزی به او نگفت.

تمام برادرها در اتاق رث جمع شده بودند و همگی ظاهری جدی و درهم رفته بر روی صورتشان بود و همگی منتظر او بودند. درحالیکه به تک تک آن ها نگاه می کرد، حس کرد در دپارتمان پلیس ایستاده و قرار است گزارش کار خود را بدهد. بعد از ماه ها بیکاری، حس خوبی بود که دوباره مفید واقع شود.

البته از اینکه در آن شرایط به توانایی های او نیاز بود متاسف هم بود.

رث پرسید "ریج کجاست؟! یکی بره دنبال اون"

فیوری به دنبال او رفت. وقتی دوباره به دفتر رث بازگشت در را پشت سر خود باز گذاشت. "اون تو حموم بود. زود میاد اینجا"

رث به باچ نگاه کرد "خب. چی دستگیرت شد؟!"

"خیلی کم. اما یه چیز مهمی رو فهمیدم. یه سری از لباس های بلا کم شده. اون از جمله زن های مرتبه، برای همین مطمئنم که فقط شلوار جین و چند دست لباس خواب کم شده. نه از اون لباس هایی که باید تحویل خشک شویی بشه. این باعث امیدواریه که اون رو برای مدتی زنده نگه میدارن"

باچ از پشت سر خود صدای بسته شدن در را شنید و فهمید ریج به اتاق آمده است.

"به هر حال هم خونه ماری هم خونه بلا کاملا تمیز کاری شده و همیشه چیزی فهمید. هرچند باز هم اون جا رو.."

باچ متوجه شد هیچکس به او توجه نمی کند. به عقب چرخید. یک روح وارد اتاق شده بود. یک روح که بسیار شبیه ریج بود. یک دست لباس سفید به تن داشت و چیزی شبیه به روسری به گردنش بسته بود. بر روی ساعد هر دو دستش هم بندی بسته شده بود.

رث پرسید "اون زن کی مرده؟!"

ریج سر را تکان داد و به سمت پنجره رفت. با اینکه روکش های پنجره پایین بود باز هم به آن خیره شد.

باچ که از اعلام مرگ ناگهانی ماری متعجب شده بود، نمی دانست باید به حرف هایش ادامه دهد یا نه. به رث نگاه کرد که سری تکان داد و از پشت میز بلند شد.

"ریج؟! برادر من؟! چکار می تونیم برات بکنیم؟!"

ریج از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. به تک تک مردان اتاق نگاه کرد و در نهایت نگاهش بر روی رث ماند "من امشب نمی تونم برم بیرون"

"البته. ما هم خواهیم موند و با تو عزاداری می کنیم."

"نه. بلا اون بیرونه. اونو باید پیدا کنین. نذارین اون... بره"

"ولی کاری هست که بتونیم برای تو انجام بدهیم"

"من نمی تونم... من نمی تونم تمرکز کنم. به هیچی. واقعا نمی تونم" نگاه ریح به سمت زسادیست

رفت "چطوری باهش زندگی میکنی؟! با این همه خشم. درد"

زی به زمین خیره شد و با حالتی ناآرام در جای خود تکان خورد. ریح دوباره به آن ها پشت کرد.

سکوتشان طولانی تر شد. بعد زسادیست با قدم های ناپایدار و آرام به سمت ریح رفت، وقتی به

کنار برادرش رسید، هیچ حرفی نزد و دستش را بلند نکرد. فقط دست به سینه شد و شانه اش را به

ریج چسباند.

ریج که انگار شوکه شده باشد از جای خود پرید. هر دو به یکدیگر نگاه کردند و بعد نگاه هر دو به

سمت پنجره ی پوشیده شده رفت.

ریج با لحن خشکی گفت "ادامه بده"

رث دوباره بر روی صندلی خود نشست و باچ شروع به صحبت کرد.

ساعت هشت شب، کار زسادیست با خانه بلا تمام شد.

آخرین سطل کف صابون را نیز درون سینک خالی کرد و بعد سطل و تی را در داخل کمد کنار گاراژ گذاشت. خانه بلا را تمیز و مرتب کرده بود و وقتی بلا به خانه باز می‌گشت می‌توانست همه چیز را سر جای خود ببیند.

زنجیر کوچکی که به دور گردنش بود، و الماس‌های کوچک داشت را لمس کرد. شب گذشته آن را بر روی زمین پیدا کرده بود و بعد از اینکه زنجیر شکسته آن را درست کرده بود، به دور گردن خود انداخته بود. به زور دور گردنش جا می‌شد.

یکبار دیگر نگاهی به آشپزخانه انداخت و سپس به اتاق خواب او در زیر زمین رفت. لباس‌هایش را مرتب کرد و کتوهای دراور را در جای خود جا انداخت. شیشه‌های عطر او را بر روی میز توالت چید و اتاق را جاروبرقی کشید.

بعد کمد او را باز کرد و بلوز، پیراهن و سویشرت‌های او را لمس کرد. به جلو خم شد و نفس عمیقی کشید. می‌توانست بوی او را حس کند و آن بو باعث شد سینه‌اش درد بگیرد.

آن حرامزاده ها را به خاطر او می‌کشت. با دست های خالی آن ها را تکه پاره می‌کرد تا جایی که خون سیاهشان همچون فواره بر روی بدنش بیاشد.

با نفرت شدید به سمت تخت بلا رفت و بر روی آن نشست و بعد دراز کشید و سرش را بر روی بالشت بلا گذاشت. یک دفترچه بر روی پاتختی بود، آن را برداشت. دستخط بلا کل آن را پر کرده بود. زی بی سواد بود. برای همین نمی‌توانست بفهمد او چه نوشته است، ولی دستخطش زیبا بود. درحالی‌که به صورت تصادفی آن را ورق میزد، یک کلمه را دید که میتوانست آن را بخواند.

«زسادیست»

اسم او را نوشته بود. دفترچه را ورق زد و با دقت به آن نگاه کرد. اخیراً اسم زی را بارها در دفترچه نوشته بود. وقتی به محتوای نوشته فکر کرد، قیافه اش درهم رفت.

دفترچه را بست و آن را درست از جایی که برداشته بود گذاشت. بعد به سمت راست خود نگاه کرد. یک کش مو بر روی پاتختی آن سمت بود، آن را برداشت و به دور انگشتانش انداخت.

باچ در بالای پله ها ظاهر شد. انگار که کار بدی کرده باشد، سریع از جای خود بلند شد، که البته کار اشتباهی کرده بود. نباید وسایل خصوصی بلا را می‌دید، ولی خوشبختانه به نظر نمی‌آمد باچ حواسش جمع باشد.

- «اینجا چه غلطی میکنی پلیس؟»

- «میخواستم یک بار دیگه اینجا رو بگردم. ولی می‌بینم که حسابی گردگیری کردی»

زسادیست نگاهی به اتناق انداخت "چرا به این چیزا اهمیت میدی؟ دزدیدن یکی از زنان ما چه اهمیتی برای تو داره؟"

"مهمه"

"تو دنیای ما، نه تو"

پلیس اخم کرد "بیخشید زی، ولی با توجه به شهرت تو، برای تو چه اهمیتی داره؟"

"فقط دارم کارمو میکنم"

"آره درسته. پس چرا روی تخت اون دراز کشیده بودی؟ چرا ساعت ها وقت گذاشتی تا اینجا رو

تمیز کنی؟ و چرا انقدر اون کش مو رو محکم چسبیدی؟"

زی به دست خود نگاه کرد و آرام مشتش را شل کرد. بعد به آن انسان خیره شد "سربه سر من نذار

پلیس. از باز خوردش خوشت نمیاد"

باچ فحشی داد "ببین، من فقط می خوام کمک کنم اون رو پیدا کنیم زی. من باید... برای من مهمه،

باشه؟ از اینکه به زنا زور بگن خوشم نمیاد. یه چنین چیزی سر یکی از اعضای خانواده خودم هم

اومده"

زی کش مو را درون جیب خود گذاشت و به دور انسان چرخید و به او نزدیک شد. باچ حالت حمله

به خود گرفت.

زی جلوی او ایستاد "اون لسرها احتمالا تا الان اون رو کشتن، مگه نه؟"

"شاید"

"احتمالا"

زی به جلو خم شد و نفس عمیقی کشید. آن انسان هیچ بوی ترسی نمی‌داد، ولی با این حال آماده مبارزه کردن بود، خوب بود. چون پلیس برای بودن با برادرها نیاز داشت که شجاع باشد.

زی زمزمه کرد "یه چیزی رو به من بگو، به من کمک می‌کنی لسرهایی که اون رو گرفتن رو سلاخی کنم؟ چون، راستشو بگم... برای کشتن اونا دیونه بازی در میارم"

باچ چشمانش را تنگ کرد "اگه چیزی رو از تو بگیرن، یعنی از من گرفتن"

"من که نسبتی با تو ندارم"

"اشتباه می‌کنی، انجمن برادری با من خوب بوده و من پشت شماها خواهم بود، می‌فهمی؟"

زی نگاهی به او کرد که کاملا جدی به نظر می‌آمد، و گفت "من اهل قدر دانی نیستم"

"می‌دونم"

دستش را به سمت باچ جلو برد. نیاز داشت که پیمانی بینشان ببندد، حتی با وجود اینکه از لمس شدن متنفر بود. خوشبختانه انسان دست او را به آرامی در دست خود گرفت. انگار می‌دانست زی بیشتر از آن را نمی‌تواند تحمل کند.

وقتی دست یکدیگر را انداختند، پلیس گفت "ما با هم به دنبال اونا می ریم" زی سرتکان داد و هر دو با هم به طبقه بالا رفتند.

فصل پنجاه یک

وقتی مرسدس بزرگ در کنار بیمارستان نگه داشت، ماری برای آن دست تکان داد.

هنگامی که فریتز در سمت خود را باز کرد و از ماشین پیاده شد، ماری سریع به آن سمت رفت و به درون ماشین پرید. "ممنون. گوش کن فریتز، من شش بار به ریج زنگ زدم و جواب نداده. همه چیز مرتبه؟"

"همه چیز خوبه. امروز عصر جناب ریج رو دیدم " ماری با خوشحالی به doggen نگاه کرد "خوبه. و الان ساعت هشت شبه. هنوز زوده که بخواد بره بیرون "

فریتز آرام ماشین را به حرکت در آورد.

"به چیزی نیاز دارین ... "

ماری دستانش را به دور پیرمرد حلقه کرد و گونه ی او را بوسید " سریع منو ببر خونه فریتز. سریع تر از هر زمانی برون و قوانین ترافیکی رو بشکن "

"بانو؟"

"شنیدی چی گفتم؟ هر چه سریع تر"

فریتز که از آن همه توجه ذوق کرده بود، پایش را بر روی پدال گاز فشرد. ماری کمر بند خود را بست و آینه سمت خود را پایین کشید و نگاهی به خود انداخت. در حالیکه دستانش را روی گونه اش می گذاشت، متوجه لرزش آن ها شد.

هنگامی که ماشین به سرعت پیچید و او به در ماشین خورد، خنده‌ای از بین لبهایش خارج شد. وقتی صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد، بلندتر خندید.

فریتز گفت "بخشید بانو، باید از دست پلیس ها فرار کنم و ممکنه یکم..."

"حالشونو بگیر فریتز"

فریتز چیزی را فشرد و بعد تمامی چراغ های درون و بیرون ماشین خاموش شدند. بعد پای خود را بر روی پدال گاز فشار داد و ماشین با شتاب به سمت جلو حرکت کرد.

ماری محکم کمر بند خود را نگه داشت و با وجود صدای بلند ماشین فریاد زد "به من بگو که دیدی شبت حرف نداره"

فریتز لبخند آرامی زد "اوه، بله بانو. حرف نداره"

با یک حرکت به سمت چپ از یک مینی ون سبقت گرفت و بعد به سمت یک کوچه رفت و وقتی مسیر جلویش باز شد، باز هم پدال را به کف ماشین چسباند.

از کنار یک تاکسی گذشت، یک اتوبوس را رد کرد و حتی با سرعت خود باعث شد یک ماشین شاسی بلند بزرگ هم جرات نکند جلوی او بیاید. پیرمرد در پشت فرمان یک هنرمند حرفه ای بود. و بعد در یک پارکینگ پیچید و ایستاد. صدای آژیر ماشین های پلیس به دنبال آنها آمد.

"فریتز اونا... "

دو ماشین پلیس از آنجا گذشتند.

"یک لحظه دیگه بانو "

یک ماشین پلیس دیگر از آنجا گذشت. بعد فریتز آرام شروع به حرکت کرد.

"حقه ی خوبی بود فریتز "

"توهین نباشه بانو، ولی خیلی راحت میشه ذهن آدم ها رو به بازی گرفت "

ماری خندید و با انگشتانش بر روی کنسول بین دو صندلی ضرب گرفت. به نظر می آمد آنها زمان زیادی را در مسیر سپری کرده اند. وقتی به اولین در عمارت رسیدند، از هیجان در حال لرزیدن بود. درست هنگامی که فریتز ماشین را جلوی در اصلی پارک کرد، از ماشین بیرون پرید و حتی به خود زحمت بستن در را هم نداد.

از روی شانه اش فریاد زد "ممنون فریتز "

او هم با فریاد جواب داد "خواهش میکنم بانو "

به درون دهلیز رفت و با سرعت به سمت پله ها دوید. کیفش هنگام دویدن به یک آباژور خورد و نزدیک بود بر روی زمین بیوفتد ولی ماری سریع آن را گرفت. با صدای بلند خندید و دوباره به سمت اتاق خواب دوید...

و در جای خود خشکش زد.

در وسط اتاق، ریج لخت زانو زده بود و یک جور طناب سفید رنگ به دور دستان و گردن او حلقه شده بود و خونی در حال چکیدن بر روی قالی بود ولی نمی توانست منشا آن خون را ببیند. صورت ریج جوری شده بود که انگار سال ها به عمرش اضافه شده است.

"- ریج؟"

چشمان ریج به آرامی باز شد. نگاهش بی روح بود. پلک زد و بعد اخم کرد.

"- ریج؟ ریج؟ موضوع چیه؟"

به نظر می آمد صدای ماری باعث شده از آن حالت گیجی در بیاید.

"-چکار داری.... " مکث کرد. بعد سر خود را تکان داد. انگار می خواست دیدش را بهتر کند "اینجا

چیکار می کنی؟"

"- من درمان شدم. من یه معجزه ام"

وقتی به سمت ریج دوید، او سریع خود را کنار کشید و دستانش را بالا آورد. با اضطراب به دور و بر خود نگاه کرد " برو بیرون... اون تو رو می کشه. همه رو پس می گیره. اوه خدایا. از من دور شو "

ماری در جای خود خشکش زد "درباره چی صحبت می کنی؟"

"-تو هدیه رو گرفتی، مگه نه؟"

"-از کجا... از کجا درباره خواب عجیبم می دونی؟"

"-تو هدیه رو گرفتی؟"

خدایا، ریج کاملا از دست رفته بود. لخت بود و می لرزید. از قلم پایش خون می آمد و به سفیدی گچ شده بود.

"-آروم باش ریج" خدایا، اصلا فکر نمی کرد صحبتشان این گونه پیش برود. "من درباره هدیه چیزی نمی دونم، ولی گوش کن، در حالی که داشتم MRI می شدم خوابم برد و یه اتفاقی زیر اون دستگاه افتاد. منفجر شد یا یه همچین چیزی. نمی دونم، ولی کسایی که اونجا بودن گفتن یه نور خیره کننده همه جا رو فرا گرفته بود. به هر حال وقتی منو به داخل اتاق برگردوندن ازم خون گرفتن و همه چیز بی نقص بوده. عالی. من پاکم. هیچ کس نمی دونه چی شده. انگار سرطان خونم یهو ناپدید شده و کبدم خودش خودشو درمان کرده. اونا منو معجزه پزشکی صدا زدن."

کاملا خوشحال بود، تا زمانی که ریج دستان او را گرفت و آنقدر محکم آنها را فشرد که دردش گرفت.

"تو باید بری. همین حالا. نمی تونی منو بشناسی. باید بری. دیگه به اینجا برنگرد."

"چی؟"

ریج شروع به هول دادن او به سمت در کرد و وقتی ماری مقاومت کرد، او را کشید.

"چکار می کنی؟ ریح؟ من..."

"جنگجو. می تونی دیگه بس کنی."

صدای خشک زن باعث شد در جای خود بمانند. ماری از روی شانهاش نگاهی به عقب انداخت. یک جسم کوچک که مشکی پوش بود در یک کنج اتاق ایستاده بود و از زیر ردایش نور می تابید.

ماری زمزمه کرد: "رویای من. تو همون زن توی رویای منی."

دستان ریح محکم به دور ماری حلقه شد و بعد او را پس زد.

"من سراغ اون نرفتم اسکرایب ورجن. قسم می خورم. من..."

"آروم باش جنگجو. می دونم که سر قولت موندی" جسم کوچک به سمت آنها شناور شد. راه

نرفت، فقط بر روی هوا لغزید "و همه چیز خوبه. فقط تو یه چیز کوچک در این ماجرا رو جا

انداختی. چیزی که تا وقتی پیش اون نرفته بودم نمی دونستم."

"چی؟"

"به من نگفتی که اون نمی تونه بچه دار بشه."

ریج به ماری نگاه کرد. "من نمی دونستم."

ماری سر تکان داد و دستانش را به دور خود حلقه کرد "درسته. من نابارورم، به خاطر درمان های

مکرر"

ردای سیاه تکان خورد "بیا اینجا زن. الان لمست می کنم."

در حالی که دستی نورانی به سمت جلو می آمد، ماری با حالت گیجی به سمت جلو رفت. برخورد

دو دست آنها باعث شد جریان الکتریکی ضعیفی را حس کند.

صدای زن آرام ولی قوی بود "من متاسفم که توانایی به دنیا آوردن یه موجود زنده از تو گرفته

شده. لذت خلق کردن برای من خیلی زیاده و اینکه تو نمی تونی خون و گوشت خودت رو در آغوش

بگیری، منو ناراحت میکنه. اینکه نمی تونی چشمای خودت رو در صورت یه نفر دیگه ببینی. اینکه

نمی تونی طبیعت اساسی خودت رو با مردی که دوستش داری ترکیب کنی. چیزی که از دست

دادی، فداکاری و قربانی کردن خیلی بزرگیه. اینکه جنگجو رو هم ازت بگیرم... زیاده رویه. همون

طور که گفتم، من بهت زندگی جاودانه میدم. تا زمانی که خودت تصمیم بگیری که می خوای به

FADE بری، و حسی به من میگه زمانی این تصمیم رو می گیری که زمان جنگجو تمام شده"

دست ماری را رها کرد و ناگهان تمام لذتی که حس کرده بود از بین رفت. دلش می خواست گریه

کند "اوه خدایا، هنوز دارم خواب می بینم، مگه نه؟ این فقط یه خوابه. باید می دونستم..."

صدای خنده‌ای آرام و زنانه از سمت شخص ردا پوش آمد "برو پیش جنگجوت زن. گرمای بدن اون رو حس کن تا ببینی همه چیز واقعه "

ماری به سمت ریج چرخید. با حالتی متعجب به زن خیره شده بود. به سمت او رفت و دستان خود را به دور او حلقه کرد. می توانست صدای ضربان قلب او را بشنود. شخص رداپوش ناپدید شد و ریج شروع به صحبت به زبان قدیمی کرد. آنقدر سریع کلمات از دهانش خارج میشد که حتی اگر به زبان انگلیسی هم صحبت می کرد، آن را نمی فهمید.

با خود فکر کرد که شاید او... مشغول دعا کردن است.

وقتی حرفش تمام شد، به سمت ماری چرخید "بذار ببوسمت ماری"

"صبر کن، میشه بهم بگی الان چی شد؟ و اون شخص کی بود؟"

"بعدا. الان نمی تونم... الان نمی تونم درست فکر کنم. راستش بهتره یه چند دقیقه دراز بکشم.

حس می کنم نزدیکه غش کنم و نمی خوام روی تو بیفتم."

ماری دست سنگین او را به دور شانه خود حلقه کرد و کمر او را گرفت، وقتی ریج به او تکیه کرد، از وزن او ناله از دهانش خارج شد.

بلافاصله بعد از اینکه روی تخت دراز کشید طناب را از گردن و دستان خود درآورد. تازه آن وقت بود که متوجه شد که بر روی قلم پاهایش چیزی در حال درخشیدن است، چیزی شبیه شیشه آن

جا بود. یا الماس؟

خدایا، ریج بر روی آن زانو زده بود. تعجبی نداشت که در حال خونریزی بود.

-داشتی چیکار میکردی؟! "

-عزاداری "

چرا؟! "

ماری را بر روی بدن خود کشید و محکم او را بغل کرد. وقتی ماری بدن او را زیر بدن خود حس کرد، با خود فکر کرد که شاید معجزه واقعا وجود داشته باشد و نه فقط شانس خوب. بلکه یک اتفاق مرموز و غیرممکن.

به دکترها فکر کرد که سخت درگیر آزمایش و چارت های او بودند و آن جریان الکتریکی که هنگام لمس آن زن حس کرده بود. وبه التماس هایی که به آسمان کرده بود.

بله در این دنیا معجزه هم اتفاق می افتاد. شروع به خندیدن کرد و در عین حال گریه کرد .

-فقط مادرم می تونست همچین چیزی رو باور کنه "

-چیو "

-مادر من یه کاتولیک خوب بود. به خدا و رستگاری و زندگی ابدی اعتقاد داشت " گردن ریج را

بوسید" پس خیلی سریع این رو باور می کرد و باور می کرد که در زیر اون ردا خدایی وجود داشته "

"در حقیقت اون اسکریب ورجن بود، که خیلی چیزا هست، ولی مادر مسیح نیست. حداقل نه تا جایی که من می دونم"

ماری سرش را بالا آورد "می دونی، مادر من همیشه بهم می گفت که چه به خدا اعتقاد داشته باشم چه نداشته باشم، نجات پیدا می کنم و دلیلش هم اسم من بود. باور داشت که هر بار که کسی اسم منو صدا بزنه یا اسممو بنویسه، باعث میشه ازم محافظت بشه."

"اسمت؟!"

"ماری (مریم)، اون به خاطر مریم مقدس (ماری باکره) این اسم رو روی من گذاشته."

نفس ریج در سینه حبس شد و بعد شروع به خندیدن کرد.

"چی باعث خندت شده؟!"

چشمان سبز آبیخ درخشید "فقط اینکه وی... خوب. ویشس، هیچوقت اشتباه نمی کنه. اوه ماری. باکره زیبای من. میشه به من اجازه بدی تا وقتی زنده هستم دوستت داشته باشم؟ و وقتی که به fade برم. توهم با من بیای؟! "

"البته " گونه او را نوازش کرد "ولی اذیت نمی شی که نمی تونم برات بچه ای بیارم؟!"

"اصلا. من تو رو دارم و فقط این اهمیت داره"

ماری زمزمه کرد "می‌دونی، همیشه میشه بچه ای رو به فرزندی گرفت. خون آشام‌ها هم بچه ای رو به سرپرستی می‌گیرن؟!"

"فقط از ولزی و تورمنت پرس. می‌تونم بگم که اونا همین الان هم جان رو به چشم بچه خودشون نگاه می‌کنن."

ریج لبخند زد "اگه بچه خواستی، یکی برات می‌گیرم و می‌دونی منم ممکنه پدر خوبی باشم"

"من فکر می‌کنم که بهتر از خوب باشی."

وقتی خم شد تا او را ببوسد، ریح جلوی او را گرفت "آه. فقط یه چیزی هست."

"چی"

"خب. هیولا دیگه همیشه با ماست. یه جورایی با اسکریب ورجن معامله .."

ماری خود را عقب کشید. "معامله کردی؟!"

"باید برای نجات تو یه کاری می‌کردم."

ماری با تعجب به او نگاه کرد و چشمانش را بست. ریح بود که چرخ او را به کار انداخته بود. او بود که ماری را نجات داده بود.

"ماری، من باید یه کاری..."

ماری محکم او را بوسید "اوه خدایا. من عاشقتم."

"حتی اگه به این معنی باشه که تا آخر عمرت با هیولا بمونی؟! اون نفرین من روی سنگ نوشته شده و ابدیه"

"بهت که گفتم. من مشکلی ندارم" لبخند زد "یالا. یه جورایی با مزه است. البته با مزه تو مایه گودزیلا اینا، و من به این به شکل یه معامله دو در یک نگاه می کنم."

چشمان ریج سفید شد. و ماری را به پشت خود خواباند و گردن او را بوسید. زمزمه کرد "خوشحالم که از اون خوشت میاد" پیراهن ماری را بالا برد "هر دوی ما برای تو هستیم. تا هر زمانی که ما رو بپذیری"

"پس تا ابدیت طول میکشه"

این را گفت و خود را رها کرد و از آن همه عشق لذت برد.

پایان

۱۳۹۷/۵/۲۰

1- لوله گذاری از نای

2 - یکی از بهترین بسکتبالیست های امریکا

3- مجله مردانه ای که بیشتر به بحث مد و این چیزا میپردازه

4- یه جور اصطلاحه؛ در حالت درخواست نامتعارف در امور جنسی گفته میشه